۹۷۵

دیوان امیر الشعراء
امیر معزی سمرقندی
بخط خوش
در دار الامان قم
روز جمعه پنجم شهر رجب ۱۲۹۸

سازمان کتابخانه ها، موزه ها و مرکز اسناد آستان قدس رضوی

اداره مخطوطات

نام کتاب: دیوان معزّی
مؤلف متن: محمد بن عبدالملک معزّی
محشی
شارح
مترجم
تاریخ تحریر
نوع خط: نستعلیق
تعداد سطر: ۱۵
نام کاتب
موضوع: ادبیات
زبان: فارسی
عدد اوراق: ۲۰۲
طول: ۲۱
عرض: ۱۱
شماره عمومی: ۳۴۳۳۷
وقفی / خریداری: مرحوم ابوالحسن فاطمیان
تاریخ وقف: اسفند ۱۳۸۵
ملاحظات

بسم الله الرحمن الرحیم

ستاره سجده برد طلعت منیر ترا — زمانه بوسه دهد پایهٔ سریر ترا

موافق است قضا بخت کامکار ترا — مسخر است عدو تیغ شیرگیر ترا

خدایگان جهان بی‌نظیر چون تو شود — که نافرید خدای جهان نظیر ترا

بشیر تو دل تست و تویی بشیر بشر — بشارتست به نیک اختری بشیر ترا

نصیر تست خدا و تویی باد منصور — وصف شاه همیشه بنصرت بود نصیر ترا

اسیر تست بخاک اندرون مخالف تو — همی ز خاک بآتش برند اسیر ترا

رهی پذیرد رای تو با سعادت بخت — همی پذیرد رای رهی پذیر ترا

ضمیر فکرت تو هست در مصالح خلق — بعقل وصف کنم فکرت ضمیر ترا

ز عدل تو بگریزد زمانه را هرگز — بروح وصف کنم عدل ناگزیر ترا

ز نور طلعت تو هر شب آفتاب فلک — همی سجود کند طلعت منیر ترا

چو آمدی تو خداوند بی‌همال بزرگ — سزد که سجده برد آسمان وزیر ترا

ز

ز مشتری و عطارد همی ندانم بار — دل وزیر ترا و کف دبیر ترا

بمان همیشه بملک اندرون عزیز بزرگ — که خار کرد فلک دشمن حقیر ترا

نشان شاهی و دولت تو باش تا محشر — نشانه گشت دل بدسگال تیر ترا

با نصرت و فتح و ظفر و دولت والا — لشکر علم شاه جهان بر بر و بالا

لشکر شده آسوده و بر گشته به ایمن — نصرت شده پیوسته و دولت شده والا

فتح آمده و تهنیت آورده جهان را — سلطان جهانگیر بدین فتح مهنا

بشکفته بدین داری او جان پیمبر — نازنده بفرزندی او آدم و حوا

بهروزی او در همه عالم شده معروف — پیروزی او از همه عالم شده پیدا

رزمش همه با نصرت و بزمش همه نیکو — روز بزمش همه با دولت و کارش همه زیبا

ای شاه غلامان تو دارند باقطاع — چین و ختن و کاشغر و خلخ و یغما

بر هیبت و فرمان تو صد نامه نوشتند — از مکه و غزنین و سمرقند و بخارا

از موکب تو کوه بماند همه هامون — ور لشکر تو شهر بماند همه صحرا

آنجا که کف تست چه جیحون و چه هامون — آنجا که صف تست چه جنگ و چه تماشا

تا گرد سپاه تو بر آمد ز خراسان — یکباره به ادبار فرو شد سر

زین نصرت و زین فتح که دیدند شهیدند … دیگر بخراسان نبود غارت و غوغا
نشگفت گر از بیم تو شیران بگریزند … کز هیبت تو موم شود آهن و خارا
با دست تو دریا بود و تیغ تو آتش … نشگفت نهیب و خطر از آتش و دریا
هر شاه که بیگراه ز تیغ تو بترسد … در ملک و ولایت نبود بیش شکیبا
سودش نکند تعبیه و قلعه و لشکر … آن به که کند با سر تیغ تو مدارا
گر تعبیه سازی بسر روم دگربار … زنار چو افسار کنی بر سر ترسا
فرمان تو مسجد کند از خانه رهبان … شمشیر تو خرزین کند از چوب چلیپا
شاها ملکا جمله آفاق تو داری … شد دیده و دین از ظفر و فتح تو بینا
همت ز شیران جهان و ز تو رعایت … عذر است ز شاهان زمان و ز تو عطایا
شادند و سرافراز از عدل تو خداوند … چه خویش و چه بیگانه و چه پیر و چه برنا
تابنده معزی ز فتوح تو سخن گفت … زیر قدمش گشت سر تخت ثریا
هر شعر پسندیده که در مدح تو گویند … بایستی چو یکی عقد پر از لؤلؤ لالا
تا عقل شناسنده تمام است و بدانش … تا مهر فروزنده بلند است و بجوزا
زیر علم فتح تو بادا همه عالم … زیر قدم عدل تو بادا همه دنیا
شمشیر تو برنده و دست تو دهنده … فرمان تو پاینده بخت تو توانا

اگر

ای کرده فتح و نصرت در مشرق آشکارا … بگذشته ز آب جیحون آتش زده در اعدا
با خیل خیل لشکر چون سیل سیل باران … با فوج فوج لشکر چون موج موج دریا
از توده توده آهن چون کوه کوه برپا … وز گونه گونه رایت چون شهر کرده صحرا
بنهفته هر علامت دیبا بزیر آهن … پوشیده هر بدیشت آهن بجای دیبا
شاها برنکابت در کف گرفته ثعبان … مریخ وار بسته هر یک میان چو جوزا
شمشیر جنگیانت در خون شده معرق … چونانکه برگذاری سجاده را تمنیا
از سنگ منجنیقت بشکسته حصن دشمن … چونانکه از تجلی بشکست طور سینا
از جمع پادشاهان کس را نبود هرگز … فتحی بدین بزرگی در وهم و در تمنا
تو عادلی و دانا و ز عدل و دانش تو … هم ملک شد مزین هم فتح شد مهنا
ای گشته همچو مشرق مغرب تو را مزین … وی گشته همچو ایران توران تو را مهنا
زین فتح نو که کردی تا ملک و دولت تو … زین ملک نو که بردی دولت گرفت بالا
هست اندرین سعادت تا ملک و دولت … هست اندرین بشارت تاریخ دین و دنیا
از نعل بادپایان در خون خاکساران … گرد غبار اندر رفتست تا بخارا
از روی جنگجویان و ز موی شیرگیران … پرخ شد بتوران کافور مشک سارا

اگر ده فتح و نصرت در مشرق آشکارا / بگذشته ز آب جیحون آتش زده در اعدا
با خیل خیل لشکر چون سیل سیل باران / با فوج فوج لشکر چون موج موج دریا
از تو دده تو دده آهن چون کوه کوه دریا / وز گونه گونه است چون شهر کرده صحرا
بنهفته هر علامت دیبا بزیر آهن / پوشیده هر بدیمیت آهن بجای دیبا
شاها بزرگا بت در کف گرفته کیوان / مریخ وار بسته هر یک میان جوزا
شمشیر چکیاش در خون شده معرق / چونانکه برگذاری بیجاده را بمینا
از سنگ منجنیقت بشکسته حصن دشمن / چونانکه از تجلی بشکست طور سینا
از جمع پادشاهان کس را نبود هرگز / فتحی بدین بزرگی در روم و در متنا
تو عادلی و دانا و از عدل و دانش تو / هم ملک شد مزین هم فتح شد مهنا
ای گشته همچو مشرق مغرب تو مزین / وی گشته همچو ایران توران ز تو مهنا
زین فتح نو که کردی ملک گرفت قوت / زین ملک نو که بردی دولت گرفت بالا
هست اندرین سعادت تا ملک و دولت / هست اندرین بشارت تاریخ دین و دنیا
از نعل پادپایان در خون خاکساران / گرد بخار اندر رفت تا تخارا
از روی چلچوبان ور موی شیر گرگ / پرخ شد بتوران کافور مشک سارا

زین نصرت و زین فتح که دیدند و شنیدند / دیگر بخراسان نبود غارت و غوغا
بشگفت گر از بیم تو شیران بگریزند / گز هیبت تو موم شود آهن و خارا
با دست تو دریا بود و تیغ تو آتش / بشگفت نهیب و خطر از آتش و دریا
هر شاه که یکراه ز تیغ تو بترسد / در ملک و ولایت نبود بر شکیبا
سودش نکند تعبیه و قلعه و لشکر / آن به که کند با سر تیغ تو مدارا
گر تعبیه سازی بسر روم دگربار / زنار چو افسار کنی بر سر ترسا
فرمان تو مسجد کند از خانهٔ رهبان / شمشیر تو خرزین کند از چوب چلیپا
شاها ملکا جمله آفاق تو داری / شد دیده و دین از ظفر و فتح تو بینا
همست ز شیران جهان ور تو رعایت / عذرست ز شاهان زمان ور تو جهانا
شادند و سرافراز از عدل تو جاوید / چه خویش و چه بیگانه و چه پیر و چه برنا
تا بنده مغری ز فتوح تو سخن گفت / زیر قدمش گشت سر چرخ و ثریا
هر شعر پسندیده که در مدح تو گوید / با نثر چو عقد پر از لؤلؤ لالا
تا عقل شناسنده تمام است بدانش / تا مهر فروزنده بلند است بجوزا
زیر علم فتح تو بادا همه عالم / زیر قدم عدل تو بادا همه دنیا
شمشیر تو برنده و دست تو دهنده / فرمان تو پاینده و بخت تو توانا

کهم

زین نصرت و زین فتح که دیدند شنیدند
دیگر بخراسان نبود غارت و غوغا

نشگفت گر از بیم تو شیران بگریزند
گر هیبت تو موم شود آهن و خارا

با دست تو دریا بود و تیغ تو آتش
نشگفت نهیب و خطر از آتش و دریا

هر شاه که یکراه ز تیغ تو بترسد
در ملک و ولایت نبود بر تو شکیبا

سودش نکند تعبیه و قلعه و لشکر
آن به که کند با سر تیغ تو مدارا

گر تعبیه سازی بسر روم دگربار
زنار چو افسار کنی بر سر ترسا

فرمان تو مسجد کند از خانه رهبان
شمشیر تو خرزین کند از چوب چلیپا

شاها ملکا جمله آفاق تو داری
شد دیده و دین از ظفر و فتح تو بینا

نیست ز شیران جهان ور تو رعایت
عذر است ز شاهان زمان ور تو بها را

شادند و سرافراز ز عدل تو خداوند
چه خویش و چه بیگانه و چه پیر چه برنا

تا بنده معزی ز فتوح تو سخن گفت
زیر قدمش گشت سر نجم ثریا

هر شعر پسندیده که در مدح تو گوید
با شیخ چو کی عقد بر از لؤلؤ لالا

تا عقل شناسنده تمام است ابد نقش
تا مهر فروزنده بلند است بجوزا

زیر علم فتح تو بادا همه عالم
زیر قدم عدل تو بادا همه دنیا

شمشیر تو برنده و دست تو دهنده
فرمان تو پاینده بحسب تو توانا

الهی

ای کرده فتح و نصرت در مشرق آشکارا
یک دشت گشته ز آب جیحون تا شهر عذرا

با خیل خیل لشکر چون سیل سیل باران
با فوج فوج لشکر چون موج موج دریا

از توده توده آهن چون کوه کوه دریا
وز گونه گونه رایت چون شهر کرده صحرا

بنهفته هر علامت دیبا بزیر آهن
پوشیده هر پدیدت آهن بجای دیبا

شاهان بزیر کامت در کف گرفته ثعبان
مریخ وار بسته هر یک میان چو جوزا

شمشیر جنگیانت در خون شده مغرق
چونانکه بر گذاری سجاده را مهیا

از سنگ منجنیقت بشکسته حصن دشمن
چونانکه از تجلی بشکست طور سینا

از جمع پادشاهان کس را نبود هرگز
فتحی بدین بزرگی در وهم و در تمنا

تو عادلی و دانا و ز عدل و دانش تو
هم ملک شد مزین هم فتح شد مهنا

ای گشته همچو مشرق مغرب تو را مزین
وی گشته همچو ایران توران تو را مهیا

زین فتح نو که کردی ملکت ثبات و قوت
زین ملک تو که بردی دولت گرفت بالا

هست اندرین سعادت تا ملک و دولت تست
هست اندرین بشارت تاریخ دین و دنیا

از نعل بادپایان در خون خاکساران را
گرد بخار اندر رفت است تا بخارا

از روی جنگجویان وز موی شیرگردان
شد سرخ بتوران کافور مشک سارا

هیئت کرده تر همیران بصد چین خشن / شاعران گفته بهر جشنی آن مدح و ثنا

سال چون نو گشت فرخنده آمد شاه را / شاه نیکو روی نیکو عهد نیکو خواه را

خواست یزدان تا ز نسل شاه بنماید بحق / چون ملکشاه و چو طغرل شاه سلطان شاه را

خواست دولت تا بود با اقبالش و فرخی / آسمانی تو برج پادشاهی ماه را

زین طرب بشکفت اگر زینت فزاید زین جهان / رایت و تیغ و نگین و تاج و تخت و گاه را

آنچه اندازی که ایوان تو میدان تو شد / قبله و محراب شد عز و جلال جاه را

در هنر مشق ز اسکندر که هنگام هنر / سجده باید کرد پیش تو چه تو درگاه را

عدل و انصاف تو در هر سینه‌ای از زمین / آشتی داده است با شیر زبان روباه را

رسم تو روشن دهد رسم بزرگان را همی / هیچ یاقوتی که او قیمت دهد شهباه را

شیر مردان پیشم اندر خدمت درگاه تو / طوق بر گردن فکنده طوع یا اکراه را

دوستان و دشمنانت در جهان هستو چند / شادی یا دانش تیمار باد افراه را

خلق و فرق تو بدیشکالت جای و آهنت / در خورانند حلقه آهن را و فرق شاه را

کامکاری کی بود در پیش صنعت حصیم را / پایداری کی بود در پیش صرصر کاه را

هر که جوید کین تو کوتاه گردد دست / کین تو کو ز سبب شد مدت کوتاه را

دشمن تو در جهان

دشمن تو در جهان پس خوار دارد روز و شب / تیغ و تیر و نیزه و زندان و بند و چاه را

بر سر الصحرا که لشکر گر زند شاه جهان / ابر سقائی کند هر روز لشکرگاه را

شعر من نیم همی افواه حلق از مدح تو / بوی عنبر داد گوئی مدح تو افواه را

بنده از راه حوادث تا سلامت بگذرد / چون ز مدح و آفرینت توشه‌ای باید راه را

سیرت و رسم تو را بر هر هنر تقدیم باد / تا بود در هر سخن تقدیم بسم الله را

سال و ماه تو همیشه فرخ و فرخنده باد / تا که در تقویم و تاریخ است سال و ماه را

تا ورای بود نصرت دین ناصر دین را / در نصرت اورای بود روح امین را

تا پادشه روی زمین باشد سنجر / بر هفت فلک فخر بود روی زمین را

شاهی که بماهی به سپاهی بگشاید / صد شهر گرانمایه و صد حصن حصین را

با خصم برابر زند اندر صف پیکار / پی آنکه کند چاره شمشیر کمین را

چون نیزه زند نرم کند پیل دمان را / چون تیغ زند رام کند شیر عرین را

هر گز ظفر از عزم تو تنیش نبود دور / کوئی که ظفر بنده شد آن عزم متین را

هر گز خرد از رای رزینش نکشد سر / کوئی که خرد بنده شد آن رای رزین را

ای شاه فلک خاتم و خورشید نگین / پیروزی اقبال تو بهر است نگین را

در دایرهٔ ملک توئی نقطهٔ مفرد
زان روست درین دایره همتا و قرین را

از طین چو توئی آمده و احمد مرسل
بر مرکز نورست شرف جوهر طین را

هنگام سواری ز سواران همه بارز
شایسته‌تر از تو که بود مرکب و زین را

در معرکه برهان مبین تیغ تو ستید
چون چشم نهد خصم تو برهان مبین را

بدخواه لعین را بود از هیبت تو ماشت
قهری که ز لاحول بود دیو لعین را

همت ز پیکان تو در بتکدهٔ هند
همت ز ترکان تو بتخانهٔ چین را

گرد سپه و گوهر شمشیر تو در رزم
گوئی که دخان شررست آتش کین را

در خاک بسی گنج نهادست دفین را
شاهان هنرمند و اسیران گزین را

تو گنج همی از قبل بخشش خواهی
در خاک چه تا شر بود گنج دفین را

هرگز نبود چون تو ملک تا بقیامت
افروختن دولت و پروردن دین را

دین دار و جوانمرد و جهانگیر و دلیری
وین علامت ملک بارسین را

امروز درین بزم که چون خلد برین است
ماند می صافی ز خوشی ماء معین را

دیدار همایونش فزاینده جانست
هم خواجهٔ نیکو دل و هم خواجهٔ معین را

در فر تو امروز فزون زانکه همه روز
شادی و نشاط است همه ز آنهمه را

هرگه که نهد بنده جبین پیش تو در خاک
تفصیل نهد بر همه اندام جبین را

همواره

همواره دلش مدح تو راست مهیا
چونانکه مهیاست صدف درّ ثمین را

تا در دل مخلوق کمالست نقش است
شکر تو بدوست کمال از او نقش را

تا نام مکانست و مکینست در آفاق
عدل تو سبب باد مکان را و مکین را

چون چرخ برین است زمین از تو مزین
تا دور بود گرد زمین چرخ برین را

ای اصل ملک و دولت ای تاج دین و دنیا
ای مایهٔ جوهر کرم ای زادهٔ جوهر

ای قبلهٔ دو دولت هر دو پناه عالم
ای یادر دو خسرو هر دو بیاده دنیا

شاه جهان محمد شاه زمانه سنجر
از دولت بلندت دارند تخت برپا

آن شاه در بزرگی در عالمست مفرد
وین شاه در دلیری صد عالمست تنها

زین دو پسر بحشمت کس مثل تو تر
زین دو گهر بدولت کس با توئی بهمتا

شاید که سرفرازی با جاه و دولت ای نای
زان پادشاه عادل زین شهریار دانا

سلطان ملک بحشمت گوید همی ز شادی
شکر تو پیش آدم مدح تو پیش حوا

از جود تو جهان را خیر است و نفع و راحت
گوئی که هست جودت خورشید و ابر و دریا

باز آوری بجا جان رمیده در تن
احسان تست گوئی همچون دم مسیحا

از بس دعا که کردی پنهان شب از ایزد
شد در میان شاهان صلح و صلاح پیدا

دل چو گوی من نصیب چو چوگان زلف ترا | همیشه همه ساله چو چوگان گوی کرد ترا
ندارم بس عجب گر خم چو چوگان گوی مرا | من از گوی عجب دارم که چون دید خم چوگان را
ز هجرانش مرا درد است در وصلش مرا درمان | مرا هجران و وصل او سبب شد درد و درمان را
اگر شد بر دلم سلطان این کار عجب نبود | که در عشق و هوای او دلم تخت است سلطان را
کجا باشد مرا آرام بی روی دلارامی | که چندینی اثر باشد ز عشق و وصل و هجران را
غزل بر نام او گویم که هست او بر دلم سلطان | ثنا بر نام او گویم که دستور است سلطان را
معز دولت عالی نظام الملک نیکو پی | که تا محشر نظام است او بحشمت دین یزدان را
تو داری پایه اگر تو داری مایه آن کیش | نبود این پایه آصف را نبود این مایه لقمان را
محمد بن سلیمان آن هنرمندی که تا باشد | بدین اندر محمد را بملک اندر سلیمان را
جهان آرای دستوری تا جهان باشد هرگز | چه تو صاحب نخواهد بود ایران را و توران را
ظهور اوست در توران حضور اوست در ایران | بدو تا جاودان فخر است ایران را و توران را
چه شد گسترده بر اهل خراسان سایهٔ عدلش | فزود از امن و از هیبت بعدل او خراسان را
گرفته از همه اجرام کیوان برتری جای | بدان پایه که قدر او بلندی داد کیوان را
بلفظ او زبان پاکی ان حیوان هستی داد | که عمر جاودان داد آن صفت پیدا بحیوان را
کف رادش همی ماند دم عیسی مریم را | دل پاکش همی ماند کف موسی عمران را

بنات و خاک سرها سر همه زر و درم بودی | اگر دستش مدد دادی ز جود خویش باران را
کجا غالب بود غضبش شمار رب و تیش را | کی محکم شود عزمش شناسد موم سندان را
ز عزم او نباشد فسخ هر گز عهد و بیعت را | ز رای او نباشد نقص هر گز شرط و پیمان را
بهیبت خشم او ترسان کند در روم قیصر را | خیال چهر او شادان کند در ترک خاقان را
عدو گر مست از حکمش بزیر مندان و دولت را | گریزی هست از آتش خداوند فرمان را
وزیران آل ساسان را اگر بودند بسیاری | و گر بودند بسیاری شتران آل سامان را
ایا شایسته در خور سرای ملک و دولت را | چو هر مرکوس ماهی در خور بسیر نور و زهره را
نه هر صدری بصدر اندر چه تو زیبد سلطان را | تو شایسته تکین را بود بایسته بهلکان را
سواری کاروان باید صف پیکار مکین را | ستوری کوهر اماند صف جولان و جرلان را
گرار دار نشر بود پایه بزرگان متنبر را | ور از حکمت بود پایه حکیمان سحبان را
اگر زنده شدی رستم که رکنی بود مردان را | و گر باز آمدی دستان که اصل بود دستان را
غلامانت گردندی بمردی نزه چون رستم | دلیران تو دانندی بهی دستان و رستم را
یکی شیعت گوهر دار طبع پاک تو از نزی | که با او آشنائی هست هر گرسنک ساران را
چو کلک تو بتوقیعات در دیوان رود بر گرد | صریرش در سجود آرد همی صحاب دیوان را
مداد دست قیر و قطر است و دارد قیمت گوهر | اگر چه قیمتی گوهر نباشد قیر و قطران را

وعید وعده بر ذات حل و عقد او کرد | که خوف و امن از دو بانگ سیاه کرد و ما را
چو نقش او بر نامه منشور شد | کلید قفل شد بید در توفیق و خذلان را
بخندد اندهی فرتو وی روز روشن را | بگریاند همی چون تو چشم آسمان را
سوران معالی را یکی میدان کشتستی | که در خواطر نهایت نیست طول و عرض میدان را
اگر مدحت گوید دل طراوت کی بود او را | وگر مهرت بجوید جان حلاوت کی بود جان را
کنم منظوم مدح تو لفظی کان و رسان را | که در دلها فزون باشد حلاوت لفظ انسان را
چو هر من ز تو اعزاز و اکرام آسمان رازی | ترا هر گه کریم بچه نظران گفت عمان را
که از تو در نکوکاری هر شکر است لبیای | ز عملان از حسودان کر شکایت بود فطرا را
بحضرت هشت گسترده بساط امن عشرت را | زمستان حرب تو انم کرد مسکن مرو شهیجان را
چو اردیبادر بستان میشود پیرک ساوه | چنان باید که در خانه کنم برگ زمستان را
ز مرو شاهیجان با هم سوی خانه شتوری | کر از خاطری که شهنشاه جهان با ما
همی آحال سیارات وار کانت دیگر گون | همی با طبع یکسان بود فرو دین ابان را
وفاق و سازگاری باد با طبع مزاج تو | چه فرو دین و ابان راه سیارات آفاق کارا
هنور طلعت تو چشم روشن باد خسرو را | نه خسن همت تو طبع حرم باد اعیان را
جمال بادلیف کمالت باد نقصان | مدیحش نباید راه آفت را و نقصان را

هر

همیشه پیچ تن را باد مسکن درسرای تو | ندیم و وزیر و مداح و دانشمند و مهمان را
تو اندر دست و بر پای نشاد و بستی مر گردن را | که زور شنگ آمد اندر خلد حور العین و غلمان را

آنچهان داری که هستی پادشاهی را سزا | در جهان داری بباشد چون تو بهتر کرا ثنا
از فشار تهای دولت وز نشانهای بخت | شاه پیروز اختری و خسرو فرمان روا
پادشاهی با همه نسبت از نام تو عز و شرف | شهریاری با همه نسبت از رای تو نور و ضیا
هم بدین نازد ز تو با دست دین کردگار | هم بعقبی از تو خشنود است جان مصطفی
سعی تو در قهر دشمن است اندر در لقا | تا تو اندر نصرت دین نایبی از ابر لقا
از لطائف گر نسیم اوراد تفصیل بر من | از وجود تو زمین دارد تفضل بر سما
مشتری باد دولت سرور و بس گاه | در بلندی و سعادت بر دو شتنا
از تو بهتر گوش با سپید بر سر گرفته | ور تو زیبا دیده است دیده سیند چشم ما
کر دلیلی باید این راست کردار دلیل | ور گواهی باید آنرا ست گفتار گوا
چند خوانند از فریدون و سکندر داستان | کو فریدون کو یعنی کو سکندر کو
تا بپا موزند هر دو همت معاب | تا ببینند از تو هر یک نعمت سها
هر که دل با تو کند در بیعت و فرمان تو | دور گردون وقت ادا اکر دوا

جود و عدل تو شاها نسیم زندگانی را
راست گویی جود تو آبست و عدل تو هوا

گر بچشم نصرت اندر توتیا بایدهمی
گرد اسپت بس بود در چشم نصرت توتیا

ور بجسم دولت اندر کیمیا بایدهمی
خاک پایت بس بود در جسم دولت کیمیا

جان تن پیوسته با باد و مهر تو بود
چون ز مهر تو جدا گردد شود از تن جدا

گر نبودی مهر و کینت کی بدی سود و زیان
ور نبودی خشم و عفوت کی بدی خوف و رجا

اعتقاد تو شها یکسر ز خورد و بزرگ
بر تو تاوان نیست گر ناید ز بدخواهان وفا

نیست تاوان بر سر شک ار دو تا قبا
گر ز خارستان و شورستان برون آید گیا

چون شود سجاده گون شمشیر سیما رنگ تو
روی ما همچون بعل گردد روی دشمن کهربا

کافران و ساحران از اژدها اندر تحشم
در کف تو تیغ بود اندر کف موسی عصا

سحر و کفر از فعل آن و فعل این با خبر شدند
سحر خورد آن اژدها و کفر خورد این اژدها

تا که از تشبیه شکل آسمان و آفتاب
هست چون پیروزه دولاب زرین در سما

در سرای پادشاهی در سریر خسروی
جاودان بادت بهروزی سروری

در همه حالی موافق با مراد تو قدر
در همه کاری برابر با رضای تو قضا

اگر نشاط کند هر دو احب او صواب
که گرد خسرو روی زمین نشاط شراب

رخ نشاط برون آمد از نقاب امروز
بر آتشی که مر او را ز آب هست نقاب

اگر کسی صفت باد و پیاله کند
پیاله آب فسرده است و باده آتش آب

اگر چه آتش با آب ضد یکدگرند
بدست شاه موافق شدند آتش و آب

معز دین بمعز مغیث امت او
خدایگان جهان مالک قلوب و رقاب

شهی که داد خدایش بزرگوار حسب
ضمیر روشن و عزم درست و رای صواب

گهر ندارد قیمت مگر بسیرت او
صدف ندارد قیمت مگر بدر خوشاب

سزد بقای دل و دولتش که چشم ستم
ز دولت و دل بیدار او شد اندر خواب

اگر زمانه سؤال کند که نصرت چیست
زمانه راند خبر به تیغ شه جواب

فتوح و جود تو جو مست و ملک همچو سپهر
ظفر منجم و شمشیر او چو اصطرلاب

شده است تیغ و کف او در نعیم و جحیم
کز آن نهیب عقاب است زین امید ثواب

چو آتش فلک شد بهفته زیر سحاب
ز دود بست فلک بر رخ زمانه نقاب

در آمد از در من برگرفته دل بر من
برای خویش حجاب و بروی خویش نقاب

خبر گرفته که هست بر عزیمت سفری
فرو نهادم و برداشتم دل از محاب

همیشه تیغ اجل و بهر مخالف [illegible]
جهان ز رنگ رز و چرخ و دور شباب
[illegible] صفت خسروی که در [illegible]
چنانچه جان تو چو کعبه و محراب
[illegible] تو جهان [illegible] نصیب [illegible]
[illegible] تو آباد و شد جهان خراب
نصر و عدل تو شد جای [illegible] خراب
[illegible] جای بوم و جای غراب
جهان زمین [illegible] جای [illegible]
[illegible] ناب
[illegible] شها شد تو و دولت [illegible]
[illegible] عمارت [illegible]
همیشه تو [illegible]
سعادت ابدی کرده [illegible]
عنایت [illegible]
نوشته [illegible] زمانه [illegible]
برآمد دولت و اقبال [illegible] حساب
گرد بمجلس از جمع [illegible]
همیشه جمع [illegible] نماز

عرق گرفته جبینش ز داغ فراق | چو بر چکیده بگلبرگ داغهای گلاب
گرفته زلف گره گیر در میان دو لب | چو خوشه عنب اندر میانه عناب
فرو زده بدو بادام صد هزار الماس | برو نشسته سر الماس همچو در خوشاب
در اگزده زبان عتاب و گفت مرا | که ای بلفظ خطا با فراق کرده خطاب
ترا که گفت اندر حضرت ازین زودی | ز وصل روی بگردان ز دوست روی متاب
مسافرت مکن دوست را بده عنان | بپای رنجه مکن پای بر رکاب
بکوه و دشت چه تازی میان رأی و برف | که وقت طارم و خرگاه و آتش است و شراب
سفر اگر همه دشت است بایدش پایان | فراق اگر همه بحر است بایدش پایاب
من از خدای بشکرم تو صبر کن که دو بار | مرا بشکر جزا و ترا بصبر ثواب
وداع کردم و بر جان و دل فگار شدم | حسار، وصلش دیدم شبی چو روز حساب
شبی که بدر پیش تیره گرد روی هوا | چو رنگ بازپسین بر سر سیاه خضاب
خیال نور کواکب میان طلعت شب | چنانکه پر حواصل میان پر غراب
مجره محوری کاشکار شد در سحر | چو زد کلیم پیمبر عصای خویش بر آب
فتاده ناله غولان بکوه اندر دشت | چنانکه نعره شیران شرزه اندر غاب
اندر نظر دیبش دلم چو دید که هست | دلم سپهر شهاب اندر و مدیح شهاب

[illegible]

شهاب دین خدا مقتدا موید ملک | ظهیر دولت و پیرایه اولو الالباب
کریم بار خدائی که اهل حکمت را | بحکم عقل ز درگاه او بود محراب
بجنبش کف او ساعتی وفا نکند | اگر ستاره درم گردد و زمین ضراب
بوجه واسطه در عقد اگر نمانند | ز روشنی نقش در میانه لعاب
ایا ز رعایت احسانت کرم گشته قلوب | وز قوت سر مات نرم گشته رکاب
شعاع تحفه تو تا آدمست بر اسلاف | لباس جاه تو با محشرست بر اعقاب
بطبع جعد شود هر که دشمن تو شود | که جعد وار بگردد دگر دیار خراب
اگر سؤال کند سائلی ز رجعت روح | کف جواد تو او را کفایت است جواب
چو من بمدح تو مشکین کنم صحیفه نیم | سبب کنند معانی مسبب الاسباب
ز بهر روی تو فالی گرفتم از مصحف | بر آمد آیت طوبی لهم و حسن مآب
بوقت آنکه بحج حاجیان کنند شتاب | چو حاجیان سوی درگاهت آمدم بشتاب
اگر قبول کنی خویش را بموسم حج | کنم بجان تو قربان درین مبارک باب

بر ماه لاله داری و بر لاله مشک ناب | در مشک حلقه داری و در حلقه پیچ و تاب
مشکول است او بغمزم از آن می از خمار | گلگون رخست و چشم از آن گل پر از گلاب

او ساکن دولت و حرم است مسکنش — آلوده شاکی که بود مسکنش خراب
میر بزرگوار عبید الله آنکه هست — در ملک شه مؤید و در دین حق شهاب
وی است زافرینش و ان وحی را مدام — هفت اختر ند کاتب و هفت آسمان کتاب
ایمان و کفر گشت کل مهر و کین او — کان اصل راحت آمد و این مایه عذاب
رو مهر او طلب که بدنیا و آخرت — دولت دهد مراد تو دائم ز فتح باب
روشن شده از مدایح تو چشم احباب — صبح از ستاره و فلک از تو خوشاب
توفیق خواستم ز خداوند تا کنم — در شیب شکر نعمت احسانش چون شباب
در علم و جود باد درنگ و شتاب او — تا خاک را درنگ بود باد را شتاب

ای زمین دارای تو چون تیغ آفتاب — عزم تو عزم است و رای تو رای صواب
شهریاری شهر گیری پادشاهی ملک بخش — خسروی سحر فتوحی داوری مالک رقاب
تا پدید آمد در ایام تو تاریخ فتوح — در کتب مدروس گشت اخبار افراسیاب
دین و دولت را تو کردی ایمن از اضطراب — ملک و دولت را نبود از اضطراب امان
در تن هر شاه آورده است فرمان تو خشم — در دل هر شیر شمشیر تو فکنده است تاب
چون بسوا بند نقاب از کردگار — روز کار از چهره اقبال تو شد بی نقاب

ملالی

هر کجا کوس تو آوازی دهد از شهر — ظفر لب پیکان تو بر شیر نیستان خواب
مرکب تو همچو باد و شست شاه کد با — در نشیب و در فراز و در نشیب همچو آب
عدل تو سبب این معنی که مخلوقات را — هر کرا زعدل تو بگریزد چون بگریزد عقاب
چون شود پیدا و بیرون کند تیر خویش — هر که او باشد خیال تو بچشمد آب
فیلسوفان آفتاب و شیر خوانند که هست — طالع تو شیر و صاحب طالع تو آفتاب
لیک تو اند حاسدی باتو جهید از خطر — سایه دریا چسان جهید در سحاب
غول و دیو است از قیاس آنکه گر نالد ز تو — تیغ تو چون شهاب ثاقب است بر تو شهاب
ای سپیده دم چو نعمت ای سوده جو بخرد — ای کریمانه چو دولت ای کرامی چون شباب
از نعمت هر کسی را و که تو کوی سار — بدر دولت بر کسی تابد که او کوکب است
روز بهروزی کسی بیند که تو کویی من — صبح پیروزی کسی بیند که تو کویی بیا
هم بدان معنی کنون شمشیر گوهر بار است — در عرب و در عجم چون روز افتاد تراب
بر تن و جان تو هر مؤمن دعا گوید همی — وان دعا در دولت تو مستجاب
در حساب عمر تو کردن نقار تقی توفیق — کان نقاریست فزون الکی دار اندر حساب
طبع من بنده به اقبال تو چون دریا شد — و اندر مدح و ثنای تست چون در خوشاب
هست تا خواهد بودن از مدح و ثنای تو مرا — هم درین گیتی برای هم در نعالم صواب

تا مصیبت آنکه بر فرقش همی پرّد همای	تا مصاب آنکه بر بامش همی پرّد عقاب
هر چه آباد است بر روی زمین ملک تو باد	تا عدو را کالبد زیر زمین گردد خراب

در دو دست تو دو چیز جان فزای جان‌گشا
در یکی زلف بتان و در یکی جام شراب

تا هست جام باده و تا هست آفتاب	سیاره گان سپاه و فلک مجلس سرای
بر دست شهریار نهاده است جام می	چون کوهری که اخته بر دست آفتاب
شاهی که پیش از آدم دیدار او بدید	دولت همی نمود بدیدار او شتاب
صاحب قران عدل که گردون بصد قران	چون او نیاورد ملکی مالک الرقاب
ای داوری که چون شب تیره بتخت	کردی بنصرت و ظفر و فتح فتح باب
بی دولت بلند تو عالم خراب باد	آباد شد بدولت تو عالم خراب
تخته بخطاب تو اندر کجا رواست	در هیچ خطبه نیست دگر بر اخطاب
گر بنده سایه عدل تو او شد	پیش تذرو سجده کند بر زمین عقاب
خدمت کند عنان رکاب ترا ملک	چون دست بر عنان زنی و پای بر رکاب
آواز کوس تو چو سوی آسمان رسد	لبیک و مرحبا بود از آسمان جواب
تدبیر تو بتر تو ماند از ان کمان	هر گز نشد نشست تو بلکه بتر صواب

بی تو

چشم تو ز رنج تاب چو دشمن شد بی آب	ز اسب دوی دشمن تو همی تا
رنج آمده است در دو جهان قسمت عدو	اینجا لئیم محنت و آنجا شده عذاب
ایزد دعای سوختگان را بود مجیب	پس چون دعای دشمن تو نیست مستجاب
شاها ترا خدای شهنشهی و عدل	امروز داد دولت فردا از آن ثواب
تعبیر خواب خویش عادت کند همی	هر خسروی که روی تو بیند همی بخواب
زین پیش چهره طرب اندر نقاب بود	از باده خوردن تو برون آمد از نقاب
بفزود ملک را ز نشاط تو آن قدر	چون چشم را ز روشنی و جسم را ز آب
ز اندیشه ستایش تو خاطر رهی	همچون صدف شده است پر از لولو خوشاب
تا گل فشان کند بچمن بر همی صبا	تا در فشان کند بسمن بر همی سحاب
تا روی نیکوان بود از قطرهای خون	چونانکه بر چکد بگل سرخ بر گلاب
فارغ مباد دست تو از جام پر نبید	خالی مباد بزم تو از چنگ و از رباب
بر هر که دشمن تو بود کام دل بران	بر هر چه همت تو بود کام دل بیاب

تا آسمان بماند تو با آسمان بمان
تا مشتری بتابد با مشتری بتاب

نرگس پر خواب او ز چشم من ربوده خواب	سنبل پر تاب او بر پشم اندر ده تاب

چشم مرا پر خواب از آن شد شب مرا | این دو حال از هر دو بیداری [illegible]
آن بو نگاران اگر پیشه ندارد سحر [illegible] | وین چو عطاران اگر بابه ندارد مشک ناب
[illegible] چندان رنگ و رزق آن [illegible] | [illegible] چندان رنگ و بو عطاران [illegible]
گر نیاز عاشق و معشوق [illegible] کام [illegible] | شرم [illegible] اشک بردار حجاب
خویشتن را در حجاب [illegible] | پیش پوشیده همی چون [illegible] نو شسته شراب
راست پنداری که گل [illegible] شکفت | چون شکفته عارضش گرد خوی شرم
من ای [illegible] عشق [illegible] پیش او شوم | تا مگر [illegible] کافور و گلاب
وصل خوبان را بچشم اندر خیال [illegible] | چون مه اندر آینه است و چون [illegible] آب
گر خیال او نه ماست [illegible] | نور او آسان نماید وصل او دشوار یاب
عاشقان از روی وصال صحبت [illegible] | خوشتر است از عمر و مال [illegible] و شباب
عاقلان را از وصال صحبت خوشتر است | صدر سلطان اعظم خسرو مالک رقاب
کعبه محبوبان و قبله مسعودیان | مفخر سلطان [illegible] الدوله [illegible] شهاب
پادشاه تاجور بهرام شاه نامور | آنکه از نامش بزرگی یافت القاب و خطاب
آنکه او را هست ابراهیم بن مسعود جد | وانکه او را هست مسعود [illegible]
[illegible] | [illegible] پرستان [illegible] گشتن [illegible]

آنکه اندر دولت او مستجاب آمد دعا | [illegible] دولت [illegible] مستجاب
پیش او اقبال [illegible] | چون [illegible]
از عقاب آموخت [illegible] | رنگ بود [illegible]
شد کباب از [illegible] جگر | مرکب [illegible] آتش جگر [illegible] کباب
بر زمین [illegible] | شیر [illegible] و گرگان [illegible]
گرد خالی عدل او [illegible] | گرد صافی [illegible]
زانکه دارد دین [illegible] ملک | محتسب [illegible]
گرچه میراث آمد او را وارث از جد | آفت شاهی [illegible]
خیمه اقبال او را بر سپهر [illegible] | هم بساط [illegible]
کان [illegible] سپید [illegible] سیمین | وان دگر [illegible]
در وفای [illegible] او زیست [illegible] | [illegible] و گرگان [illegible]
کرده اند اوصاف او [illegible] هر کلام | کرده اخبار او [illegible]
ای مبارک خسروی کز عدل تو [illegible] | سینه دراج و کبک از چنگال [illegible] عقاب
خلق را [illegible] عدل [illegible] | آشتی داده عدل تو [illegible] باد و آب
ملک عمر ترا چه باک از کید [illegible] | کوه و دریا را چه باک از سایه [illegible]

بشکند دل را کند فرحت چون توجان
سهم مخطی را کند ... مصیب تو مصاب

آهن و فولاد با عزمت ندارد محکمی
آذر و خرداد با خشمت ندارد التهاب

بهره از طبع تو گیرد زان سبک باشد هوا
مایه از علم تو باید زان گران باشد تراب

چرخ اگر صاحب نبودی شمس اگر گیتی شجن
شیر اگر سخره نبودی بحر اگر بودی سحاب

از علا و نور و از سهم و سخا با هر چهار
کی برابر ماندی و همت اگر بودی صواب

این صفت هرگز دل بسند از هیچ روی
وین سخن هرگز نباشد دلپذیر از هیچ باب

زانکه چرخ و شمس و شیر و بحر در تحت تواند
چون زمین و چون سما چون کوز چون سراب

گاه رعد از تیغ تو زند برق با نک
گاه برق از بحر جود تو به بندد در سحاب

برق با جود تو گوئی ابر را گوید بیا
رعد با تیغ تو گوئی برق را گوید بتاب

آنچه در هیجا تو کردستی به شمشیر و تبر
پیل شو اند نشک و شیر شو اند تیاب

نام تو مدروس کرد آوازه اسفندیار
ذکر تو منسوخ کرد افسانه افراسیاب

قمع را چون برد در غرمن سبک کردی عیان
زر مرا چون بر لب جیحون گران کردی رکاب

از ملک تا ... بود آغاز زینت را ...
وز فلک لیک بود آواز کوس ...

خوش بود در عیش بود در سو ...
گر بود دار رم تو در هیچ خیر داد مر را

پای پیلان را ز مغز حاسدان منسی طلا
موی اسپان را اگر چون دشمنان کرده خضاب

... ست لوند ... فال
... ست و ... است او ...

آن یکی را از چنین او بیان ...
و آن دگر را ...

چون ... اندر خور یاران رحمت و ...
... شمشیر تو طوفان عذاب

روح حیمس معذب شد بزندان سقر
جسم هر وحش مسقط شد بدندان کلاب

در هزیمت شد کسی چاره بکش مآب
نیزه در دستش قضا گشت ...

او عزیمت کرد و عمرش او فتاد اندر بهشت
او هزیمت کرد و مالش او فتاد اندر خراب

معصیت در کین تست و طاعت اندر مهر تو
کان یکی اصل ثواب است این یکی اصل عقاب

هست در خلد و جحیم از طاعت و از معصیت
دوستانت را ثواب و دشمنانت را عقاب

آفرین بر باره آهو تک شبرنگ تو
آنکه از انجاز رفتارش بود عجز دواب

گاه جستن برق را ماند و نباشد هیچ رد
رفتنش باد را ماند و نباشد هیچ تاب

گر ... پیاپی سپاید چون ازو خواهی درنگ
دامن صرصر بگیرد چون ازو خواهی شتاب

شهریارا گرچه از انعام تو هنگام مدح
شاعر از ابهم بود تشریف در هم ... ثیاب

دوست دارد ... از ثبات وارد مدح
حاکیات قاصد او دارایات و در دهاب

تا که از لفظ سما باشد سمو را اشتقاق
تا که از بحر باشد جز را انشعاب

انشقاق و نشقاب بمن تو اندر جهان
از زمین و از سیارت باد تا یوم الحساب

تا چمن پژمرده گردد در مه کانون و دی / تا هوا افسرده گردد در مه ایلول و آب

سال و مه باد از نوال بنده کان مالامال / روز و شب باد از قبولت حاکران را جاه و آب

در مظالم ملک را توقیع تو حبل المتین / در ضیافت خلق را احسان تو حسن المآب

سوی کیوان رفته از میدان ایوان تو بوق / ناله کوس و نفیر و ناله چنگ و رباب

خون خصم و آب رز در ساغر و حنجرت / همچو در مینا و لولو لعل و یاقوت مذاب

منت ایزد را که روشن شد ز نور آفتاب / آسمان دولت و ملک شه خسرو رقاب

از خراسان آفتاب آید همی سوی عراق / از عراق آمد کنون سوی خراسان آفتاب

آفتابی بر سپهر فضل صافی از غبار / آفتابی در بروج سعد خالی از سحاب

آفتاب جستیار دولت صاحبقران / آفتاب اختیار ملت صاحب کتاب

سید دنیا معین دین عمر کو هست / همچو داود پیمبر صاحب فصل الخطاب

صاحب عادل بفر دولت عالی که هست / حمد و نصرت نام و کنیت او در القاب

صدر عالم قبله اولاد آدم گر سرشت / پیش از آدم بود عالم را بعدل او شتاب

با رسوم او جهان از یاد بگذارد همی / آنچه از فخر و شرف دیدست در صدر شهاب

کار گیتی چون مفوض کرد شاه بنده را / حال گیتی استقامت یافت بعد از انقلاب

هست شاهنشاه صاحب دولت صاحبقران / وین صاحب دولت صاحب قران آیدنواب

مستجاب آمد دعای خلق در ایام او / تا ز رفعت قدر او شد چون دعای مستجاب

گر منوچهر ابن ایرج را چه تو بودی وزیر / ملک ایران کی گرفتی مدتی افراسیاب

باش تا در راه درگاهش سبک گردد عنان / باش تا کوه شهنشاهش گران گردد رکاب

باش تا مستقبلان آیند پیش موکبش / آرزومند قبولش منهی از سنجر و شتاب

سروران از دولت او سر کشیده تا فلک / کامیان در خدمت او سر نهاده بر تراب

ای مبارک ابر رحمت بر همه گیتی ببار / ای همایون بدر دولت بر همه عالم بتاب

مدت سی سال در ملک سلاطین کرده / مست شاهان و شکر را دم مردان کباب

کدخدایی کن خداوندا جهان را مدتی / تا جهان خالی کنی از اضطرار و اضطراب

دولت سلطان محمد گر تو زینت یافته / ملک سلطان سنجر اکنون از تو باید جاه و آب

آهو ار اگر ز دندان کلاب آفت رسید / ور بود آشوب پیشان از دندان ذباب

پیش آهو مرد و از عدل تو اکنون ایمنند / هم ز چنگال ذباب و هم ز دندان کلاب

در مسالک نیست با امن تو رستم بدرقه / در ممالک نیست با عدل تو جای احتساب

عفو تو مهر هیبت میر امرا

عفو تو چون خیره گردد برکشد از آتش آب / خشم تو چون تیره گردد آتش انگیزد از آب

ور رسد پیغام تو گر راه سوی آسمان / مرحبا و حبذا از آسمان آید جواب
دوستان و دشمنانت را ز مهر و کین تست / در بهشت آید رحمت در سقر بیم عذاب
بخت را آرد پیاده آنکو برارد تیاد / خلد را آید بخواب آن کو ترا بیند بخواب
آسمان تا دامن محشر نبودی پایدار / گر بقدر تو نبودی آسمان را انتساب
تیر مژگان ترا پر عقاب آید بکار / زان شرف شد در جهان شاهان همه عالی عقاب
حاتم نعمان و معن امروز گر پیدا شوند / هر سه را گاه جوانمردی نباشد تاب تاب
همت تو بشکند بازار ایشان همچنانک / مهر تابان بشکند بازار نور ماهتاب
بخت میمون تو چون بر هفت گردون حمله برد / اختران بستند با بختت طناب اطناب
مشتری در خیر و طاعت داد در دست سنا / تا که خیر و طاعت از یزدان برآید صواب
بر مثال جنگیان مریخ شد پرچم شستری / تا بقهر بدسگالت برکشد تیغ از غراب
آفتاب از بهر آن با تو نجستی زود بزم / گرد سنگ خاره را بر کوه برزد زر ناب
زهره شد چون مطربان را مشک گرد ورا / تا زند هنگام رامش پیش تو چنگ و رباب
ای بنفس خویش تنها آمده همچون خلیل / مقبل بی کین فکان و مخبری کل رباب
عذر من بپذیر اگر هستم جدا از تقصیر خویش / هم سزاوار ملامت هم سزاوار عتاب
از وصالت گشته قائم سعد چون پر همای / هم ز هجرت گشته حالم تیره چون پر عقاب

اندر این مدت که بودم من ز دیدار تو فرد / جفت بودم با رباب و با شراب و با کباب
بود اشکم چون شراب لعل در زرینه جام / ناله چون زیر رباب و دل چو بریان از کباب
شکر یزدان را که روزی کرد در این خرم مرا / لذت خیر المآب و نعمت حسن المآب
تا مدیح تو همی گویم به هنگام مشیب / تا ثنا و مدح تو گفتم به هنگام شباب
تا همی از مهر رخشان بر زمین باشد شعاع / تا همی از بحر جوشان بر هوا باشد سحاب
مهر رخشان باد پیش رای تو همچون سها / بحر جوشان باد پیش دست تو همچون سراب
آنکه دلشادت نخواهد باد عیش او دژم / وانکه آبادت نخواهد باد عمر او خراب
باغ اکرام ترا ریحان همه از برد لطف / ابر انعام ترا باران همی از زر ناب
روز و شب در خدمتت با هر و بان عجب / هر یکی را صنع یزدان داده حسن عجاب
چهره خوب و لب شیرین و بالای بلند / چشم مخمور و دهان تنگ و زلف پر تاب
باد با بخت تو سعدین فلک را اقتران / تا پریرویان کنندت سجده اندر گرد باب
رای تو در دولت سلطان بهر کاری مصیب / دشمنان دولت از رای مصیب تو مصاب

تا که محشر تو قبعات در دیوان شاه
کرده اقلام تو هفت اقلیم را در حساب

بفال فرخ و رای درست و عزم صواب / سفر گزیدم و کردم سوی رحیل شتاب

نماز شام که از شب نقاب بست هوا / رسید سوی من آن ماهروی بسته نقاب

همی کشید همی کند او چو دلشدگان / ز گل بنفشه و سنبل بعقد و عناب

بمن بگفت مرا ای شکسته تعب پس / سفر گزیده بعزم درست و رای صواب

اگر مقام بتحقیق جایگاه وفاست / دلم متاب ازین جایگاه روی متاب

هر آنکسی که بباشد بشهر و خانه خویش / بود غروب توجه کند غریب اسراب

جواب دادم و گفتم که هر رفیق مرا / ترا بسی سخنان رفت گوش دار جواب

مراست شکر و ترا صبر گرد کار دو یار / مرا بشکر جزا و ترا بصبر ثواب

وداع کن که دهم من جواب و خواهم رفت / گسسته دل ز نشابور و صحبت احباب

بگفتم این سخن و در برش کشیدم تنگ / قضا میان من او بهجر کرد حجاب

بدان قضا چو رضا دادم اندرا ساعت / نشستم از بر دیو جهنده همچو شهاب

تکاوری شبه رنگ و شب میان پای / شبی که بود ز قطران شب معجر و جلباب

که شتاب چو صرصر که در تگ چو کوه / که فراز کبوتر که نشیب عقاب

زمانه توسن هامون گرفته در سنبل / هوا هوا صل گردون چو کلبه ضراب

ز اوج خویش عطارد چنان نمود همی / که از عقیق یکی مهره در کف لعاب

مه [illegible] پاره ده چون [illegible] نیمی بود / سپهر گردان همچون زمرد دولا[illegible]

فلک

فلک چو مسجد و ماه دو هفته چون قندیل / بنات نعش چو منبر مجره چون محراب

مثال پروین گفتی که شاخ طوبی بود / مثال جوزا مانند سیمگون اکواب

بهشت بود سپهر و مجره جوی بهشت / بزرگ و خورد کواکب کواعب اتراب

ستور من بچنین شب همی سپرد رهی / رهی خوش و سبک اندر که لعاب

نه بیم لهو برف و نه ترس باد سموم / نه هول دزد و کمین و نه بیم غول و ذئاب

ز بس کلاب و مراغ ز بس شبان و رمه / پر از خروش خروس و پر از نفیر کلاب

مر آفتاب گرفته بحضرت شرفی / چو حاجیان که نمایند سوی کعبه شتاب

بگوش دل السعادت همی شنیدم که / که حضرت شرف الملک هست حسن مآب

امین حضرت بوسعد کز سعادت خویش / فزود حشمت اسلاف دولت اعقاب

ستوده خصلت و نیک اختر است در هر فن / بلند همت و نام آور است در هر باب

نشاط خلق جهان از شباب و از زر باشد / نشاط اوست ز خواندن ثنا کتاب

در آن وطن که ز ارباب عقل انجمن است / توئی بحث و تحقیق سید الالباب

ز تاب خشم تو رگهای دشمن اندر تن / ز هم گسسته شود همچو تار زیر مضراب

فراق حضرت تو جان من بفرسوده است / گواست بر دل من بنده ایزد وهاب

بجان من که درو هیچ که نبود مرا / فراق شراب و کباب و چنگ و رباب

رباب ناله من بود و چنگ قامت من / سرشک من چو شراب و دلم کباب

همی ثنای تو گفتم بوقت بیداری / همی لقای تو دیدم چو بودم اندر خواب

سپاس دارم از ایزد کنون که شاد شدم / بدین همایون بیت و بدین مبارک باب

گذشت و رفت و ازین پس مرا نخواهد بود / ز خدمت تو فراق و ز حضرت تو ذهاب

همیشه تا که مصیب و مصاب در عالم / همی بود ز قضای مسبب الاسباب

موافقان تو باشند شادمان مصیب / مخالفان تو باشند نژند و مصاب

همی مباد تهی از چهار چیز کفت / ز کلک و خاتم و زلف نگار و جام شراب

شاه جهان که خسرو فرخنده اختر است / بر شرق و غرب پادشه عدل گستر است

عزمش فروزنده ملک مخالف است / رایش برآورنده دین پیمبر است

سهمش بخاور است و نهیبش بباختر / وز باختر ولایت او تا بخاور است

با آفتاب رای رفیعش مقابل است / با نوبهار بزم شه نقش برابر است

از نور رای او همه گیتی منور است / وز بوی بزم او همه عالم معطر است

آنجا که تیغ اوست شجاعت مرکب است / آنجا که دست اوست سخاوت مصور است

تیغش نه تیغ صاعقه فرق دشمنست / دستش نه دست معجزه روح پرور است

از نعل مرکبان سپاهش بشرق و غرب / چندانکه هست رومی او ماه پیکر است

گر بنگری ز ضربت تیغش بروم و شام / رخها ز عنبر است و رهها معصفر است

از تیغ تو بجای صلیب و کلیسیا / در دار کفر مسجد و محراب و منبر است

آنجا که بود نعره ناقوس رومیان / اکنون خروش و نعره الله اکبر است

شاها تو در فتوح فزون از سکندری / وان تیغ جان ستان تو سد سکندر است

خطی که گرد مملکت اندر کشیده / چون دایره است و نقطه او تیغ کشور است

از زمین همت تو چو خاک است لاجرم / اندر کف رعیت تو خاک چون زر است

هر روز بخلاف خصال تو بهتر است / تا عالم است روز تو از روز بهتر است

آورده سیصد و هفتاد در شمار / آن لشکر آن که لشکری خسرو اندر است

یک رایت تو سیصد و هفتاد رایت است / یک لشکر تو سیصد هفتاد لشکر است

دشمن نماند در همه عالم ترا کسی / پس گر کسی بماند مطیع و مسخر است

در خاک رفت خصم تو چون تا تو سر کشید / او خاک بر سر است و ترا تاج بر سر است

آویزد آن کسی که گریزد ز مهر تو / گرچه رسن دراز سرش هم بچنبر است

وقت سماع باده و آرام و رامش است / نه وقت جوشن و زره و خود و مغفر است

در هر وطن که پای برون آری از رکاب / وان هدیه بدیع و یکی بزم دیگر است

آن شیربچه و آن شاه و شیرزاد / کز اصل خسرو و سلجوق گوهر است
تو همچو آفتابی و او همچو ماه نو / وز هر دو دین و دولت دنیا منور است
این بزم جنت است و تو رضوان جنتی / بخت بلند و جام تو طوبی و کوثر است
میخور ز دست نوش لبی پری نژاد / کش مشتری برادر و خورشید مادر است
زان می که چون بجام بلور اندر افکنی / گوئی در آب روشن رخشنده آذر است
تا کوس و لشکر و علم و تخت و کمر است / تا جام و خاتم و قلم و تیغ و افسر است
اینجمله را بحق ملک و پادشه تو باش / زیرا که حق همیشه سزاوار جوهر است

عدل تو باد یاور و دارنده جهان
کایزد ترا همیشه نگهبان و یاور است

خدای عرش گواه و زمانه آگاه است / که دین عزیز به سلطان جهان ملکشاه است
شهی که خاطر پاک و ضمیر روشن او / ز هر هنر که خدای آفرید آگاه است
اگر به افسر کامش فخر هر ملکی / بفر طلعت او فخر افسر و گاه است
ملوک روی زمین در رهش نهاده سرند / که قبله گاه ملوک آن خجسته درگاه است
فتوح او بعدد دست و حساب کنند / فزون از آنکه حروف سخن در افواه است
ایا شهی که ترا در صفات پادشهی / کمال صد ملک است و جلال صد ماه است

بخدمت تو شهان را سعادت و شرف است / ز طاعت تو شهان را جلالت و جاه است
ز گرد موکب تو روی ماه پرخاک است / ز نعل مرکب تو روی خاک پر ماه است
اگر ستاره پرستش کنند را وقت است / وگر زمانه ستایش کند گاه گاه است
رضا و خشم تو باشند مشتری و زحل / همیشه سعد نکوخواه و نحس بدخواه است
بخدمت تو دوتا هست قامت ملکان / از آنکه با دل تو زور کار یکتا است
مخالفان تو با آه و آتش اند مدام / سر و زبان همه زیر آهن و آه است
هر آن عدو که سپاهش گران تر از کوه است / چو پیش تیغ تو آید سبکتر از کاه است
بسا کسا که همی گفت شیر شرزه منم / کنون ز بیم تو بیچاره تر ز روباه است
ز تو جدا نشود دولت تو یکساعت / که با تو دولت تو همنشین همراه است
دلیل تست بهر جای عصمت یزدان / بدین دلیل دلیل تو عصمت الله است
خجسته باد شب و روز و ماه و عید تو / همیشه تا که شب و روز و هفته و ماه است
بدولت اندر عمر دراز باد ترا / که دست بد ز تو و دولت تو کوتاه است

شمار عمر تو صد باد و صد دو بار زیاد
که صد ز عمر تو پنجاه بار پنجاه است

الا خسروی که مشرق و مغرب مسلم تراست / وی داوری که هم عرب و هم عجم تراست

در مشرق و غرب خلق خدا از تو کرد / فضل خدای و رحمت حق لاجرم تراست
پیش گشت ملک جهان چون که بیش / چندانکه هست ملک جهان بیش کم تراست
داد است کرد کار که کسی تر ا دهد / وان بهره که هست سزاوار هم تراست
تا همت تو زیر قدم کرد فرق ما / فرق مخالفان همه زیر قدم تراست
شاهان ندار ملک تو مشتاق گشته اند / زیرا که دار ملک تو پس اکرم تراست
کردی تو نور بخش که بخش از آن کجا / طبعی چو آفتاب و دستی چو یم تراست
حجت به تیغ و ارقلم از بد رور زرم / در رزم و بزم حجت و تیغ و قلم تراست
از حمل و از خراج بزرگان روزگار / هر روز گونه گونه نعم بر نعم تراست
دستور بود آنش و تدبیر صائب است / زیرا که فر و دولت و آیینه حشم تراست
هر کس بقدر خویش نماید همی کرم / لیکن مسلم از همه عالم کرم تراست
نور است و ظلم با همه کس اندرین جهان / نور سعادت ابدی بی ظلم تراست
گردون رقم نهاده بدو جزو ملک را / نه جز و تا زمانه بود زان رقم تراست
هر چند خلق را بود بی عدم وجود / وز ملک و دین وجود عدم بی عدم تراست
جاوید باد دولت شاهی و ملک تو / زیرا که ملک و دولت شاهی بهم تراست

ای که اسلام و شریعت به جهان آیین است / زان اسلام خداوند معز الدین است
داور عدل ملکشاه شه روی زمین / که ز عدلش همه آفاق بهشت آیین است
آنکه در طاعت فرمانش شه توران است / آنکه در بیعت و فرمانش شه غزنین است
بخت هر پادشه از دولت او پیدا است / عیش هر تاجور از طلعت او شیرین است
خان شاهان همه گویند که زرین تا بد / خان زرین شهنشاه جهان روی زمین است
روم و قسطنطین از پیش یکی تکیه بود / چاوشش شاه کنون داور قسطنطین است
زان قبل تا علم شاه به بیند در خواب / میر نطاکیه بی بستر و بی بالین است
ای بهار شکفته ست به تو روضه ملک / فروردین تو جهان را همه فروردین است
یوسف ملک تو ئی دشمن تو در سجن است / لیکن این سجن چو تهبر تکرم سجین است
میطپد همچو کبوتر دل شاهان جهان / که خدنگ جگر و باز تو چون شاهین است
بحر شمشیر ترا مغز پلنگان موجست / ابر پیکان ترا خون نهنگان
سایه تاج ترا مرتبه خورشیده است / پایه تخت ترا پایگه پروین است
نعل اسب تو در وصف چو سیاره است / خاک درگاه تو در قدر چو علیین است

بخت تو برد سواری ز سواران جهان
فلکش مرکب و چرخش زین است

هر سال تو فتح و ظفر و دشمن تو / همچو ابلیس لعین قاعده نفرین است

قیصر روم بزرگست ولیکن تقاش پیش / که مباهات کند تا تو یکی مسکین است

هست بر روی زمین از همه عالم یکتا / گر تو گیند زده مراد را بدل آنکه گین است

تا که الحمد شعار تو بود در همه حال / حافظ و ناصر تو مالک یوم الدین است

عالم از عدل تو آراسته چو فردوس برین / دفتر مدح تو پیرایه حور العین است

هر کجا شعر بسنجد بمیزان خرد / خواطر بنده معزی چو یکی شاهین است

خلعتم دادی و بنواختی ای شاه مرا / فخر من پیش امیران بزرگان این است

تا که جانست مرا از خرد و بخت بلند / آفرین تو خدا و مرا تلقین است

تا که اوصاف بهاری و به نیسان نیست / تا که آثار خزانی همه تشرین است

دل تو باد قوی و تن تو باد درست / که جهانی بکمال آن دل روشن است

خلق را باد گشاده بدعای تو زبان / کان دعا را همه از روح امین آمین است

تمام شد

هر دل که جای دوستی شهریار نیست / بر کام خویشتن نفسی کامکار نیست

هر سر که نیست بر سر حکم خدایگان / بر خط دین ایزد پروردگار نیست

هر تن که نیست در کنف زینهار شاه / نزدیک هیچ خلق تن اندر قرار نیست

هر کس که نیست بنده سلطان روزگار / او را امید بستن از روزگار نیست

هر ملک را که قاعده بی امر خسروا نیست / این قاعده بهیچ صفت استوار نیست

هر سر تا که شاه نگردد سبب افتخار / نزدیک عاقلان جهان اعتبار نیست

هر شعر کان بنام شهنشه نگفته اند / آن را ز حکمت و ز معانی شمار نیست

باقی بود بنام چنین شهریار شعر / زیرا که در زمانه چنین شهریار نیست

شاهی که نصرت و ظفرش بی قیاس نیست / شاهی که دانش و هنرش را شمار نیست

خورد و بزرگ و پیر و جوان را ز عزت / بی افتخار خدمت او افتخار نیست

اسفندیار و رستم تا کی بود حدیث / وقت حدیث رستم و اسفندیار نیست

اندر سپاه شاه جهان پیش از این دو تن / گر بشکرند کم ز صد و صد هزار نیست

گر در عرب بوقت نبی بود افتخار / اندر عجم کنون کم از آن افتخار نیست

شاه زمانه هست اگر هست مرتضی / شمشیر شاه هست اگر ذوالفقار نیست

حکم خدای عز و جل را اگر نهایت نیست / ملک خدایگان جهان را کنار نیست

قهار دشمنند خدا و خدایگان / با هر دو رای دشمنی کار زار نیست

ای خسروی که عدل تو را هیچ غایت نیست / وندر کمال و عقل تو را خلق یار نیست

بیکام و بیمراد تو هر روز ساعتی / سیاره سپهر و فلک را مدار نیست

در عادت تو چیست که آن دلپذیر نیست | در سیرت تو چیست که آن شاهوار نیست
شاها بهر چه داد ترا داد بخت تو | هر کس رتبت برتر ازین افتخار نیست
گر عالم هنر ز بهاری شود بدیع | زیباتر از رخ تو بعالم بهار نیست
در شرق و غرب جا که پی هست سر بسر | کان جا که لشکر تو پر سوار نیست
کس را بجو اطر اندر چیزی نهان نماند | کان راز پیش خواطر تو آشکار نیست
یکشاه نیست در همه گیتی و یک امیر | کش دل مدام شکر تو اندرش کار نیست
یک مدبگال نیست ترا در همه جهان | کش خانمان ز کینه تو تار و مار نیست
یکجای نیست در همه عالم بر عدو | گر آتش سیاست تو بر شرار نیست
یک چشمه نیست بر سپه دشمنان تو | کز چشم و هیبت تو در آن چشم خار نیست
یکسو نماند در همه عالم مخالفت | کز پای مرکب تو در آن سو غبار نیست
زیرا که هست طبع کریم تو خوش بار | تائید بخت و سعد فلک خوشگوار نیست
دارد اگر بکف ملک الموت تیغ مرگ | بر هر که تیغ بخت تو خنجر گذار نیست
بی دولت بلند و دل هوشیار تو | هر روز روز شاد دل و شادخوار نیست
خصم تو زان نشد که گریزد بغور | کش دولت بلند و دل هوشیار نیست
بر کوهسار گرد حصار او نهاد گشت | کان کوهسار جز وطن خاکسار نیست

اهن

گر حضرت تو نیست معلوم گردنش | کز حضرت تو بهره برد بر قرار نیست
آنجا که هست خصم تو فرخ نشست عار | آنجا که هست تخت تو فرخ نیست بار
با نیست فتح و نصرت و پیروزی ظفر | با خصم مدبر تو یکی زین چهار نیست
بگذشت ز عقد از همه کارهای او | کش اکنون ازو طمع اعتبار نیست
پیرار و پار عفو تو کسر ده شد برد | امسال کارهاش چو پیرار و پار نیست
تا پیش تو نیاید و فرش تو نسپرد | حقا غمت هیچکس ز گسار نیست
اقبال تو نیاورد پیش گر نیاید او | کاقبال را مهم تر از این هیچ کار نیست
تا جز بفضل هیچکسش دین شناس نیست | تا جز بحکم هیچکسش بردبار نیست
جاوید باد دولت و عمر تو در جهان | زیرا که عمر و دولت تو مستعار نیست
بر فرق تو ز رحمت یزدان نثار باد | زیرا که به ز رحمت یزدان نثار نیست

ای آنکه ایزد ملک سلطان بشادی هرچه خواست | روز شادی روز ما سلطان دین سلطان ماست
بند شاهی کرد محکم راه دولت کرد راست | چشم عالی کرد روشن کار گیتی کرد راست
وقت وقت راستست و روز روز عشرتست | دست دست خسروست و کار کار بادشاست
حاصل آمد شاه را بر سیرتی نکو زین | هرچه از اقبال جست و هرچه از ایزد بخواست

دولت عالی چنین باید که دارد شهریار — در جهان از جملهٔ شاهان چنین دولت کراست
هست تا بر شهها و تا هر دو لیی — دولت شاه جهان بی عاقبت همیهات نیست
روزگاری رفته بود اندر خراسان فتنه‌ها — تیغ او بفزود امن و خلق او فتنه بکاست
لاجرم گردید ثابت بر رخ اکسی نشست — گر خلاف او همی اندر خراسان فتنه خواست
گر عصا افکند موسی وقت سحر ساحران — تا بر ترسید گفتند این عصا چون اژدهاست
فتنه اکنون همچو سحر ساحرانست از قیاس — شاه چون موسی تیغ و تیر او چون اژدهاست
مهر سلطان در دل و دیدار سلطان در نظر — مهر او را مایه و نیک اختر او کیمیاست
خصم او چشم را روشن کند کو را مگر — گرد شاه در روان او در چشم همچون توتیاست
ملک گیتی مشتدز زیر حکم خسروان — ور همه گیتی بود در زیر حکم او رواست
بر رضا و مهر او زنده نماند هیچکس — ای عجب کو را رضا و مهر او همچون هواست
خسروا اشیار مقصودی که حاصل شد ترا — هست از اقبالی که اقبال تو را جویا سزاست
قوت دین و صلاح ملک جستی سربسر — وایزد دانا برین گفتار معنی گواست
لاجرم بر مرد و زن آن کین تو حاکم بود — بر تن و جان تو اندر مشرق و مغرب دعاست
تا که از تشبیه و شکل آسمان و انجم فناست — راست چون هر ذره کو در لاله زرین پیاست
سایهٔ عدل تو از دنیا و دین خالی مباد — زانکه از عدل تو نفع نعمت و دین و ملاست

در جهان از بی‌نیازی نعمت و عدل تو باد — تا بقای دولت و عمر تو عالم را بقاست

ابر

آن روی به نیکویی گل سرخ و بهار است — وان زلف به زلفش شب تار است
وان جعد نه جعد است همه حلقه و بند است — وان چشم نه چشم است همه خواب و خمار است
شاید که من از دست غم او باده کنم نوش — زانرو که غم نوش لب او باده گسار است
مشکین خط او بر دل من فتنه قرار است — نوشین لب او بر لب من بوسه شمار است
روزی که به پیشش نبود یارم چو خزان است — چون یار نه پیشش خزانم چو بهار است
ایمن رهی آن ماه چه سرمست چه هشیار — اندر بر عاشق ز بر و بوس دگر است
اندر طلب وصلش نه صبر و قرارم — یارب ز چنین روی کرا صبر و قرار است
دلسوزتر است آن تب جانسوز مخالف — شمشیر شه شیردل شیرشکار است
سلطان بلند اختر ابوالفتح ملکشاه — شاهی که مبارزفکن و تیغ گذار است
صد بار به هر دم زدنی در شب و در روز — سعد فلک و رحمت یزدان نثار است
از هیبت او بر دل بدخواه نهیب است — وز لشکر او بر سر بدگوی غبار است
او را به هنر چون جم و کاوس نخوانم — کاندر سپهش چون جم و کاوس هزار است
آن شاه کسی کرد که عهد تو فرو شد — زنده است که بر مرکب اقبال سوار است

اندیشه خطا کرد کنون همچو سران / سرگشته و دل سوخته در کنج حصار است
هر کس که بفرمان تو رام است سحرگاه / از دولت و اقبال تو کارش چو نگار است
وانکس که سر از حکم و رضای تو کشیده است / از بیم تو آشیمه سر و بیهده کار است
عزت ز نام تو چه دنیا و چه دین را / عز تو مبادا که بدخواه تو خوار است
ماه علمت پیش رو ماه فلک باد / زیرا که فلک را ابد تو مدار است
تو ناصر دین بادی و یار همه عالم / کایزد همه وقت ترا ناصر و یار است

شاهی که عدل و جود همه روزگار اوست / تاریخ نصرت و ظفر از روزگار اوست
قفل غم و کلید طرب روز بزم اوست / ثبات عدل و نفی ستم روز بار اوست
والی بحد شام کی پهلوان اوست / عامل بحد روم کی کاردار اوست
احسان او نگار کرد ملک شد مگر / زیرا که شرق و غرب همه پرنگار اوست
نندیشد از پناه و حصار مخالفان / تا عصمت خدای پناه و حصار اوست
از کارزار او اجل اندر رسد بخصم / گویی اجل مقدمه کارزار اوست
شمشیر آبدارش شیرست از قضا بر آن / شیری که مغز اهرمنان مرغزار اوست
هست او نشادی از همه آفاق خشم یار / با قهر و کفر نصرت و دین اختیار اوست

امورکار

آموزگار خلق هنرهای او بس است / زیرا که در خرد هنر آموزگار اوست
هر شاه را که تخت بلند است و کامگار / از دولت بلند و دل کامگار اوست
بر گنج و خواسته که نهاده است در زمین / از بهر آنکه همه دست نثار اوست
بر یک مکان مخالف او برقرار نیست / تا بر سریر ملک و ولایت قرار اوست
دار ملک شد و بزم او بهار / آرایش شکفتن باغ از بهار اوست
اندر خورست نثار چو اندر زمین / کز آسمان سعادت فلک نثار اوست
ملک و شعار دولت او پایدار باد / کاشعار شاعران جهان در شعار اوست

اگرچه نامورانرا تفاخر از هنر است / تفاخر هنر از شهریار دادگر است
جلال دولت عالی کمال ملت حق / که پادشاه جهان است و خسرو بشر است
اگر زمانه بنازد بعدل او شگفت / که عدل او ز حوادث زمانه را سپر است
بگرد رایت او گرد اگر ظفر خواهی / که گرد رایت عالیش را ظفر اثر است
همیشه روشنی از رای اوست عالم را / مگر که عالم جسم است و رای او بصر است
خجسته دولت او آفتاب زمانه / که هم بخاور و از نور و هم بباختر است
اگر خرد ز دل آید دلش همه خرد است / و گر هنر ز تن آید تنش همه هنر است

نه بی ستایش او بر زبان کس سخنست — نه بی پرستش او بر میان کس کمرست
از آن بود نظر مشتری خجسته بفال — که بخت فرخ او را بمشتری نظرست
منار خیره بقومی که پیش تو دیدند — فشاند بار که رایشان بملک مستظرست
مدیحش بود بدولت زیاده ارزد گران — مدیح وداش داد او زیاده ارزد راست
خدایگانا فتح تو از میان فتوح — بقدر و جاه تو سبع المثانی از سورست
تو آن شهی که بهوای تو داد همت — تو آن شهی که رضای تو نفع را ضررست
ز روی عقل جهان چون تهی است کان را — مراد تو چو سرست و تو چو جسم سراست
خدای عرش بحکم تو کرد گنج ملوک — اگرچه پیش تو گنج ملوک بی خطرست
مگر مراد تو جز نیست از قضا و قدر — که حل و عقد جهان از قضا و از قدرست
زمانه را دو در است ار بدی از نیکی — حسام و کلک تو قفل و کلید آن دو درست
بشرق و غرب ز احسان و جود تو صفتی — ببر و بحر ز انصاف و عدل تو اثرست
بسا کسی که چو در آتش جگر سوزست — که سال و ماه عدوی تو خسته جگرست
شریف حضرت تست کعبه شاهان — سریر تو چو مقام و رکاب تو حجرست
بمدح تست سزاوار هر کجا صدفست — بتاج تست سزاوار هر کجا گهرست
مدایح تو که از طبع ما بیفروزد — که طبع ما صدفست مدیح تو دررست

بجز خدای تعالی هر آنچه هست دگر — همه بزیر سریر است و بخت تو زبرست
ترا ز بخت و جهان را ز عدل تو هر روز — بشارت دگرست و سعادت دگرست
جهان تو بخش و ولایت تو گیر شاد و دو باش — ز دهر بگذر اگرچه که دهر ره گذرست
برو بکام دل خویش هر کجا خواهی — که کردگار ترا یار و بخت راهبرست

فرخ آن شهی که هر روزیست فتحی دگرست — فتح او از دیگر زینهار دستور برترست
در جهانداری فتوح او ظفر از دو لشکرست — و ز مسلمانی خطاب او جمال افسرست
تیغ او در عالم شاهی بساطی گسترد — طول آن گر بنگری از باختر تا خاورست
از نبوت بود معجز هر چه پیغمبر بکرد — بی نبوت کار او چون معجز پیغمبرست
چند خوانم از سمرها نصرت اسکندری — با چنین نصرت چه جای نصرت اسکندرست
ترک صید رفتست و روم چه معبرست — هر دو را شهریار و حق دست حقورست
فتح او در مشرق و مغرب چه روز روشنست — نور او بر منکر انکار شد در عقل کافرست
صید کردن دوست دارد دولت او روز را — لاجرم در دام او هر روز صیدی دیگرست
گر ز صید آسمان باید همی در شرق و غرب — خان و خانست صید او و قیصر است
از نشانهای فتحش در عرب و در عجم — رایت اندر زرست و لشکر اندر لشکرست

تا که حکمش حکمران شد در کشور توران شهست | دشمنان دولتش را خنجر اندر حنجر است
موی در تن دشمنان از ترس تیر او چون خنجر است | مغز در سرشان ز بیم تیغ او چون نشتر است
بیشهٔ توران پر از شیران همه از بیم او | قد هر شیری همی بنماید که از آهن عمر است
رنگ خون دشمنان کو هر سر شمشیر شان | رهبست گر کوی شقایق رسته از نیلوفر است
از شرار تیغ ایشان بر زمین دشمنان | آب چون خون روان و خاک چون خاکستر است
در دل و در دست و در شمشیر شاه آبروست | از جهانداری که دادار جهان زاد او را است
تا سر شمعش محو بنده صلاح ملک و دین | سر دهد بر باد هر کو را فسادی در سر است
طاعت یزدان ز نعمتهای یزدان نعمت است | وندر آن گفتار هر دین دار با من یاور است
هر که شکر نعمت او را کند از دل مؤمن است | وانکه اندر نعمتش کفران نماید کافر است
دشمن از تیغ ملکشاهی حذر کردن گرفت | زانکه تیغش صاعقه است و دشمنش چون شب است
خصم مسکین شد خسرو که از نوا شناد | پشه کی جولان کند جائی که باد صرصر است
هست تیر و نیزه اندر دام و بند شهریار | گر گرانید پیش صیدی کو چو مشک لاغر است
از شکار ترک فرخ ساکنی یاد آورد | همت بازی که در جنبش بچنگال اندر است
فتح سنش لشکر در دولت شاه | سال مستقبل امید فتح مقیم کشور است
نصرت او بر زبان منسب | تا حسامش خصم فرسا بود و نصرت رهبر است

هم افزوده در دولت بهمن | منظر چون سکندر بنیاد
منبر و اسنادها نیست آمیزنا | تا بود پای نمی
هست نام و نامهٔ تو فسبراج ملوک | از دولت و اقبال تاج قیصر است
در دو چشم رزم گرد تیغ او چون توتیاست | در دماغ بوی بزم او چو عنبر است
گر خرامی سوی بزم و گر نمائی | مهر تا در ساغر و تیغ اندر دولت
جا بگرانست آن ملی تو هر که او میخ | جا نفزانست این دل را لولو به ساغر
تا رها باد از مدح و فتح و دفتر و دیوان | تا که مدح و فتح در دیوان و در دفتر است
خاک و باد و آب و آتش زیر فرمان تو باد | تا که طبع ما ز خاک و باد و آب و آذر است
عدل تو غایب مباد از خلق عالم یکزمان | خلق را عدل تو چون جسم را در خور است

سروی براستی چو تو در جویبار نیست | نقشی به نیکوی چو تو در قندهار نیست
جفت مهی اگر چه بخوبیت ماه نیست | پادشهی اگر چه بخوبیت یار نیست
زلف تو مشکبار و دو برمه زره شود | پس نام او چرا زره مشکبار نیست
خواهم که بند و حلقهٔ او بشمرم یکی | هر چند بند و حلقهٔ او را شمار نیست
با خار هست هر کس و بی خار نیست گل | گویند مردمان و مرا آن بوار نیست

زیرا که گرد نرگس تو هست خارها — گرد گل شکفته تو هیچ خار نیست
جانا من اشاره انگشت و لب مکن — کاندر اشارت تو مرا هم قرار نیست
چون بگذری ز دور مکن غمزه زینهار — کز غمزه تو جان مرا زینهار نیست
در چین اگر صنعت نقاش نگار هست — زیبا تر از تو در همه چین یک نگار نیست
مهر تو اختیار ملوکست تا ترا — جز مهر اختیار ملوک اختیار نیست
فرمانده عجم ملک ارغو که بر ضیاش — ستاره را مسیر و فلک را مدار نیست
از خسروی و ملک شه والب ارسلان بملک — معلوم خلق شد که چو تو نامدار نیست
در بخت او همی نرسد هیچ کوکبی — جز بخت او مگر بفلک یک سوار نیست
زان فخر کز چنار بود چوب تخت — بادی گران چنار ور دجز چنار نیست
گرچه سپهر بر همه کس هست کامگار — بر دولت مظفر او کامگار نیست
تا شد دل مخالف او همچو چشم مور — در چشم مور جز بن دندان اهانیست
یکتن ز لشکرش بزند بر هزار تن — هر چند در هنر دگری چون هزار نیست
آنجا که تیغ اوست ز آتش سخن مگو — آتش فروغ شعله و تف شرار نیست
وانجا که طبع اوست ز دریا سخن مکن — دریا ستاره عنبر و گوهر نثار نیست
قدر بلند او ز بلندی چنان شده است — کاوهام خلق را بر او هیچ بار نیست

الله هو

ای شاهزاده که ز آزادگی و بخت — بحر پیست همت تو که او را کنار نیست
اصلی بر از نژاد تو کس را نژاد نی — عالی تر از تبار تو کس را تبار نیست
در شاهی و هنر خرد آموزگار تست — وندر جهان به از خرد آموزگار نیست
ذاتیست تو که او را بر آسمان — جز آفتاب و ماه یمین و یسار نیست
دولت
فرخنده مجلس تو بهشتست پر ز حور — گر بهشت و حور کنون آشکار نیست
هر دل که نام مهر تو بر خود نبشت — جز با ستاره خطبش زرنگار نیست
هر جان که خط کین تو بر خویش کشد — جز با بلای اجلش کارزار نیست
طبعم ز بوی طلعت تو پاره چمن شده است — گر خاک درگه تو ز عنبر غبار نیست
شکر شکار که شد و دلها در شکار — کس را چنین شکارگهی پر شکار نیست
من چون استار قبول تو گشته ام — زیرا که جز مراد دولت خواستار نیست
تا دست راد و رای بلند تو دیده ام — با ابر و آفتاب مرا هیچ کار نیست
تا آسمان و برج و طبایع باتفاق — جز هفت و جز دوازده و جز چهار نیست
پشت تو گرد کار فلک باد روز و شب — زیرا که هیچ پشت به از کردگار نیست
فرخ ملک شرق تهمتان دریراست — والا عضد دولت نزدیک مجراست

تا هست وزیر و ملک مشرق خورشید / خورشید فروزنده بر ماه ظهیر است
ابر است وزیر و عضد الدوله چو دریا / دریای گهر بخش چو ابر مطیر است
این در هنر و مردی بی یاور و همتاست / وین در کرم و رادی بی مثل و نظیر است
آنگاه شجاعت به همه وقت مسار است / با بخت جوانش به هر چند که پیر است
همواره وزیر است به اقبال ملکشاه / پیوسته ملکشاه به تدبیر وزیر است
خصمان چو بدر روند ملک باسپید است / شاهان چو بدر بنده و ملک بحر فقیر است
دولت ز بر ناصر دین دور نگردد / تا ناصر دین را ملک العرش نصیر است
شاه است که بر تخت جهانداری / چون جد و پدر نیک دل و صاف ضمیر است
با یار کجا پود جایی که مدور است / با بحر کجا کوشد جایی که غدیر است
اندیشه نداند که شمار هنرش چند / کاندیشه قلیل است و هنرهاش کثیر است
برگ شجر و قطره باران بهاری / هنگام شمار از هنرش عشر عشیر است
ای شاه توی دیده دین و دل دولت / آن کیست که او را ز دل و دیده گزیر است
از تاج و سریر است شهان را همه فخر / از فر تو فخر و شرف تاج و سریر است
با قدر تو عیوق برابر نبود زیرا که / قدر تو عظیم آمد و عیوق حقیر است
تا نام تو بنوشت دبیر از سر منشور / سیاره غلام قلم و دست دبیر است

گر چرخ ترا مال دهد در خور همت / گردد غنی از همت تو هر که فقیر است
عفو تو که مهر تو ازو زهب تست / خشم تو که کینه ندارد ز نغیر است
گر پیش حسود تو سرا آهن و سنگ است / با نوک سنان تو به تن پرنیان و حریر است
در روی زمین نیست ترا هیچ مخالف / ور هست چنان دان که گرفتار و اسیر است
حقا که هنوز از فزع روز مصافست / در خانه خان ناله و فریاد نفیر است
از خنجر تو بر لب جیحون و توران / خاک و رخ اعدا چو طبرخون و زریر است
در عالم اگر چرخ اثیر است فروتر / تیرت به اثر خیره تر از چرخ اثیر است
هر جا که کشی رایت و بر هر که بتازی / تیغ تو میان ظفر و فتح مشیر است
پیش از پدر بهمن از پسر زال / اندر سپه صاحب سالار و امیر است
در ملک مسیر است ز نصرت سپهت را / چندانکه کواکب را در چرخ مسیر است
چون مدت ایام طویلست ترا عمر / و عمر تو دست بد ایام قصیر است
از دولت پرور با قبال تو برزد / در روضه رضوان پدرت مژده پذیر است
او بر سر جوی می و شیر است و شادی / تا با تو جهان ساخته همچون می و شیر است
ای پادشه عصر طرب کن بخشش روز / کایام طرب کردن و هنگام عصیر است
بر ناله زیر از کف ساقی گلستان تی / گر زیر تو اعدای ترا ناله زیر است

پس

منوچهری اشعار لطیف از قبل رنگ
در مجلس تو ناقد اشعار نصیب است

مداح تراست خطرش بزرگان
تا خاطر مداح بمدح تو خطیر است

از خشم چو کمان باد سر اعدا نیست
گر زر استی حباب تراکار چو تیر است

از دولت تو باد قرار دل دستور
کز طلعت او دیدهٔ دستور قریر است

جشن عید اندر شریعت سنت پیغمبر است
قدر او از قدر دیگر جشنها افزونتر است

تا شد این جشن جهان افروز در سالی دو بار
ملک را فر ملک هر روز جشنی دیگر است

عدوست ظهر و فخر ملوک روزگار
بازوی دولت که تاج ملت پیغمبر است

سایهٔ یزدان و خورشید سلطان محمد
ناصر دین خسرو مشرق که نامش سنجر است

شهریاری کز خطاب راه او باز دهد همی
هر کجا در کشور ایران خطیب و منبر است

در سرای پادشاهی در سریر خسروی
چون ملکسلطان چو الب ارسلان نیک اختر است

در بقای او جهان را از رامش و آرامش است
همچو تن را جان بقای او جهان را درخور است

رای ملک افروز او راه آبادان خیاوست
دولت پیروز او را چرخ گردان چاکر است

اندر آن شاخی که یزد اندر باغ اقبالش نشاند
بیخ و شاخ اندر رخت از باختر تا خاور است

اندر آن وقتی که حاضر باشی اندر منظرش
منظرش چون بنگری بسیار از هر منظر است

اندران جای

واندر آن وقت که غایب باشی از درگاه او
محضرش چون بنگری زیباتر از محضر است

همچنان کندر چهارم آسمان آفتاب است
طلعت میمون او اندر چهارم کشور است

گر بباغ اندر سپر آید ز عرش خرمی
رایت او باغ نصرت را بجای عرعر است

ور بسر شاهان بیارایند افسر زر
نامهٔ او بر سر شاهان بجای افسر است

زانکه اندر خنجر او هست زهر جانگزای
جانگزای دشمنان را آتش خنجر است

زانکه اندر ساغر او هست نوش جانفزای
جانفزای دوستان را آتش ساغر است

باید اندر خدمتش پشت بزرگان چنبری
پشت گردون خدمتش را از قبل چون چنبر است

یادگار داود بزرگان را ثبات دولت است
آفرین او حکیمان را طراز دفتر است

کوه پنهان زیر دریا هر کجا باشد سوار
زانکه او دریا دل است و اسب او که پیکر است

اندر آن صحرا که با او دشمنان گردند رزم
تا که محشر در آن صحرا هیبت محشر است

بر امید پادشاهی هر کسی دستی برد
منت ایزد را که اکنون حق بدست حقور است

برد کیفر هر که از پیمانش سر پیچد همی
آن چه پیش آید قدر جان را آن کیفر است

بر خلاف دولت او سر دهد تا کی که باد
هر که را چون کینه و پرخاش باشد درسر است

خانهٔ اقبال او دارد ز پیروزی دری
بدسگال او چو حلقه بیرون از در است

پیش او خاصان همه عاجز شوند از تیر
حملهٔ او از پس خصمان چو باد صرصر است

که بسوی رایت او بست فرح رای او / که بهر غرض قصد او بقصر قیصر است
که بفر باید بگیرد ملک هند و روم را / صاحب الجیش آنکه او صد پهلوان لشکر است
تا پس مدت حصار غور بگشاید بزور / گر حصار سومنات و قلعهٔ کالنجر است
رخنه کرد اندر به اقبال ملک حصن عدو / گرچه کوه بیستون یا بارهٔ اسکندر است
هست کار ناصر الدین نصرت و فتح و ظفر / تا وزیرش مهربان و عادل و دین‌پرور است
با ملک سلطان قوام الدین که بحت بس شاد / با ملکسلطان نظام الدین که شادی بدر است
هست خدمتگر در آن کشتی پدر پیش پسر / وندرین کشتی پسر پیش پدر خدمتگر است
ایخداوندی که بزم تست فردوس برین / وندران ساقی چو حور العین و می چون کوثر است
می ستان هر ساعت از دست نگار آذری / در چنین جشنی که ایمن خلیل آذر است
عشرت و شادی زیادت باد اندر روز عید / زانکه طبعت عشرت افزای است شادی گستر است
باد در زیر سایهٔ عدلت جهان پیداوری / زانکه عدل تو همه خلق جهان را داور است

عالم چو بوی عافیت از شهریار یافت / بشکفت بیش از آنکه نسیم بهار یافت
بر خلق شد خجسته و فرخنده روزگار / زین عافیت که پادشه روزگار یافت
چون زین شفا رهایی تن و جان او ز رنج / ملک از حوادث فلکی زینهار یافت

چون او گرفت قوت و شد با قرار دل / ملک گرفت قوت و دولت قرار یافت
هنگام آنکه ماه سپر گشت بر سپهر / که ماه عمر او ز تگرگ غبار یافت
زایل شد آن غبار و درخشنده گشت شاه / چون از هلال گوشش فلک گوشوار یافت
از بوستان ملک درخت بقای شاه / از عمر و دولت آمدی برگ و بار یافت
خلد برین پدید بنا معاینه / هر کو بسوی بارگه شاه بار یافت
شاه بلند بخت ملک سنجر آنکه او / از بخت هرچه یافت همه شاهوار یافت
شاهی که زیر جوشن جهان پرور رزم / زور هزار رستم و اسفندیار یافت
او را خدای داد بیک حمله صد ظفر / حمله هزار بود و ظفر صد هزار یافت
چون روز کارزار لت قدر او بدید / خورشید از پیاده و او را سوار یافت
تا چون تبار و دودهٔ او بنگرید بخت / او را جمال دوده و فخر تبار یافت
هرگز که یافت جز پدر و جدش از ملوک / آن نام کو ز همت و رزم و شکار یافت
زیبد که خسروان جهان با داد او خورند / کو خود جهان ز جد و پدر یادگار یافت
ایخسروی که هرکه نهان تو بازجست / از نیکویی نهان تو چون آشکار یافت
آنکه از چهار طبع سخن گفت در جهان / اندر چهار چیز تو آن هر چهار یافت
در حلم و طبع تو صفت خاک و باد دید / در جود و خشم تو اثر آب و نار یافت

آنکس که عوض کرد گهر یافت از بحار — طبع ترا بجود فزون از بحار یافت
کانرا کنار یافت بهر حال قعر دید — وین را نه قعر دید و نه هرگز کنار یافت
گل یافت نیکخواه تو آنجا که خار جست — و آنجا که بدسگال تو گل جست خار یافت
که پست شد مخالف تو که بلند شد — پستی ز جاه دید و بلندی ز دار یافت
هر دشمنی که با تو بصحرا سپه کشد — بر خویشتن ز تیر تو صحرا حصار یافت
هر کس که یافت در دل دشمن سنان تو — در چشم مور شری دندان مار یافت
توحید ری و هرکه ز حکم تو سر کشید — در سر بجای مغز همه ذوالفقار یافت
شاها ز تن درستی تو طبع روزگار — امسال فر و زیب زیادت ز پار یافت
پژمرده بود دهر همی رنگ و رنگ — شد زین نشاط تازه و رنگ و نگار یافت
باقی بمان که جهان از بقای تو — امن تمام و مصلحت بیشمار یافت
کار تو باز رونق و ترتیب یافته — گر تو زمانه رونق و ترتیب کار یافت

قانون افتخار و شرف دولت تو باد
کز دولت تو دین شرف و افتخار یافت

هر نو رو هر ظلام که ملک جهان گرفت — از سنجر ملکشه الب ارسلان گرفت
صاحبقران مشرق و مغرب معز دین — شاهی که او به تیغ و دولت جهان گرفت

تا گشت شاهنامه

تا گشت شاهنامه او فاش در جهان — از شرق تا بغرب همه داستان گرفت
امیدوار گمان برند که او ز هنر مگر — رسم قباد و سیرت نوشیروان گرفت
نی نی که او هنر همه از خویشتن بود — حاجت نیامدش که ره باستان گرفت
رستم کجا شده است که تنها دلیروار — دیو سپید و شیر ژیان را بزندان گرفت
اسفندیار نیز کجا شد که بعد پیل — سیمرغ اژدها بره هفتخوان گرفت
نام و نشان هر دو کنون گم شد از جهان — زان ملکها که خسرو و خسرو نشان گرفت
چون رزم کرد و برد ز غزنین بساعتی — صد پیل مست و سیصد شتر بار گرفت
کز بند ملک خصم شاهان بسالها — او باز ملک شاهان دیگر زمان گرفت
چون برزد آسمان بزمین روزگار را — گفتی زمین ز بیم ره آسمان گرفت
از عرش بوسه داد بر کابش فرشته — از چرخ بحث مرکب او را عنان گرفت
چرم فلک ز بهر صلیح سپر داد — زنگ حسام و جوشن برگستوان گرفت
آتش بسوی رفتن باد سبک گرفت — پیلش بحمله پیکر کوه گران گرفت
خورشید وار کوه گران زیر جهد کرد — جمشید وار باد سبک زیر ران گرفت
گر هست در سمر که ز شاهان روزگار — شهری فلان گشاد و دهی با همان گرفت
من آن سمر نخوانم و دانم که شاه ما — از چین و هند تا بدر قیروان گرفت

تیغش که چون کبود و بنفشه شمسی نمود / در حال سرخی بقم و ارغوان گرفت

از کشتگان او بزمین عراق و هند / وادی و کوه و دشت همه شنجوان گرفت

سیحان دران بلاد و زمین حمله تن گرفت / پی تن دران دیار و هوا حمله جا گرفت

عالم چنانکه خواست دل و جان او گشاد / گیتی چنانکه بود مرادش چنان گرفت

جاندر خطر نهاد و مصاف عدو شکست / ناکس نگوید شکسته جهان رایگان گرفت

شاها جهان ز شخص تو قیمت گرفت و قدر / چونانکه شخص قیمت و قدر از روان گرفت

رزم از سموم قهر تو سهم سقر گرفت / بزم از نسیم خلق تو بوی جنان گرفت

هر دشمنی که با تو سخن گفت در نبرد / از بیم تیغ تو سخنش در دهان گرفت

پی سم وی گزند کبوتر ز عدل تو / در چشم چرخ و چنگل باز آشیان گرفت

از فر تو گرفت چو نیکو نگه کنند / اندر زمین توران ملکی که خان گرفت

ور زر سکه گرفت از رضای تو / در هند هر چه خسرو زاول ستان گرفت

جز در خور خزانه تو نیست هر گهر / گر آفتاب رنگ بکوه و بکان گرفت

شد بیخطر ز همت وجود تو سوزیان / هر چند هر کسی خطر از سود و زیان گرفت

خورشید چون زکوه زند تیغ ابدا / گوئی که روی خاک زعفران گرفت

زخم کمان گران همه چون با هزار خست / زان خستگی بروی مه اندر نشان گرفت

گاهی ز مهر دست تو شکل سپر گرفت / گاهی ز عشق سینه تو تیر کمان گرفت

شد در جوار سایت تو قمر در امن / تا آستین و دامن بازارگان گرفت

در مرو شد ز امر تو او بخت برادر / هر روز که راه بی کاروان گرفت

صاحبقران توئی و وزیر تو صاحب / گیتی شرف ز رای صاحبقران گرفت

بر شد بنای عدل که دون بقیمن / تا او بدولت تو قلم در بنان گرفت

او میزبان تست و فخر است و شرف / فالی که از سعادت تو میزبان گرفت

زیبد که جان خویشش میزبان نثار / کامروز غره بینه ز مهمان گرفت

تا از بهار کرد طبع جهان جوان / چونانکه طبع او همه یاد خزان گرفت

سوی جوان و پیر نظر کن که در آل / بر چرخ پیر یار تو بخت جوان گرفت

از بهر این بغر کمر بند در میان / گر ملک تو سپاه حوادث کران گرفت

تا جاودان بمان بسعادت که روزگار / آرام دامن ز تو تا جاودان گرفت

هفت کشور در خط فرمان سلطان سنجرست / هفت گردون در کف پیمان سلطان سنجرست

جز خداوندی که عالم بنده فرمان اوست / کیست در عالم که او سلطان سلطان سنجرست

گر کجا روشنی گیرد ز نور آفتاب / نور او گیرد ز ایمان سلطان سنجرست

ورچه دریا در همه وقتی مثل باشد بجود | جود او یک قطره از احسان سلطان
رحمت روز شمار و رحمت دار القرار | هر دو در میدان و در ایوان سلطان
گرچه فرسنگی بود بالای میدان ملوک | از حلب تا کاشغر میدان سلطان
هند و ترکستان و خوارزم و عراق و مصر و شام | هر که در د بنده فرمان سلطان
از لب دریای مغرب تا لب دریای چین | کیست کو از زمره عصیان سلطان
عارت دارند شاهان ملک را در شرق و غرب | زانکه شرق و غرب گیتی زان سلطان
خلق را معلوم گشت از روم و غزنی و عراق | کایت فتح و ظفر در شان سلطان
گر بجوئی در عراق و صفحه غزنی هنوز | زخم تیر و نیزه و پیکان سلطان
شاهر اگر حجت و برهان بباید در هنر | تیغ و بازو حجت و برهان سلطان
اندرین ایام تاریخ ظفر باید نوشت | زانکه دوران ظفر دوران سلطان
هر که در دنیا سرای حاجب و دربان بباید | خاک پای حاجب و دربان سلطان
در بلاد هند و زابل بجوز و بخوارکان | خسرو هندوستان بر خوان سلطان
هر دلیری کو کرد اندر شیر شتر زده بود | روی او بر شیر شادروان سلطان
در جهان ابری که بخشش با ساید همی | دست گوهر بار زر افشان سلطان
در دیار ماوراء النهر همچون بندگان | خان ترکستان ستایش خوان سلطان

ملک و دیوان را بجای امور او ابد انتظام | تا نظام املاک و دیوان با نظام
سلطان سنجر ابو الحارث الکرم مهمان | او لنون شد بنده جهان سلطان
تا سواران در جهان چوگان بر دانند | گوی دولت در خم چوگان سلطان
تا جهان را از بقای ایزدی باشد بقا | در جهان بادا بقای جاودان سلطان

ایام عیش موسم عید همیر است | گیتی ز بوی بر دو سر معطر است
گلزار بار آمدن آن زمین است | صحرا بهار آمدن این منور است
مونس چو لطف و می و نقل مجلس است | وین سبزه چو خطب و سنبل و عنبر است
آن عقیق و قند و یاقوت و لکه است | وین باکلاب و غالیه عود و عنبر است
در بزم آب کوثر از سلسبیل است | در شرع حوض قربان این را اغبر است
شاه خدایگان همه خسروان شرع | آن خسرو که ناصر دین پیمبر است
دو تاج ملت و عضد الدوله ازل | بر دشمنان ملت و دولت مظفر است
از عدل او ز سخاوت او بهره یافته است | چندانکه بر بسیط زمین سهر و بر است
ملک جهان رسید ز جد و پدر بدو | زین روی همچو جد و پدر ملک پرور است
هم در جهان ز جد و پدر یادگار | هم در صلاح ملک پدر را برابر است

گر آفتاب نور همی گسترد بروز / دیدار او بروز و شب نور گستر است

لشکر بود میانهٔ صف پشت لشکران / او از همه میانهٔ صف پشت لشکر است

هرگز ز گرد لشکر او بر نبات روی / کان توتیای دیدهٔ گردون اخضر است

اسپی که هست خسرو گردون برو سوار / گویا که باد زیر سلیمان مسخر است

خسرو برو نشسته بیاورد دو صف / دریای اخضر است که بر چرخ اخضر است

تیغی که برکشد ملک شرق از نیام / گویا که عافیت شمشیر و خنجر است

اندر نیام خویش کبود است چون سپهر / و اندر میان معرکه مریخ پیکر است

تیری که مرغ وار بپرد به صید شاه / شاهین نصرت است و مخالف کبوتر است

در کارزار طعمهٔ او لقطهٔ دل است / در صید شاه او دده ببر است

رفتار او صواب بود هر کجا رود / کو را قضا همیشه ره آموز و رهبر است

الحمد زی که گفتن نام تو در بدیع / چون در نماز گفتن الله اکبر است

گوئی ز بهر نصرت اسلام قهر کفر / تو حیدری و تیغ تو شمشیر حیدر است

و اندر زمانه قصهٔ اخبار فتح تو / معروف‌تر ز قصهٔ اخبار خیبر است

همواره دوستان ترا چهره چون گلست / پیوسته دشمنان ترا چهره زر است

بر حیز الجماعة و بر دین کرد / گوئی رضا و خشم تو کل کار زر است

بر چند بلاد خراسان مقام تست / سعد تو در مراتب مقصود قدرت است

پر نقش آذر است ز گل باغ و بوستان / در موسمی که جشن بر هشتم است

ایوان تو به بزم بهاری منقش است / میدان تو برزم به سیاری تیغ تو

عشقی خوش است با گل و با خنده جام / می نوش کن که می کنی وقت خرم تو

از خیر و فای تو پرون مباحث / تا آسمان آینه‌گون همچو چنبر است

زیر نگین و زیر رکاب تو باد ملک / تا خاک زیر آب و هوا زیر آذر است

چون روز عید باد همه روزگار تو / کایام دشمنان تو چون روز محشر است

هنگام نشاط است و که عید و بهار است / گیتی همه بر بوی خوش و رنگ نگار است

در روطبی خرمی از موسم عید است / در هر چمنی تازگی از باد بهار است

تا باد بهاری بسوی باغ گذر کرد / بر شاخ درختان گل نسرین به بار است

بر طرف چمن شاخ درختان چو شکوفه / مانند بت سیم بر مشک عذار است

کشته است بنفشه چو گل عاشق مهجور / گر سحر بر افگنده و از عشق نزار است

بر سبزه و لاله لب جوی و سر کوه / از مرغ نواهاست و ز نخچیر قطار است

گر آمد ان مرغ و بهم رفتن نخچیر / از بهر شکار ملک شیرشکار است

شاه ملکان و پسر شاه ملکشاه / کند سپهش چون پسر زال هزار است
سنجر که بخنجر دل بدخواه بسوزد / زیر اثر خنجر او صاعقه دار است
شاه جهانگیر که از باختش او / بر قیصر و فغفور جهان همچو حصار است
از موکب او تا بدر هند نهیب است / وز لشکر او تا بدر روم غبار است
بر اسب که رزم همه مردی روز است / بر بخت که بار همه حلم و وقار است
بحر است گهر بخش که بر بحث نشسته است / شیری است عدوسوز که بر اسب سوار است
در خدمت او شخص ادب را حسب است / در مدحت او ور سخن پاک عیار است
تا حشمت بارش شرف بر سر شاهان / او از هنر و روز بهی تاج تبار است
تا گرد عیان دولت او صورت دولت / چرخ آینه گونست و قضا آینه دار است
همواره بود تعبیه دولت او راست / کان تعبیه را قاعده با روز شمار است
ای شاه ز بخت تو همه کشورگه از اند / هر چند که زو هر ملکی کشورگه دار است
بر نام تو از تاجوران خطبه و سکه است / هر جا که در اسلام بلاد است و دیار است
هر خیل ز ترکان تو چون سیل جبال است / هر موج ز گردان تو چون موج بحار است
از روضه عدل تو در آفاق نسیم است / وز آتش خشم تو بر افلاک شرار است
هندوی اسب حسام تو و بس کس / ای شاه که از حسن اعادیش نگار است

مر آنم

هر نام که بی حکم تو باشد همه ننگ است / هر فخر که بی امر تو باشد همه عار است
ز اندیشه روی تو نهد بار دل را / هر بنده که او سوی درگاه تو بار است
آنکس که گرفت از در تو بهره دوری / تا از در تو دور شد او زاده دار است
ای ناصر دین نبی و یار شریعت / ایزد به همه کار ترا ناصر و یار است
اجرام فلک را هوای تو مسیر است / زیرا که فلک را مراد تو مدار است
تا حد و کنار است همه چیز کسی / پیروزی و اقبال تو بی حد و کنار است
تا نصرت و دین آمد ترا سوی یمین است / تا راحت و پیرایست ترا سوی یسار است
در ساز موالف ترا ناله زیر است / همراه معادیت غم و ناله زار است
عید آمد و بگذشت مه روزه و شادی / وقت طرب و خرمی و جام عقار است
تا بار دهد اهل طرب را بسعادت / در مجلس تو با می و مطرب سر و کار است
افراز دهد هر که حریف است در این کار / کز مجلس عالیش این جمله قرار است
تا روز رونده است و شب اندر پی روز است / تا خار خلنده است و گل اندر پی خار است
از دولت تو جان و دلی پاره چو گل باد / کز هیبت تو روز عدو چون شب تار است

خوش باد همه روز تو چون عید و چو نوروز
کز قد تو هر روز گل بزم بهار است

عید اضحی رسم و آیین خلیل آذر است	عید فطر اندر شریعت سنت پیغمبر است
ملت و دین است آیین دو عید اسلام را	عید دولت طلعت میمون سلطان سنجر است
عید ملت خلق را باشد بسال اندر دو روز	طلعت او خلق را هر روز عید دیگر است
آن جهانگیری که آرام جهان از تیغ اوست	و ان جهانداری که داد از جهان داور است
آنکه شاهان را به ایران شهریاری نام اوست	و انکه خانانرا بتوران نامه او رهبر است
شاه والا همت است و شاه نیکو سیرت است	شاه عالی دولت است و شاه پیروز اختر است
گوهر سلطان ملک تاج سر شاهنشهست	دولت او گوهر تاج است و تاج گوهر است
حشمت اسلاف او از نام آدم تا بست	دولت اعقاب او از فر او تا محشر است
در جهان یا زیر دست اوست یا در دست اوست	هر که در شاهی سزای ملک تاج و افسر است
خطبه را هست از خطاب نام او عز و شرف	هر کجا در مشرق و مغرب خطیب و منبر است
انچه بگرفت از جهان و از پدر میراث اوست	هر دو حق و حسب و حق بد حقور است
خسرو را نیست در خور هر که عهد او شکند	و انکه در عهدش بماند خسرو را درخور است
او بامر نیست و عرض برد را لطف الهی است	او بمروت و هیبتش بر در کار الحرا است
از شمار لشکر او وهم مردم عاجز است	وهم مردم کی بود چندانکه لشکر او را بست
گر شگفتیهای رزم او سر اندر نشمری	پیش باشد زان شگفتیها که در دفتر است

هم تکرا

وقت اسکندر ار در شهر همی خوانی بسی	با فتوح او چه جای قصه اسکندر است
آسمان آراسته است از رتبت او پیکرش	وز نسیم آبان او روی زمین بیکر است
هست مهر و کین او را نوش و زهر از ...	لیکن او جان اگر از مهر او جان پرور است
هیچکس را در جهان از آب و آذر چاره نیست	زانکه تیغ او برنگ آب و فعل آذر است
چون بیالاید بخون بدسگالان تیغ او	ارغوان لاله گوئی رسته از نیلوفر است
ابر نیسان از اسیر اندر حضر و فرمان او	در هوا از بهر آن قوس و قزح چون چنبر است
گر بدریا گر سکون کشتی از لنگر بود	این جهان دریا و کشتی و عدلش لنگر است
ای خداوندی که عالی رایت و رای ترا	خسرو سیارگان چون بندگان چاکر است
از دل و جان هر که پنهان نیست در فرمان تو	آشکارا از بن دندان ترا فرمان بر است
هر کجا سازی مقام آنجا بود شادی مقیم	چون بشادی اندری اسباب شادی اندر است
باده باید خواست از دست نگار آذری	اندرین موسم که آیین خلیل آذر است
خاصه در فصلی که اطراف جوی از باد سرد	پاره سیم و پولاد و بلور و مرمر است
در میان خانه‌ها از گوهر مجلس فروز	توده بسد و یاقوت و لعل احمر است
گوهری کو را ابر اد ماه خواهر دختر است	گوهری کو اندر سنگ تا در آذر است
از فروغش خانه همچون بوستان خرم است	قدر او در بوستان مانند زرین عرعر است

ما

گرچه رخشانست رای او چنین است ❊ ور چه سوزنست تیز خشم او خاکسترست
تا که جای تیر و خنجر هست رزم حکمان ❊ تا که بزم باده‌خواران جای بزم و ساغرست
تا قیامت فخر جام و باده از تو باد ❊ همچنان کز بازو تو فخر تیر و خنجرست
باد عدلت یادگار و یادگار خلق جهان ❊ کار یزدت در مقام ساز کار و یاورست
عید تو خوش باد و خرم کرمه از آسمان ❊ روزت از روز و شب از خوشتر و خرمتر است

خداوندی که تاج دین و دنیاست ❊ بدولت دین و دنیا را بهارست
از آن تاجست در دنیا و در دین ❊ که نعل مرکب او تاج حورست
دلیل دولتش چون روز روشن ❊ بهفت اقلیم و گیتی آشکارست
تو گوئی دولت او آفتابست ❊ که نور او بشرق و غرب پیداست
ز فر بخت او سلطان عالم ❊ به از کسری و ذو القرنین و داراست
ز اقبال و دعا و همت اوست ❊ که سلطان بر همه خصمان توانست
ضمیر روشن و اندیشه او ❊ کف موسی و افسون مسیحاست
ز تدبیرش میان پادشاهان ❊ وفا و بیعت و صلح و مداراست
سزا او از شمار مجلس اوست ❊ هر آن کو هر که اندر کوه و دریاست

همه اقبال و دولت بهره اوست ❊ همه ادبار و محنت بهره اعداست
بر او هر روز خواهد بود خوشتر ❊ که ایزد کار او داده همی راست
ز دی بودش اشارتهای امروز ❊ در امروزش سعادتهای فرداست
ز فر دولت او طبع گیتی ❊ اگر دی پیر بود امروز برناست
زمین از موکب او چون سپهرست ❊ ثری از حشمت او چون ثریاست
کنون در جامه سبزست هر شاخ ❊ بر آن سبزی که در فردوس حوراست
لباس کوهسار و فرش کهسار ❊ پر نگار و نعیم گوئی منظرست
بهر دشتی کنون جای نظارست ❊ بهر باغی کنون جای تماشاست
از آن صحرا چنین سرسبز و خرم ❊ که جای بارگاه او بصحراست
بهاری فرخ و عیدی خجسته است ❊ بهر دو روزگار او مهناست
مهنا باد دایم روزگارش ❊ که اسباب مراد او مهیاست
همیشه تا که گردون ستاره ❊ چو سیم ریخته بر روی میناست
بجا تون باد فرخ روز سلطان ❊ که جاتون باد در همشل و تمناست
بسلطان باد روشن چشم جانش ❊ که سلطان خسرو داماد زیباست
جهان خالی مباد از شاه سنجر ❊ که تخت خسروی را از شه یکتاست

رای ملک آرای خاتون آفتاب دیگر است | بر زمین او آسمان و آفتاب انور است
کرد روشن عالمی از رای ملک آرای خویش | الحمدالله که سلطان ملک را مادر است
هست فارغ دل ز احوال خراسان و عراق | تا محمد در عراق و در خراسان سنجر است
از پدر گیتی بفرزندان او میراث ماند | خصم او رفت از میان چون حق‌ور است
گرچه سلطان و ملک را هست لشکر بی‌شمار | هر دو خسرو را دعای او فزون از لشکر است
تا که عهد و بیعت هر دو بدو مستوار است | هر دو را شادی ز عهد و بیعت یکدیگر است
هر دو را نور وفاداری و نیکی در دل است | هر دو را تاج جهانداری و دینی بر سر است
عیش هر دو خرم است و وصل هر دو فرخ است | عقد هر دو محکم است و عهد هر دو در خور است
ای سرافرازی که زیر آسمان خسروی | پشت خاتونان بخدمتش تو چون چنبر است
مصلحت بر حسب و عقل تو در دو کشور است | مملکت در حسب و عدل تو در دو کشور است
از عجایب هست در ایام فرزندان تو | هرچه در افسانه کیخسرو و اسکندر است
خاک درگاه تو چشم فخر را چون توتیاست | گرد سم‌بان تو مغز ملک را چون عنبر است
در کف تأیید و نصرت رای چون آ[illegible]ست | بر سر اقبال و دولت نام تو چون افسر است
در بقای تست عز و نصرت اسلام و دین | هر مسلمان کو بقای تو نخواهد کافر است

بانجام کرد

تا بهار ملکشور از خیرات تو معمور شد | انس را چون عالم آباد و معمور است
آنچه در مرو شاه‌بور از عمارت کرده‌ای | بر زنخدان جهان شکل نگر و شبه آن خال خوش است
از طرب روی نکوخواهانت چون لاله شد | ور شبیه روی بدخواهانت چون نیلوفر است
جاه و زهد تو بیارایید همی دنیا و دین | زهد تو دین پرور و جاه تو دنیا پرور است
هست عمر دوستانت همچو شاخ بارور | باز عمر دشمنانت همچو شاخ بی‌بر است
خرمی کن تا هزاران سال در ایام عید | زانکه عید اندر شریعت سخت میمون اختر است
شاد باش از اختر سلطان و دو رخ ملک | کین یکی فرخنده بخت و آن یکی نیک اختر است

تاج دنیا و دین خداوندست | در همه کارها خردمندست
در خراسان و در عراق امروز | کیست کو را بزهد مانندست
چرخ را با بقای دولت او | تا جهان هست عهد و سوگندست
عقل او را قیاس نتوان کرد | کس نداند که عقل او چندست
چشم دین روشن از سعادت او | چشم او روشن از دو فرزندست
آن یکی داور قلعه‌گشایی | وین دگر خسرو عهده‌بندست
نازش هر دو پادشاه بدوست | هر دو را با درو خداوندست

بنده تشریف او همی خواهد　　　که بدخش گهر پراکنده است
خیر او از جهان گسسته مباد　　　کو کو نگار و نیک بوده است

ای سروری که قول تو چون وحی منزلست　　　کارت چو معجزات رسولان مرسل است
عالی درایت است بهاء و علا بهم　　　در شان و عمر و دولت تو هر دو منزلست
هر روز برده ام دهد آفتاب نور　　　بر آفتاب جود تو گوئی موکل است
بازار نسیم خلق تو گیتی معطر است　　　بازار و کار عطر فروشان معطل است
کر واجبست در خور تفصیل مجملی　　　تفصیل جود در کف راد تو مجملست
باطل کند حسام تو چون سحر کلیم　　　چندانکه حاسدان تو سحر منزلست
هنگام مدح مخلص و اشعار شاعران　　　نی نام و نی خطاب تو موقوف مهمل است
چون دایره است شعرم و نام تو مرکز است　　　چون آینه شعرم جود تو صیقل است
آن خوبتر که پیش تو آرم عروس مدح　　　کز جود تو قباله کابین مسجل است
آن خلعت شریف که فرموده مرا　　　همتای جامهای منقش منقل است
اسپی که داده نه از خاص تو مرا　　　پر پست و مدروست و کهن لنگ و تنبل است
گر با فسار و توره جلد است در علف　　　با زین و با لگام بر فتار منبل است

زلف او

ترکیب او ز گونه سرخ و مزاج سرد　　　هم ملک اصندل و هم طبع منبت
کاهی بلا نه بپسند و گوئی که اعور است　　　کاهی یکی دو چپ ندولوی یه اولست
اسپی قوی است از دگر دون کشیدن است　　　نه از دو نشست حلیمان افضل است
در شهر و راه در همه جائی صبر او　　　نه جای اخمشا دو نه جای مولست
از عین دولتش شکایت درین عطا　　　کوته کنم حدیث الرد مطولست
ز انسان که هست باز فرستادمش تو　　　از ابدل فرست که تشریف اولست
تاج سر قبیله و آل مدر تو باش　　　گر تو سر شست تاج بزرگی مکللست
می خواد از اهل صنم که بنا گوش نهاد او　　　کافور مشک بر ورد مشک مسلسل است

روی آن ترک جهان آرای ماه روشنست　　　زلف او بر تیره شب بر ماه روشن جوشنست
تا که او را جوشنست از تیره شب بر روی ماه　　　راز من در عشق او پیدا چو روز روشنست
تا گل بو نشگفد هر ساعتی بر روی او　　　کوی او چون گلستان و خانه او گلشن است
همچو فرخار است مجلس تا که او در مجلس است　　　همچو کشمیر است برزن تا که او در برزن است
چون به بینم چشم او گوئی شکفته نرگس است　　　چون به بینم روی او گوئی دمیده سوسنست
سوسنی دیدی که گرد شاخهای سنبل است　　　نرگسی دیدی که گردش نوکهای سوزنست

سنگ بر دل بندم اندر عشق آن زرین کمر
زانکه همواره بزیر سنگ او در سیم است

او زمن مهرت ندارد گرچه او را شاه هو
طوق زرین هر شبی از دست من در گردنست

هر کسی را رشک باشد بر بت معشوق خویش
رشک من دایم بران سنگین دل سیمین تنست

دشمنی جویم همی با آنکه او را هست دوست
دوستی جویم همی با آنکه او را دشمنست

جور دیدارست لیکن بر سر دیدار او
سحرها رفتست و کید و فتنه اهریمنست

تیر مژگانش همی ناگاه بر دل بگذرد
راست گوئی نیزه اسپهبد شیراوژنست

در جهان اسپهبد شیراوژن از روی هنر
خسرو عالی اعلا شهریار قارنست

دین اسلام و علا دولت و شمس ملوک
آنکه در مردی فزون از رستم و از بیژنست

نامور قطب المعالی آنکه اندر صلح و جنگ
مهربان چون اردشیر و دشمنه کش چون بهمنست

گاه بخشش هر که بیند شخص او گوید مگر
آفتاب اندر قبا و بحر در پیراهنست

قاصد فتح و ظفر را مرکب او مقصدست
گوهر فخر و شرف را مجلس او معدنست

زیر پای او فلک گر با همه کس سرکشست
رام شد با او جهان گر با همه کس توسنست

سیرت او کرد ایام را چون نوبهار
همت او تارک ایام را چون گرزنست

گر شود انجم برابر کوه را با حلم او
آنکه در میزان حلمش کوه سنگ ارزنست

در جحیم از بهر بدخواهان او بادافره است
در بهشت از بهر مداحان او [illegible]

چون کمان گیرد اجل با دست او در معرکه
چون کمین سازد ظفر با تیغ او در مکمنست

جوشن گردان چو غربالست با زوبین او
مغز خفتان اوران با گرز او چون هاونست

پیش زوبین سیاه او سر اعدای او
راست گوئی پیش مرغان دانهای ارزنست

اسب او در باد خوانی و کوه دان از بهر آنک
کوه شکل باد سیما باد پا و کوه کنست

فتح زاید روز رزم از تیغ گوهردار او
تیغ گوهردار او گوئی که فتح آبستنست

هست در آهن بصنع ایزدی پاس شده
زانکه زوبین و رکاب و تیغ او از آهنست

ای بلند اختر سپهداری که پیش شهریار
نام تو شیراوژن و اسپهبد گردافکنست

دشمنت را چون توانم گفت مر سوگند خویش
گر نیارد تنگ دستی دشمنت بی خرمنست

از وفاق تو در وثاق نیکخواهان هست سور
وز خلاف تو در سرای بدسگالان شیونست

هست واجب مدح تو از جمله اسپهبدان
سیرت تو مستفاد و رسم تو مستحسنست

روشنی باشد همی از مدح تو روح مرا
روح من گوئی چراغ و مدح تو چون روغنست

عیب شو اگر در مدحی که من گویم ترا
کانچه در مدح تو گویم خالی از ریب و غشست

می ستان از ماه زیبا روی گندم سان بو
نه چمن دیبا لباس و نه هوا دیبا نشست

گر زمین و کوه بی کافور شد نشگفت از آنکه
برق چون کافور سوده ابر چون پرویزنست

عیش اکنون وقت صحرا و شکار و خوش
موسم کاشانه و آسودن و می خوردنست

آتشی باید که پوشاند هوا را اطلس او — جامهٔ کان را در این مه ماه و ماهی دامن است

آنکه شاه کوهسار است و چراغ کاروان — تحفهٔ ماه دی و ارمغان ماه بهمن است

رنگ او که زرد همچون زعفران شنبلید — رنگ او که سرخ همچون ارغوان و روشن است

اخگر او زیر خاکستر تو گویی ز رغناست — مهر مهر و شعر طوطی زیر شعرا دکن است

تا همی هر شب چو نیلوفر شکل اختران — چرخ را کو بر زد از دهر زمان روشن است

تا همیشه اهرمن را ست باد دستبر — تا که در خلد برین روح الامین است

از نوای چنگ و بربط بزم تو خالی مباد — تا خروش چنگ و ساز عقل بربط است

اهرمن روز و شب از سرای من تو دور باد — زانکه سال و مه ترا روح الامین است

باعث کار صبوح باد وقت صبحدم — بانگ آن مرغی که او شیخ از کان سوسن است

این چه بیاد است که زود در همه گیتی چراست — وین چه لشکرست که زود در همه عالم امراست

وین چه باد بهشت که او از نعیم آ شمیم — وین چه ابر است که او در سعادت نظمش است

این چه سورست که پنداری جشن نیرنگ — وین چه جشنست که پنداری عید دگرست

جشن ایام بود در رسم جم و افریدون — جشن اسلام تمام ملک داد گراست

سخت شادند بدین جشن همه ناموران — شرف الدین همه ناموران شاد تراست

جو زا

قبله دولت تو طاهر سعد بن علی است — که دل طاهر او قبله عقل و هنرست

آنکه در ملت و دولت ز بزرگی مثل است — وانکه در مشرق و مغرب ز کرمی سمرست

علم را منقبتش گوی ز علم علی است — عدل را مثلش گوی ز عدل عمرست

ذات او راست صفات ملکی و بشری — که بسیرت ملکست او بصورت بشرست

روشنی گیرد از اندیشه او چشم خرد — زانکه اندیشه او چشم خرد را بصرست

منظر دولت او را ز محراب شرف — آتش همت او را ز اثر تابش زرست

درگهش کعبه فضلست و کفش زمزم جود — قدمش رکن و مقام است و در کاتش حجرست

تیر هرگز نشنیدم که کند فعل سپر — تیر او خلق جهان را ز بلاها سپرست

آنچه او بخشد در درج معالیست درر — وانچه او داند در درج معانی غررست

لاجرم سال و مه از داد تو و بخشش تو — درج فضلا پر غرر و پر دررست

ای همامی که بخورشید همی مانست — که تو در خاوری و نور تو در باخترست

از پی زینت ایوان و غلامان تو را — بر فلک صورت جوزا کمرست

ملک باد است و قضا امر و اقبال تو را صبا — بخت عالی شجر و رسم تو بار شجرست

مهتری چون دل و انصاف تو چون تو را لبست — سروری چون سر و اقبال تو چون چشم سرست

هر جا تو در دهر قبولست و ظفر — هر اعدای تو از چرخ نصیب خطرست

هر شبی را سحری هست بنزدیکی روز   شب اعدای ترا روز قیامت سحر است
گر ستوده است فتوح و ظفر اندر همه جای   رای و تدبیر تو قانون فتوح و ظفر است
هر کجا در سفری همره تو باشد حضر   وانکجا در حضری نام تو اندر سفر است
با چنین جاه و چنین نام که در ملک تراست   حضر تو سفر است و سفر تو حضر است
روح را از مدد و مکرمت دست بقا   همچنان گرند و روح بقای صور است
کردگار از سیر خوب تو نمود بخلق   هر بشارت که ز آمرزش او در سیر است
تا بود صوره الفاتحه عنوان صور   سیرت خوب تو عنوان کتاب سیر است
گر پسر هست ترا نام نکو هست ترا   مردم نام نکو به ز هزاران پسر است
دستگیر فضلا باش به افضال و کرم   که ترا بر ضعفا رحمت و مهر پدر است
خاصه اکنون که شه شرق بکار ضعفا   نظری کرد و بدانست که جای نظر است
سبب و موجب انعام رضا چون ز شرم   خارج از خواطر و ادهام ستاره شمر است
ملک العرش پس از قدرت رحمت نمود   قدرت و رحمت او خلق جهان را خبر است
تا شد از عاقبت شاه خراسان خوش وقت   بر دل دشمن بدگوی جهان چون سقر است
همچو اصحاب سقر جفت زحیر است و نفیر   هر که بر کفش بهوده گشاده نظر است
ناسپاسی که بدین شکر دلش خرم نیست   جگرش خسته شود گرچه همه تن جگر است

ای جوادی که بجود است ترا تو شود   هر چه بر چرخ ستاره است و در دریا در است
مفلسان را اگر است و مگر اندر جهان   مفلسان تو همه را زر و گهر است
بتو دارند همه چشم همی خلق جهان   که بچشم تو همه مال جهان مختصر است
شو ان کفت مفقد از سخای سخن تو   که سخای تو تمام است و سخن مختصر است
از من امسال غبار است مگر بر دل تو   که ز مرسوم من امسال دلت بیخبر است
شکر است از نی و شکر است مر از قلت   قیمت و لذت آن شکر فزون از شکر است
تا که تاریخ مه و روز و شب و هفته و سال   از مدار فلک و رفتن شمس و قمر است
راهبر باش باقبال خردمند ترا   که جهاندار بتوفیق ترا راهبر است
دفتر ناموری کن ز هنر نامه خویش   که هنر نامه تو مایه هر نامور است
تو بمان ساکن اگر چند فلک گردانست   وز جهان مگذر اگرچند جهان در گذر است

زلف و دو چشم دلبر من لاعبست و ساحر است   لعب زلف سحر چشم او بدیع و نادر است
دو یکی از لعب زلفش ماه ده لاحجت   صد یکی از سحر چشمش ماه صد ساحر است
چشم او بیخواب و خواب آلوده باشد روز و شب   چشم من ز آن چشم خواب آلوده چون بیدار است
ماه روشن از شب تاریک بنماید بخلق   وان شب زلفش همه رخسار او در زیر است

تاکه پنهانست ماه اندر شب تاریک ابر | راز من و عشق او چون روز روشن ظاهر است
بر پرند او طرازی کاید از عنبر کشند | قدر آن پیش طراز جامهای فاخر است
حلق روح افزای او عنوان لطف خالق است | فطرت زیبای او عنوان صنع قادر است
در دل من تا دی و تو و امروز شوق است | زانکه شهر آرای دین و شین کرمان ناظر است
عاشق او گاه چون یعقوب در غم شسته است | گاه چون ایوب در صبر و بلاها صابر است
مشهد عشاق گشته در حریم ساکنی او | مقصد زوار و درگاه او جلیل الطاهر است
ملک شاها بر او چه و دین کرد او مشرف | زین دولت زانکه نفس او مشرف طاهر است
نامور سعد علی صدری که بر چرخ بلند | نجم سعد از طالع او تا قیامت حاضر است
نور خورشید سما گر باهر است احرام | نور رویش نور خورشید سما را باهر است
دوستان را امر است اندر محبت چهره او | کین او اندر عداوت دشمنان را قاهر است
نام او سعد است و هر سعدی که بر افلاک هست | اندرین دولت بعمر و روزگارش ناظر است
سعد ناظر شد بعمر و روزگارش لاجرم | باغ عمرش سبز و روی روزگارش ناضر است
بر سپهر عقل رای او شهاب ثاقب است | در هوای جود دست او سحاب ماطر است
صادق خبر را باهدی کرده صنم | از خرد چون صادق است و در خبر یادآور است
تا جهان باشد بود معمور ملک این | زانکه ملک و دین را تا قیامت عامر است

هست گوش چرخ پر از گوش در | رخش گوی چرخ مامور است گوش مراست
حلم او بر خشم اگر غالب شود شگفت از آن | خاک چون باد از فرو در آتش قاهر است
حاجتش نامد که غیری نشر فضل او کند | زانکه دایم همت او فضل او را ناشر است
تا من هست و تابع است افلاک را گر عرش | همت او از بلندی آن عهد در قاصر است
فتح بر تهیت آن کاتب کان او را بر کش | ماه نعل آن کجا اسبان او را حافر است
هر سخن کز گفته او مستمع را هست یاد | آن سخن همچون مثل در هر زبانی سایر است
هست بدبختی و درویشی دو آفت صعب را | ایمن است از هر دو آفت هر که او را زایر است
ای نکو کاری که جاه بیت از انعام تو | هر کجا در هفت کشور زایر و دو شاکر است
تا عقاب قدر تو بر آسمان طایر شد است | مخلب و منقار او در چشم نسر طایر است
هست در دنیا و عقبی جا سدت را | هم بدنیا خاکسار و هم بعقبی خاسر است
از قبول تو امید اسما لقناعه است | هر دلی کز روزگار ناساعد زاجر است
و انکه او از جور جابر بود ترسان ای من | در پناه عدل تو ایمن ز جور جابر است
شکر نعمتهای تو فرض است از اسلام من | هر که او منکر شود اسلام و دین را کافر است
مدح گوی تو سزد گر باید از یزدان ثواب | زانکه در مدح تو نعمتهای او را ذاکر است
شعر شاعر در بلندی برتر از شعراست | تا ثنای تو بشعر اندر شعار شاعر است

آب از آتش بر کشد چون آفرین گوید ترا — زانکه در شعر آب لفظ و آتش او خاطر است
عالمی گردد معطر چون ترا گوید مدیح — زانکه از عطر مدیحت خاطر او عاطر است
بر دل معنی که حق تست شواند گذشت — لفظ از آن معنی که بر دل بگذراند قاصر است
تا چمن هر سال از آواز مرغان بهار — بر مثال مجلسی پر رود و ساز و مزامر است
دستگیر و ناصر آزادگان بادی مدام — کار دولت در مقامی دستگیر و ناصر است
از سعادت باش راضی تو شاکر بحکم — رای اعلی از تو راضی رای عالی شاکر است
باد وافر نعمت تو باد کامل جاه تو — تا که بحر کامل از آزادگان وافر است
رزق تو دارد تمام از رحمت و از معشر — آنخداوندی که رزاق و رحیم و غافر است

از زمین دین عراق و خراسان مزین است — است و دلیل ظاهر و حجت مبین است
حاجت نباشد بدلیلی و حجت — کاقبال او شناخته چون روز روشن است
بر قد بخت او سبلی دوخته است — کور از مهر و ماه گریبان و دامن است
با دوستانش کنند دو است دو — با دشمنانش کوکب سیار دشمن است
از خصم ایمنست که پشت پناه او — شاهنشه قوی سیه دشمن افکن است
آتش زنیم آنکه بسوزد ز خشم او — ترسنده و گریخته در سنگ و آهن است

از بهر مهر و خدمت او گهر انش را — تن عاشق روان و روان عاشق تن است
شعر یکه من بمجلس او عرضه کرده ام — در شرق و غرب با تقبلات مدون است
من گفته ام آنکه بر دل او بود گاه مدح — او نیز آن گفته که در اندیشه من است
کارش بکام باد و حبابش مدام باد — زیرا که عالمی بحبالش مقرن است

سدید ملک و ملک عارض خراسان است — صفی دولت و مخدوم اهل دیوان است
پناه دین خدا و معین دین رسول — عمر که همچو عقیل و علی و عثمان است
لقب سدید و صفی یافته است زانکه دلش — قرارگاه سداد و صفای ایمان است
هنر چو نقطه و گردار او چو پرکار است — ادب چو نامه گفتار او چو عنوان است
بر آسمان معانی ببرج عز و شرف — مه کفایت او بی کسوف و نقصان است
مگر که کیوان جای بلند همت او است — که برتر از همه اجرام جای کیوان است
سخا توقع از وکن که او سخاور است — سخن بمجلس او برکه او سخندان است
بهر مقام همی بارد و همی تابد — که ابر مکرمت و آفتاب احسان است
ایا خجسته همامی که با تو در همه کار — ز چرخ بیعت و از روزگار پیمان است
عبارت تو طراز اعلامت انشا — براعت تو کنه را دلیل و برهان است

هوای عمر تو صافیست از بخار و غبار | عقیدت تو چو ماه دو هفته تابانست
هرچه کمی و کردی میان اهل خرد | نه بر خصال تو عیب و نه بر تو ماه اوست
صحیفه های تو قانون دولت ملکست | جریده های تو دستور ملک سلطانست
شگفت نادره مرغیست کلک در کف تو | که طعمه او را همواره قیر و قطرانست
اگر نبود همه قطران و قیر طعمه او | لعاب او ز چه معنی چو در و مرجانست
بشمع ماند او را چو عنبرست دخان | به ابر ماند و از او مشک بارانست
غذای او شبه رنگست از غم پیری | که در زبان تو رسیم گوهر افشانست
بلند بخشا با تو یکی دو بیت مرا | حدیث حادثه تیر شاه ایرانست
اگرچه برشمرم آثار عافیت پیداست | هنوز پیکان در کنج سینه پنهانست
خبر این سخت اندر قیاس سینه من | که اندرو گهر قیمتی فراوانست
همی برند بهر جای این خزانه که هر | چنین خزانه دریغا که جای پیکانست
من از لطافت تو شاکرم که درد مرا | لطافت تو بجای علاج و درمانست
خدای عرش جهان را بحشمت و عمر تو داد | که دست و خامه تو ملک جهانست
زهیچ کار پشیمان نباشیا هرگز | که دشمن همه کارها پشیمانست
علاج سینه من گرچه صعب و دشوارست | بر آنکه خالق خلقست سهل و آسانست

تا شهریار دادگر آهنگ شام کرد | صبح مخالفان همه شام تار کرد
پیرار بر جد و ظفر از سوی بلخ یافت | وامسال پر ظفر سفر از سوی شام کرد
پیلسال شد بشرق و دگر سال شد بغرب | تا در دو سال کار دو جانب تمام کرد
فتحی که شاه کرد و نبردی که شاه جست | از خسروان که جست و ز شاهان کدام کرد
نزدیک دشمنان فرستاد یک پیام | تا ملک او نشاند و بدان یک پیام کرد
گردنکشان روم و عرب را امامت | در پیش تخت خویش رهی و غلام کرد
ماه صیام بود که آن فتح شاه کرد | پی آنکه رنج برد فراوان مقام کرد
تالیف پادشاهی و تاریخ دولتست | فتحی که پادشاه در ماه صیام کرد
ملکی که در قدیم عرب داشتند روم | بگرفت شاه و ملکت خویش نام کرد
هر شهر را حصار یک بنده سپرد | بر بنده کان حلال و بر اعدا حرام کرد
اسلام داد کافرستان را | دار الفساد کفر چو دار السلام کرد
بشکست پشت گردن اهل ظلام ظلم | تا سودشان زیان و زیانشان ظلام کرد
از تیغ آبدار بر افروخت آتشی | تا خاک لعل فام هوا تیره فام کرد
هنگام قهر دشمن و هنگام صید خصم | هر شاه زرق و حیله بجهد مدام کرد

او صید کرد لیکن دام از خدنگ کرد — او قهر کرد لیکن دام از حسام کرد

قوت حسام او ظفر کرد کارگر — چون قوت جانور ز شراب و طعام کرد

خورشید وار شاه سفر کرد و بازگشت — جمشید وار دست سوی رطل و جام کرد

چون تیغ لعل پیکر او کارزار کرد — طبعش همه نشاط می لعل فام کرد

بیرون کشید خنجر کین از نیام باز — بنمود عفو خنجر کین در نیام کرد

بستر چو باد بود در آیند بخت خویش — هر با در آب و درونیز کام کرد

لابلکه بود مرکب او چرخ سیر کرد — بر چرخ در میانه دریا لگام کرد

فضل خدای حبل متین حلیم — هر جا که شد بحبل متین اعتصام کرد

فرمانش او را همه شاهان متابعند — کو را خدای بر همه شاهان امام کرد

عاجز بود کلام ز شرح فتوح شاه — زیرا که او فتوح فزون از کلام کرد

وهم انام چون نیابد ز شرح آنچه — در شام و روم خسرو شاه انام کرد

شاها بشاد کامی بنشین که کردگار — چون آنکه خواستی همه کارت بکام کرد

آثار دولت تو در اسلام تازه کرد — انعام نعمت تو در آفاق عام کرد

رای تو قبله گاه جلال و جمال ساخت — بخت تو سجده گاه کبار کرام کرد

زیبد که بر کف تو مدامی بود مدام — زیرا که عمر و ملک تو ایزد مدام کرد

می بر دوام خواه که سپهر و بلند چرخ — پیروزی سعادت تو بر دوام کرد

ای شاه در تو خلق و تو از دولت خود شاد — دنیا بتو آراسته و دین تو آباد

ایزد همه آفاق ترا داد و سراسر — حقا که سزاوار تو بود آنچه ترا داد

معلوم شد از نصرت و هم فتح تیغ — موجود شد از طبع تو هم دانش و هم داد

در شرع ز شمشیر تو شد سوخته بدعت — در ملک بفرمان تو شد قاعده بنیاد

از لشکر تو تبت بدم اندر آسیب — از خنجر تو مست هند اندر فریاد

با فر تو و فتح تو در مشرق و مغرب — از فر جم و فتح سلیمان که کند یاد

تا آتش تیغ تو ببرد آب مخالف — در خاک شد آنکس که بد اندر سر او باد

بس آهن و پولاد که از عزم تو شد موم — بس موم که از حزم تو شد آهن و پولاد

بس حصن که شاهان بگشادند بده سال — بخت تو کمر بست و بیکساعت بگشاد

بس خصم که پای از سر خط تو برون برد — چون دید سر تیغ تو از پای بیفتاد

یک ساله فتوح تو ز هفتاد فزون است — سال تو هنوز آمده بر نیمه هفتاد

گر عدل بهشتاد کشد عمر بزرگان — بس عدل که عمر تو کشد زی صد و هشتاد

ای در کف بیدادت دل حاضر و غائب — وی در خط فرمانت سر بنده و آزاد

آن کیست که دل در کف پیمان تو ننهاد
وان کیست که سر بر خط فرمان تو ننهاد

گر پیه جرد هست و همه آدمیان است
از دولت و اقبال جز از در تو استاد

حکمت چو عروس است عطای تو چو کابین
رای تو چو مشاطه و جود تو چو داماد

بنشین بخوشی شاد که اقبال تو داری
تو شاد به اقبال و همه خلق تو شاد

جشن خسروان بخدمت شاه جهان رسید
رایت زکوهسار بصحرا دوان رسید

از عکس رایت آورد از نو آفتاب
وز جام می بصبح بکمای بر دمید

شرط است اگر کنند بخششی چنین نشاط
وقت است اگر خورند بجشنی چنین نبید

خاصه که شاه ما رسم فقد بر مراد
با شاد کامی آمد و با فرخی رسید

شاهی به آفرین که زبس رحمت و کرم
گوئی خدا ایش از کرم و رحمت آفرید

اندر جهان گرفتن و در ملک داشتن
گردون چه تو نزاد و زمانه چه تو ندید

او سایه خدای بقول پیمبر است
گر عدل بر شریعت او سایه گستربد

مشتاق عدل او شده و محتاج عدل او
هر کس که از جهان خبر نام او شنید

جان صلاح در تن دولت قرار یافت
با او به تیغ داد گلوی ستم برید

او را گزید بخت ز شاهان روزگار
فرخ کسی که خدمت درگاه او گزید

اب جد کز

آب حیات گشت قبولش که خضر وار
باقی بماند هر که ازو شربتی چشید

تو بر تو بود عنبر و لیکن بر زر خرند
عمر [illegible] که بر اوکس بجان خرید

هر کار کز حوادث ایام بسته بود
افکند [illegible] بر و قفل از کلید

یکدست او قضاست دگر دست او قدر
بیهوده با قضا و قدر کی توان چخید

ای خسروی که راست نهادی همه جهان
در خدمت تو پشت همه خسروان خمید

ماند فتوح تو ز عجایب بمعجزات
هر کس که معجزات تو بشنید بگروید

دولت جهنده بود ز هر کس بروزگار
چون دید روزگار تو با تو بیارمید

همچون قلم بدست دبیران او سپاه
از حرص خدمت تو بتارک همی دوید

معلوم خلق گشت که از بد و دار سبب
عالم ترا سپرد که عالم ترا سزید

جاوید باد عمر تو کز باد عدل تو
در باغ مملکت گل انصاف شکفید

بر دست تو نهاده شرابی چو ارغوان
وز بیم تو شده رخ دشمن چو شنبلید

خدایگان جهانا خدای یار تو باد
سعادت ابدی جفت روزگار تو باد

چو روز رزم بود دیو در کمین تو باد
چو روز بزم بود دلبر بر کنار تو باد

بهر کجا که زنی تیغ پشت دست تو باد
بهر کجا که نهی پای کار کار تو باد

تو ای شهریار خدایگان پادشاه جهان / همیشه عدل و نکوکاری اختیار تو باد
کنون که سوی خراسان همی سپاه کشی / هزار شاه چو کسری سپاه‌دار تو باد
چو باز سوی خراسان ز بصره روی نهی / هزار بنده چو قیصر به پیشکار تو باد
شکار تو همه شیر است کار تو همه فتح / اگر چو شیر شود خصم تو شکار تو باد
ز سنگ و آهن اگر خصم تو حصار کند / خجسته دولت تو گرد تو حصار تو باد
وگر بسان سکندر بر آوری سدی / بلند شد تو شمشیر استوار تو باد
همه سلامت عمر جهان فرور تو باد / همه سعادت بخت بزرگوار تو باد
خدای داد ترا ملک و کامکاری بخت / هزار رحمت بر بخت کامکار تو باد
نثار کرد به ایرانیان خزانه خویش / خزانه ملکان بر سر نثار تو باد
بروز رزم کجا کارزار خواهی کرد / شکسته خصم تو از پیش کارزار تو باد
همیشه تا فلک بر بود قرار نجوم / به تخت و دولت و اقبال برقرار تو باد
اگر شوی وگر آئی به هر کجا باشی / ظفر ندیم تو باد و خدای یار تو باد

الهی خداوندی که گر عزم تو بر گردون شود / قطب گردون پیش عزم تو سر گردان شود
خسروا گردون گردان حمله گشاید همی / گر غبار سم اسبان تو بر گردون شود

گرچه افریدون به افسون جادوی زاینده گرد / هر زمان فرمان تو افسون افریدون شود
هر چه مخلوقات و اجناس است در یک دایره است / همت تو هر زمان زان دایره بیرون شود
هر که خواهد بدسگال شاه چون خواهد شدن / چون نباشد بدسگالت من چه دانم چون شود
در خزانه گنج قارون خواهم ای خسرو ترا / بدسگالت را همی خواهم که چون قارون شود
آتش شمشیر تو چون تیز گردد در نبرد / آب همچون آتش و خاک زمین جیحون شود
مرگ را قانون شود جان بداندیشان تو / چون بجنگ اندر اجل را تیغ تو قانون شود
گر بدریا بر بجوشد اختر مریخ تو / آب دریا قطره قطره لؤلؤ مکنون شود
رومیان یکسر گریزند از خطر سوی خطا / قیصر از بیم بلا سوی بلاساغون شود
از مصاف لشکرت هامون شود مانند کوه / از خیال سهم تو کوه چون هامون شود
شهریارا تا کمال دولت سلطان تو / روی دین داران همه از عدل تو گلگون شود
هر که سر بر خط نهد زان بندگی مقبل شود / وانکه با تو سر کشد زان سرکشی ملعون شود
سفله طبع از همت و جود تو گردد مال بخش / کند فهم از مدح تو مانند افلاطون شود
بنده شاعر معزی نام جست از جود تو / یافت اکنون خلعت تو نامدار اکنون شود
تا بر و اقبال تو افزون شود در شاعری / خاطرش از مدح تو هر روز روز افزون شود
تا که در بستان زمین چون رخ لیلی شود / تا که در کانون هوا چون دم مجنون شود

آفتاب دولت تو در جهان تابنده باد
هست میمون طالع تو ست عالی بخت تو

جاودان گیتی بحکم شاه گیتی دار باد
چو دو عدلش بر دو تمت شاه گیتی یار باد
بر سر شاهی که از ایزد جهان را رحمت است
عز دین و عز دنیا هر دو از شاه است
در میان کفر و دین فرمان او بندی قوی است
روز و شب با دو ستانش سعد را انده باد
حلق را چندانکه هست انده نشه گفتار یک
چون شهاب از چرخ بر زند ابرو
هر چه دشوار است آسان باد در شاه جهان
خواب امن روز کار ار دولت بیدار اوست
کار ها آن کر شکار و شادی و محمود باد
در سرود و دلبری هم چهره خورشید باد

تا حسود دور عادت عاد کالعرجون شود
بخت عالی باید از طلعت میمون شود

جایگاه بدسگال شاه گیتی دار باد
دست دشمن تنگ تر از کوه و کوه هموار باد
جبرئیل از آسمان هر روز رحمت بار باد
هر که عز او نخواهد تا قیامت خوار باد
در میان نیک و بد شمشیر او دو کار باد
سال و مه با دشمنانش بخت بیکار باد
شاه را اندر هنرها بیرت و کردار باد
تیر او چون از کمان بر هر در رفتار باد
هر چه آسان است بر بدخواه او دشوار باد
بخت خصمش خفته باد و دولتش بیدار باد
باد بر شاهی و شادی و شکارش کار باد
در بر او ساغری هم گونه گلنار باد

تا جهان باشد ز عمر خویش برخوردار باد
دولت او کارساز و ایزد او را یار باد

باغ فیروزی شکفت و صبح پیروزی دمید
کایزد از بهر تو خود شادی و شاهی آفرید
لاجرم یزدان ترا از خلق عالم برگزید
از تو در ده سال شاهان پیش از آن آمد پدید
خسروا از رامی یاد تو همی باید چشید
بخت تو بگشاد و شمشیر تو بود از کلید
سامری کردار بدخواه تو از دینار دید
جان او بهمای خصمی را که با تو سرکشید
وانکه با تو سرکشید تیر و ید آنچه دید
ملک پایدار ام تو بس بام گشت و دار سید
با ملک از عدل تو امید است اندر جرید
پیش بخت تو بخندند چو گل خواهم خمید

چون صلاح کار خلق اندر بقای عمر اوست
ساز کار عالم است و یار دین ایزد است

خسروا منصور که فرخ جشن افریدون رسید
در چنین صد جشن فرخ شاد باش و شادمان
ملک گیتی دولت عالی ترا داد است و بس
هر اثر کز شهریاران در هزاران سال بود
هر دو را از سر بنام تو همی باید فراشت
ای بسا شهر اکه بگشادند شاهان پیش از این
از رده ما کردار شمشیر تو چون سفته گشت
نام و نشان ای شاهی را که با تو برجست
آنچه با رزم تو جست از تیغ تو بود آنچه بود
تا نهاد اقبال تو بر گردن گردون لگام
با نهنگ از آن تو ماهی شدند از آب حشت
گر شکار او همه سر بست در خم کمند

تا به بسیاری رسید از دولت تو سوی تو — نامه آن نامه رتب کرد دولت کنون خواهد رسید
تا بسان چهره خوبان و روی عاشقان — سرخ باشد ارغوان و زرد باشد شنبلید
تا تو فرخ باد و میمون نوبهار و مهرگان — گر تو اندر هفت کشور نوبهاری گسترید
تا بنفشستان جانان گرد لالستان بود — عاشق از جانان بنفشستان لالستان بود
تا دل عشاق را رویش همی آتش دهد — آب دان دیده عشاق را ایمان بود
تاب زلفش تا همی پیدا بود بر عارضش — بس دل عاشق که زیر زلف او پنهان بود
زلف او مانند چوگان و رخش گوی — گوی چون کافور باشد غالیه چوگان بود
باز پیماند نگارم گر برآید هر زمان — جعد عنبربار باشد زلف مشک افشان بود
ماه در مجلس بود هر که که در مجلس بود — سرو در میدان بود هر که که در میدان بود
فتنه جانان منم زیرا که دارم عشق او — هر که دارد عشق جانان فتنه جانان بود
گر همی دیدار جانان شادی جان آورد — بهتر از دیدار جانان خدمت سلطان بود
سایه یزدان که از عدل آفتاب عالم است — آفتابی دیده کو سایه یزدان بود
پادشاهی بر معزالدین دنیا وقف شد — این شرف زو بر نگردد تا فلک دوران بود
هر چه هست از پادشاهی گر شود چون آینه — رکن اسلام و معزالدین بر او عنوان بود

تا روا است و روا باد از عدل شهریار — گرگ با میش و بره با فرد باز رکان بود
لشکر اندر نعمت و دو بکام و بخت رام — عالم آباد و رعیت شاد و نرخ ارزان بود
پشه بر شیران ز بیم شاه باشد چون حصار — وز نهیبش بر پلنگان کوه چون زندان بود
پیش شمشیرش چه جای سد اسکندر بود — پیش فرمانش چه جای عدل نوشروان بود
چون بجنبد روز بزم چون بگوید روز رزم — عیسی مریم بود یا موسی عمران بود
از دل و جان هر که سر بر خط شاهنشه نهد — یا نه اندر طاعت او از بن دندان بود
پس بشمشیر تیز باشد کز ره فرمان شاه — ور ز فرمان سر کشد شمشیر با فرمان بود
هر کجا خوانند شاهان نامه فتح ملک — داستان رستم دستان همه دستان بود
کی بود چون فتح سلطان داستان کودکان — نامه مانی کجا چون مصحف قران بود
شهریارا تیر تو بر سنگ و سندان بگذرد — گر نشانه پیش هر یک سنگ یا سندان بود
از سر پیکان بدخواه تو شد اندر گذشت — تا بخرم اندر جهل تیر را پیکان بود
در شهنشاهی ترا یزدان ز عالم برگزید — هر که یزدان برگزیدش برگزیده آن بود
روم و ترکستان ترا رام است در سال دگر — کشور هندوستان چون روم و ترکستان بود
بنده مخلص معزی را از فتح تو — ور فتوح تو هزاران دفتر و دیوان بود
عنصری محمود را گفته است شعری همچنین — تا همی چوگان زلفش گرد لالستان بود

این قصیده شاعرا گر بنگارد قرآن / وین قصیده شهریارا گر نگارد جان بود
تا که در تازی محرم باشد از پس صفر / تا که اندر پارسی آذر پس از آبان بود
عدل تو خواهم که چون رضوان نگار آبادخان / تا جهان از عدل تو چون روضهٔ رضوان بود

از دولت عالی بسعادت بستدم داد / زان خلعت فاخر که خداوند فرستاد
چون دجلهٔ بغداد مرا بود دو دیده / دجله شد و خانهٔ من گشت چو بغداد
در پیش شهنشاه یکی بیت بگفتم / از جود شهنشاه شدم شاعر استاد
الحق که دین پرور و شاه جوان بخت / بند همه شاهان سر تیغ تو بگشاد
هر شاه که گنج و سپه از بخت بخشی / گنج و سپه خویش بر تو فرستاد
تا بخت تو بر نصرت دین دست برآورد / بس دشمن سرگشته که از پای بیفتاد
تیر تو چو غربال کند تنبه جوشن / تیغ تو چو سیماب کند آهن و فولاد
آن کیست که دل در کف فرمان تو نسپرد / وان کیست که سر بر خط فرمان تو ننهاد
تو نوش خوری دایم و بدخواه خورد زهر / تو باده کشی دایم و بدخواه کشد باد
شش چیز ترا هست درین جامه زیبایی / فتح و ظفر و نصرت و دین و شرف و داد
ملک همه آفاق تو داری بسلامت / همواره چنین خواهم و همواره چنین باد

بر معز دین ملکشاه آفتاب دین و داد / روز عید روزه داران فرخ و فرخنده باد
خسرو پیروز بخت و داور یزدان پرست / شاه خاقان گوهر و سلطان سلجوقی نژاد
کاست از عالم ستم تا لاجرم شاهی فزود / بست در عالم کمر تا لاجرم عالم گشاد
شهریارا بخت کیوان از جهان برداشتی / زانکه بخت تو قدم بر تارک کیوان نهاد
نام نیک و پادشاهی و بزرگی و هنر / هیچکس را غیر تو از جمله شاهان نداد
نیکنامی با تو بالید و هنر با تو شکفت / پادشاهی با تو رست و شهریاری با تو زاد
خویشتن را هم بدست خویشتن آری عجب / آنکه بر تو بد سگالید و ز تو باز ایستاد
تیز کرد آتش ولیکن هم بر آن آتش بسوخت / چاه کند آری ولیکن هم در آن چاه اوفتاد
بخت جاویدان تو داری تو ای شاه جهان / تو ز بخت خویش شادی و جهان از تست شاد
گاه آن آمد که داد روزه بستانی ز عید / روزه دار از عید نیکوتر که بستاند داد
تو به تخت خسروی بر کیقباد دیگری / مجلس فرسوده باید همچو بزم کیقباد
اندر آن مجلس بخدمت خوان دو رود و صف بیار / شاعران نیک شعر و مطربان اوستاد
نوش کن هر بامدادی بادهٔ عناب گون / تا برآید صبح شادی و سعادت بامداد
باده و باد است بر هر آدمی بیدادگر / وین دو معنی شد دو معجز تا ازو ار بنده باد
معجزی اکنون بفرمان تو تسلیم باده را / معجز دیگر بفرمان سلیمان بود باد

بنده مخلص معزی این دعا گوید ترا
کایزدت چندانکه خواهی بعد ازین فرمان دهاد

آنچه از دولت و شادی و بشاهی خواستی
پیش ازین کردست این پس هرچه خواهی آن کناد

اگرچه خرمی عالم از بهار بود
همیشه خرمی من ز روی یار بود

چو من بخوبی دیدار ایش رخش خرم
چه جای خوبی دیدار ایش بهار بود

سرشک ابر گر افزون بود بوقت بهار
سرشک من بدل هر یکی هزار بود

اگر ز آب بود بر هوا همیشه بخار
مرا ز عشق بچشم اندرین بخار بود

بخار آب همه درفشان بود ز هوا
بخار عشق ز چشمم عقیق بار بود

کنار من ز عقیق آزمان تهی گردد
که آن عقیق لبم در بر و کنار بود

ز بهر باغ نهم داغ عشق بر لب خویش
اگرچه صورت او باغ را نگار بود

بلاله زار روم پیش لاله ناله کنم
اگرچه رنگ رخش رنگ لاله زار بود

بجویبار شوم پیش سرو سجده کنم
اگرچه قامت او سرو جویبار بود

بنفشه گرچه بدیعست از وچه اید لشد
کسی که بسته آن زلف تابدار بود

وگرچه نرگس خوبست او نیارد یاد
کسی که کشته آن چشم پرخمار بود

وگرچه عشق عظیمست او ندارد باک
کسی که بنده درگاه شهریار بود

جلال دولت عالی که از جلالت او
همیشه قاعده دولت استوار بود

بزرگوار و عزیز است و قصد همت او
کسی کند که عزیز و بزرگوار بود

بر آن مثال که رسم او شود موجود
دلیل دولت و فهرست اختیار بود

بر آن مراد که ابتدای او شود حاصل
جمال عالم و تاریخ روزگار بود

خدای عرش جهان آفرید دولت او
که تا قیامت پیروز و کامکار بود

خجسته مرکب او ابر و باد را ماند
بر آنکهی که شهنشه برو سوار بود

به ابر ماند چون در مصاف برد بود
بباد ماند چون در تک شکار بود

ایا شهی که توئی اختیار خلق جهان
بود نظر تو مر شاه کاختیار بود

عجب نباشد اگر بختیار خوانندت
چو اختیار بود مرد بختیار بود

کجا ستایش تو هست نام و ننگ بود
کجا پرستش تو هست افتخار بود

بلندی اثر نعمت تو پست بود
عزیزی نظر همت تو خوار بود

تو آن شهی که ترا گرد مشرق و مغرب
مدار باشد تا چرخ را مدار بود

تو آن شهی که ترا بر سر سریر شهی
قرار باشد تا خاک را قرار بود

هر افسری که شود بر زمین جدا ز تو
زیک قبول تو تا حشر نامدار بود

سری که از خط فرمان تو شود بیرون
نه تاجدار بود بلکه تاج دار بود

مبارزان بگریزند و بفکنند سپر / چو روز رزم بر اعدا غم کارزار بود
بسر بانی کاندر مصاف روز نبرد / ز کارزار تو بر خصم کارزار بود
خدایگانا گر پار بود فتح ترا / بدولت تو که امسال به ز پار بود
اگر بمغرب در از لشکر تو بود غبار / بمشرق نیز هم از لشکرت غبار بود
ز جوش جیش و تف خنجر تو روز نبرد / هوای شهر بخارا پر از بخار بود
همه شها که بود در چهار طبع جهان / چهار چیز تو مانند آن چهار بود
ز علم و طبع تو تاثیر خاک و باد بود / ز جود و خشم تو تاثیر آب و باد بود
دلیل تو همه وقت بخت نیک بود / معین تو همه حال کردگار بود

شهی که گوهر دینار رایگانی داد / هر آنچه داد خدایش خدایگانی داد
عزیز کرد و بمدح و بدین داد گزیدش / بدین و دانش ده چیز جاودانی داد
نگین و افسر و شمشیر و تخت و تاج و کمر / سپاه و دولت و سروری جوانی داد
یقین بدان تو که آن جهان بس فرزند / فزون از آنکه باو ملک این جهانی داد
بر آن شهی که ظفر یافت بر محل خوارزم / ز آسمان و ز سیاره کامرانی داد
ز بخت خوش نشان داد و نشان ظفر / نه از ستاره و دوران آسمانی داد

حصار دولت از آن آمده است و استوار بلند / که شرع را ملک شرق پاسبانی داد
بسا مخالف دولت که شاه ما بنشاند / بتیر و ناوک و از تیغ هندوانی داد
شهان بر زبر زمین گنج را نهان کردند / خدایگان بعطا گنج شایگانی داد
نداد هیچکسی خاک رایگان بمثل / چنانکه شاه جهان زر برایگانی داد
به آفرین ملک من رهی همی نازم / که آفرینش لفظ مرا معانی داد
به بزم خویش مرا پیش خاصگان شاه نشاند / بدست خویش بمن بنده دوستکانی داد
برنده کانی خصم که شهریار جهان / ز جام خویش مرا ب زنده گانی داد
همیشه شاه جهان باد کامران و عزیز / که تخت را هنر شیر و کامرانی داد
ز عدل باد دلش شادمان و برخوردار / که عدل او همه خلق شادمانی داد

ماه من چرخ مرا بر زر عشق قربان کند / چون بزیر لعل مروارید را پنهان کند
سازد از زلف و زنخ هر ساعتی دیگر عشق / تا دل و پشت مرا چون گوی و چون چوگان کند
چون بتابد زلف او بر عارضش گویی همی / بر مه روشن شب تاریک را افشان کند
گر نیارد کرد چوگان بر مه تابنده شب / پس چرا بر عارضش زلفش همی جولان کند
گرچه از هجران او دشوار گردد کار من / وصل او بر من همه دشوار را آسان کند

در مراد دری به رخنه عنبر بار او — لعل شکربار او اندر زمان درمان کند
عشق او قصد دلم کرد و نکردم رو جدا — هم نگردم رو جدا گر قصد جان کند
حاش لله عشق را بر جان نباشد هیچ دست — خاصه بر جان کسی کو خدمت سلطان کند
سید شاهان ملکشاه جهانداری که چرخ — نام او بر نامه دولت همی عنوان کند
راست گر گویی قیاس مه کند بر قبات — هر که با عدلش قیاس عدل نوشروان کند
خنده تیغش شب شب گریه بدخواه را — چون بخندد تیغ او بدخواه را گریان کند
خدمتش چون طاعت یزدان ما چون واجب است — هر که این خدمت کند هم طاعت یزدان کند
جان و دل میکرد مدح او مدار از هر که — شکر مدحش جان و دل را عقل و ایمان کند
هر که او مؤمن بود مدحش شفای دل کند — هر که او کافر بود شکرش شفای جان کند
بنده کان در خدمت او از خداوندان بود — از بس اکرام خداوندی که با انسان بود
خدمت او از میان جان کند هر بنده — وانکه باشد دشمنش او از بن دندان کند
خسروا هر کس بنصرت جوید از پیکار تو — زخم پیکان تو نصرت را بر او صد لان کند
وانکه از بهر زیادت بر تو بنیان بشکند — عکس تیغ تو زیادت را بر او نقصان کند
هر چه آباد است بر روی زمین از عدل تو — هر چه ویران است ستم عدل تو آبادان کند
وان کجا دشمن کند آباد و شنیده — تا بسوزد آتش خشم تو یا ویران کند

خسرو گردون بفرمان تو باد از بهر آنکه — تا ابد دهر او همه خواهد آن

تا مبارک رایت شاه جهان آمد پدید — در خراسان نقش روضه جنان آمد پدید
پر بود از برف و سرمای خراسان — شد جوان چون طلعت شاه جوان آمد پدید
توده کافور اگر پنهان شد اندر کوهسار — سوسن کافورگون در بوستان آمد پدید
بر زمین از ابر لؤلؤبار و باد مشک بیز — فرشهای پر نقش پرنیان آمد پدید
در و مینا از نهال یاسمن آمد برون — لعل و بسند از درخت ارغوان آمد پدید
گلستان گر زیب چون از رنگهای بس عجب — نقشهای نو ز گلستان آمد پدید
این همه رنگ و نگار گونه‌گون در باغ و راغ — از نشاط رایت شاه جهان آمد پدید
شاد دریا دل ملکشاه آنکه از طبع و دلش — گوهر فرهنگ را دریا کان آمد پدید
خسروی کز حلم و طبع و خشم و جودش در جهان — خاک و باد و آتش و آب روان آمد پدید
آن جهانداری که از انعام او در شرق و غرب — بنده کان را تا قیامت نام و نان آمد پدید
عیش ازان کایزد بساط پادشاهی گسترید — نور او از گوهر الب ارسلان آمد پدید
بر زمین و بر زمان تا عدل او گسترده گشت — امن و نعمت در زمین در زمان آمد پدید
داد او پیدا و پنهان کرد در زیر زمین — داد پیغمبر نشان آن نشان آمد پدید

کفت در عالم پدید آمد شهی صاحبقران — ایکه اکنون شه صاحبقران آمده
تا پدید آمد مبارک ذات او بر تخت ملک — آفریده صورتی از عقل و جان آمده
انچه پیدا گشت در تاریخ او اندر زمان — رنجه در تاریخهای باستان آمده
از کتاب رزم او در دست هر روزگار — صد هزاران سرگذشت و داستان آمده
رایت او اید بست و از شمشیر او — خانها را صاعقه در جان آمده
تیغ او نیلوفریست و بر رخ اعدای ملک — از غم نیلوفر او زعفران آمده
آسمان اکنون همیگوید که ای چون تو بجوش — زانکه جوشن چون سحر سکران آمده
روزگار اکنون همیگوید که ای روی نیاز — زانکه سهم و دهشت شیر ژیان آمده
ای شهنشاهی که سرو دولت و ملک ترا — بیخ و شاخ از باختر تا قیروان آمده
کمترین سالار نیاید بسی در لشکرت — آن هنر کز رستم اندر هفتخوان آمده
ور سلیمان دست یابد بر او تخت برنجت — مر ترا با مجسم زرین ران آمده
تا شعاع رایت تو بر نشابور او فتاد — از پس جور بلا عدل او امان آمده
شهر خرم گشت از بهر نثار صد — کل فشان و زرفشان جان فشان آمده
تا پدید آمد همی لعب جوانی زنهار — همچنان چون وصف پیری از خزان آمده
از جمال با دوام چشم ملت را نصیر — کز جلالت جسم دولت را روان آمده

نوی

شکر کن شاها که بر چه از ملک و دولت خواستی — از قضا و حکم ایزد همچنان آمده

بقای شهریار تاجور باد — پناهش کردگار دادگر باد
دلیلش دولت بخت جوان باد — قرینش نصرت و فتح و ظفر باد
سنانش را ز فرمانش امان باد — ز بزم شاه در مغرب خبر باد
خدنگ شاه را هنگام رفتن — ز مرگ دشمنان بال و پر باد
کجا بندد کمر بر کین دشمن — میان دشمنش همچون کمر باد
بر ان کونه که شهرستان لوطات — حصار خصم او زیر و زبر باد
بهیبت محصصر شد خصم سلطان — کنون زین پس بدولت محصر باد
ز خشم شاه چشم خصم کور است — ز کوس شاه گوش خصم کر باد
شه آفاق هست اندر خراسان — نهیب و بیم او در کاشغر باد
بر ان کوکب که رو باشد سعادت — بسوی طالع شاهش نظر باد
شعاع دیده شاهی و شادی — مبارک رای تو همچون بصر باد
چو آبی کاندرو آتش فروزد — ز خون دشمنانش تیغ تر باد
تن اقبال را چو دو تو جان باد — درخت ملک را عدل تو بر باد

زاقبال تو طبع تنده دریا باد / در آن دریا زمدح تو گهر باد
اگر روزه مه فرخنده بوده / زروزه عید تو فرخنده تر باد
تو ئی سازنده کار همه خلق / خدایت سازکار و راهبر باد
ترا نصرت برادر باد حاذق / ترا دولت همه ساله پدر باد

که از فریاد فروردین جهان چون جان رضوان شد / همه خاکش دگرگون و همه رنگش دگرسان شد
حلی بست و حلل پوشید باز اندر میان / اگر در ماه تشرین از حلی و حله عریان شد
گل اندر گل مرکب کرد وی باد نوروزی / که از گل گل پدید آمد گلستان در گلستان شد
مگر باد صبا بنیاد مرجان داد گلبن را / که بر کش حله مینا و بارش حله مرجان شد
مگر بر هم شکست تیر تن و نسرین بر یکدیگر / که این بر خاک پیدا شد چو آن بر چرخ پنهان شد
میان باغ و ابر اندر خلاف سید آی / که روی باغ خندان گشت و چشم ابر گریان شد
چو از چشمش فرو بارید مروارید عمانی / زمروارید او بر باغ چون بازار عمان شد
شقایق بر سر کو چون رخسار دلبر شد / بنفشه بر لب هر جوی چون زلفین جانان شد
نگاری کو که تا زلفش چو چوگان شد نعاوض / دلم در خم آن چوگان بسان گوی گردان شد
کجا بر گوی من خسم آید چو چوگان زود دگر گرد / چه گویی که چون در خم آمدش نزدیک چوگان شد

دل من در زنخدانش نگر کز دار سر زلفش / بدان مسکین رسن مسکین در آن چاه زنخدان شد
ندانم چون بر آرم من دل از چاه زنخدانش / که خالش بر لب آن چاه دلها را نگهبان شد
مگر دانشت زلفش صبر را راه تن از در / که چون بنشست بر آذر برو آذر چو ریحان شد
دلی بود از همه دنیا مرا همواره شادمان / ز فرمانم برون آمد چو عشقش را بفرمان شد
شهنشاه مظفر بو المظفر کو به پیروزی / مقر دولت سرور و رکن دین یزدان شد
بلند اختر شهنشاهی که بر تخت شهنشاهی / امیر المؤمنین را همچو جد خود بفرمان شد
سعادت عهد و پیمان بست با او تا که محشر / قضای ایزدی با او ولی هم عهد و پیمان شد
مسخر شد مر او شاهی کجا بشنید نامش را / بتعظیم اندرون نامش مگر مهر سلیمان شد
عجب دارم ز جمشیدی که او خورشید عالم شد / عجب دارم ز دریایی که او دریای کیهان شد
نبود او پادشاهی چون معز الدین جهاندار / معز الدین اگر بگذشت رکن الدین جهانبان شد
چو بنشست او بسلطانی بسان یاد بود دوران / کنون بنگر که در عهدش همه عالم آبادان شد
بهر فتحی که لشکر بست با ایزد مناجاتی / که اسعش طور سینا و او موسی بن عمران شد
اگر معجز بد و بیضا و ثعبان بود هر موسی را / دل او چون ید بیضا و تیغ او ثعبان شد
حسودانی کجا گردند در ملکش همی دعوی / بر ایشان تا ابد در حشر خاک و آب زندان شد
بخاک اندر یکی همخوابه بلعام و قارون شد / باب اندر یکی همسایه فرعون و هامان شد

پادشاهی که اقبالت دلیل اهل دولت شد   و پاسیری که شمشیرت پناه اهل ایمان شد

رود پیوسته با تدبیر تو تقدیر دانی   بدان مان که تدبیر تو با تقدیر یکسان شد

صواب آید همی یکسان بر تو چو تدبیرت   مگر چرخ و زمین تدبیر تو بر هر تیر یکسان شد

سعادت نامه فرمود در شاهی و سلطانی   شاهی سلطانی زو بنام تو عنوان شد

ز گرد لشکرت ابری پدید آید که بارانش   بر احباب تو رحمت شد بر اعدای تو طوفان شد

عجب ابری که رعد از کوس و برق از تیغ تو دارد   که او چون رعد بخروشید و این چون برق رخشان شد

هما کس کامد اندر رزم با برخاش و با دعوی   از آن برخاش کیفر برد از آن دعوی پشیمان شد

اگر چه رستم دستان همی مردی نمود اول   بدستش باد بود اول چو کارش نیک برد و سامان شد

بصف کارزار اندر زبد عهدی و بدمهری   دل از سختی خوسند اگر دو اندر زیر خفتان شد

چه مشکل بود در گیتی که اقبالت نکرد آسان   با قبال تو هر مشکل که بد دشوار آسان شد

بدین درگه فرستاد ار چه خاقان تشریف ار النعمت   بفرمانی و پیغامی گزین درگه بجا فان شد

ز عدل و رحمت تو در خراسان آبادی گشت   هر آن شهری که از بیداد و از تاراج ویران شد

همیشه یا که خوانند زو فرها همی خوانند   که ذو القرنین در ظلمت بنهر آب حیوان شد

تو بر تخت جهانداری چو یوسف شاد باشی   که چون یعقوب بدخواه تو اندر بیت احزان شد

شد محکم ز شمشیر تو بنیاد مسلمانی   که شمشیر تو در ملت پناه هر مسلمان شد

بیل

تا دلم عاشق آن زلف گهربار بود   دیده من صدف لؤلؤ شهوار بود

صدف لؤلؤ شهوار بود دیده از آنکه   دل او عاشق آن لعل شکربار بود

نخلد ناوک آن نرگس خونخوار دلم   تا سلیح دلم از زلف زره دار بود

اگر از زلف زره دار سلاحش نبود   خسته ناوک آن نرگس خونخوار بود

بینی آن بت که پیراستن طره او   خانه خوشبوی تر از طبله عطار بود

خوابم از دیده و آرام ز دل باشد دور   تا که آن دلبر عیار مرا یار بود

خواب و آرام کجا باشد در دیده و دل   هر که را یار چنان دلبر عیار بود

دار دان یار دل آزاری و دو بسند لب شیرین تخمیر   دیده ماه که دلبسند و دل آزار بود

سرو را ماند و بارش همه مشک سمرات   دیده سرو که مشک و سمنش بار بود

ای نگارنده نگاری که در تو مجلس من   که چو کشمیر بود گاه چو فرخار بود

گر که کار نشد زلف تو بر عارض تو   چون بسندی که همه ساله نگونسار بود

در کنه کرد چرا بایدش اندر جای   خلد آراسته کی جای گنه کار بود

در هر انجا که از هم بگشایی لب و زلف   شکر و مشک در آنجا به خروار بود

من خریدار توام گرچه بهای چو توئی   درج گوهر بود و بدره دینار بود

[illegible]

از بهای بو ظفر بدار بو عاجب بود — تا ظفر یار ترا شاه جهاندار بود

رکن دنیا که بهر کار که او عزم کند — حافظ و ناصر او ایزد جبار بود

بو المظفر که در اندیشهٔ او روز ظفر — نصرت ملت پیغمبر مختار بود

برکیارق که بهنگام دلیری روز نبرد — دل او همچو دل حیدر کرار بود

پادشاهی که اگر دولت او حکم کند — شکل انجم همه از گنبد دوار بود

هر کجا جمع شوند از امرا لشکرها — حاجب درگه او قافله سالار بود

کارهای نفر است بسا به دل او — که هنوز آن همه در پردهٔ اسرار بود

حشمت افزون بود از بار خدایان جهان — بنده را که سوی حضرت او بار بود

آلت شاهی اگر با کمر و تیغ و نگین — تاج و تخت و علم و لشکر جرار بود

ناصر دین خداست به توفیق خدای — چون سوی غزو شود قاهر کفار بود

تا نه بس دیر ببندد کمر خدمت او — هر که در روم میان بسته بزنار بود

گر ببندی اجل اندر سر منقار عقاب — تیر او بین چو گه کینه به پیکار بود

تیر او هست عقابی که پرواز گرفت — اجل و شعشعش اندر سر منقار بود

ایسته روی زمین تا که زمین نقطه بود — گرد آن نقطه ز فرمان تو پرگار بود

فربهی بود بعالم مدد حد ترا — فره حد تو بدرز تو بدار بود

آنچه

انچه رفته است در ایام تو گر شرح دهم — شرح آن بیش از اندیشه و گفتار بود

نهد اخبار تر افضل ز اخبار ملوک — آنکه داننده و خواننده اخبار بود

گرچه در عالمی ای شاه بهی از عالم — گرچه در نار بود نور نه از نار بود

اندر ایوان تو از بسکه زمین بوسه دهند — بر بساط تو نشان لب و رخسار بود

سر احرار ز پای تو همی نشکیبد — هر کجا پای تو باشد سر احرار بود

هر که را سایهٔ عدل تو نباشد بر سر — هر کجا پای تو باشد سر احرار بود

هر که را سایهٔ عدل تو نباشد بر سر — آفتاب اجلش بر لب دیوار بود

و آنکه بر سر ننهد افسر به دستوری تو — سر آن خیره سر اندر خور افسار بود

آنکسی را بود اقرار به سروری تو — که به یزدان و به پیغمبرش اقرار بود

و آنکس از عهده وفای تو کند بیزاری — که ز یزدان و ز پیغمبر بیزار بود

مدح بر نام تو سرمایهٔ مداح بود — شعر در مدح تو پیرایهٔ اشعار بود

بی پرستیدن تو حال رهی تباه بود — که صفت کردن آن مشکل و دشوار بود

عذرهای دگرش هست بگویند بیش — تا پذیرفته بود عذر چو بسیار بود

باز اگر پیش تو در شاعری اعجاز بود — سر آن دارد کامسال به از پار بود

تا که بسیار بود در همه کاری دل من — چون نصیحت گر او دولت بیدار بود

مر ترا دولت بیدار نصیحت‌گر باد / تا ترا در همه کاری دل هشیار بود

باد در دایرهٔ حکم تو دیار و دیار / تا ز مردم بدیار اندر دیار بود

شب و روز تو چنان باد که در مجلس تو / رامش چهرهٔ تو بکری و بسیار بود

ای آمده تا که ز نشابور ببغداد / هم زاده تو هم دولت و هم دانش و هم داد

از بخت مساعد خبر آمد به نشابور / آن روز که از آمدن تو خبر افتاد

گفتند مگر یزدان عیسی‌ی را / از چرخ چهارم بزمین باز فرستاد

بر تخت سلطانی تا باز نشستی / شد جان ملکشاه بسلطانی تو شاد

دل بر تو نهادند دگر باره خلایق / تا تخت همه رحمت بر تخت تو بنهاد

فهرست بدایع شد و قانون عجایب / این طالع مسعود که معبود ترا داد

دل در سبب مهر و وفای تو چرا بست / گفتار خوش و روی گشاده است و کف راد

تا کی سخن از رستم و از بهمن و بهرام / تا چند خبر خواستن از خسرو و فرهاد

آن قوت مردی که بیکسال تو کردی / آن قوم نکردند به هفتاد و به هشتاد

ای ساخته کوی هنر و ساخته بنیاد / ای باخته شاهانه و مردانه به بغداد

از پشت پدر خسرو و سلطان چو تو نامد / در باختن و تاختن و ساختن استاد

بس آهن و فولاد که از عزم تو شد موم / بس موم که از حزم تو شد آهن و فولاد

گرد تو کشیده‌ست حصاری ملک العرش / از نصرت دیوارش و از عصمت بنیاد

ور اسب تو بر خاره بر خاره نهد سم / از خاره و از خار بروید گل و شمشاد

ایام تو از قهر و ز بیداد مشوش / کار تو الهیست نه قهر است و نه بیداد

عدل تو چنانست که هرگز نه بندی / کاید ز عقب رس سپاه تو نه فریاد

آورد ترا دولت تو سوی خراسان / تا بوم خراسان بشود از عدل تو آباد

امروز همه کار چنان شد که تو خواهی / از مشغله و رنج گذشته چه کنی یاد

بگشای دل و دست که بر عشرت تو گردون / در بست در رنج و در راحت بگشاد

املاک گرانمایه عروس است که او را / انصاف تو کابین شد و اقبال تو داماد

چون در مه خورداد بدین ملک رسیدی / تاریخ معانی و شرف شد مه خورداد

آراسته شد باغ چو بتخانهٔ مشکوی / افروخته شد باغ چو بتخانهٔ نوشاد

از خلد بکه کرد تو حور بهشتی / بگریخت ز رضوان بر تخت تو استاد

در خوردن باده مکن امروز توقف / تا ساقی خاص تو بود حور پریزاد

حکم تو همی باد بملک اندر جاری / امر تو همی باد بدهر اندر نفاد

نام تو جمال و شرف خطبه و سکه است / هم خطبه و هم سکه بنام تو بماناد

چیست آن آبی که رخ را گونه آذر دهد — تلخی او عیش را شیرینی شکر دهد

تلخ دیدستی که شیرینی فزاید عیش را — آب دیدستی که رخ را گونه آذر دهد

آفتاب است او که مجلس گرم گردد زو همی — خاصه آن ساعت که تابش ساتگینی در دهد

جان پاکش خاور است و جام روشن آسمانش — نور گاه از باختر یابد گه از خاور دهد

خوش خبرهایی دهد چون از خم آید در قدح — وان خبرها از نیت و ساقی و رامشگر دهد

گرد گلزار هر دو گیتی بندگان خویش را — گر همی وعده بحور از جنت کوثر دهد

حسن می بیند در و هم کوثر و هم حور عین — هر که مجلس سازد و ساقی باو ساغر دهد

گر خوش آید مر حریفان را بهنگام صبوح — خوشتر آید چون نگاری چابک و دلبر دهد

من چو می نوشم چنان خواهم که جام آن کسی — ماه رخساره ی مشکین موی سیمین بر دهد

عنبر زلفش که از خم بر مثال چنبر است — قصد آن دارد که نسیم را خم چنبر دهد

نایدم زلف چنبر دار عنبر بوی او — من ندانستم که چنبر بوی چون عنبر دهد

عشق آذر را چشم من گوهر دهد تا غنی — آنچنان گوهر مگر جود ملک سنجر دهد

شاه مشرق تاج ملت ناصر دین خدای — افسر شاهان که شاهان همی افسر دهد

خسرو عادل که هر روز از نسیم عدل او — باغ دولت تازه گردد شاخ تایید بر دهد

او دهد

او دهد وین هر دو را هستانی پنجایک — ماه را بر چرخ گردان روشنایی خور دهد

گاه میرانرا به ایران خلعت شاهی دهد — گاه خانانرا به توران رایت لشکر دهد

گر چو اسکندر بگیرد ملک هفت اقلیم را — پادشاهی را ولایت پیش از اسکندر دهد

روز شب گردد بر اعدا چون ملک روز مصاف — تیر را بر تاب بر شبرنگ که پیکر دهد

وز دویدن باز ماند آهوان چون روز صید — اسب را ناورد در صحرای پهناور دهد

سال دیگر گر زند بر غزو رد آری بروم — روم را مالش به تیغ هندوی گوهر دهد

دشمنان و دوستانرا سعد و نحس از تیغ اوست — اختر است آن تیغ زیرا کان ثمر اختر دهد

هر کجا بر وصف رزم او روان گردد قلم — وصف رزم او قلم را ابری صحیفه دهد

از قضا و از قدر هست این جهان بر نام او — دولتش پیغام گاه از بام و گاه از در دهد

حمل تو آورد در هر بامدادی آفتاب — تا بدیوانش خراج گنبد اخضر دهد

آز ربود دستش که ملک و دولت را نظام — رای و تدبیرش نظام دین پیغمبر دهد

گر به پیش تخت او در حاجتی گوید سخن — حرمتش بگشاید و پاسخش در خور دهد

سر دهد بر باد و در پای اندر آید بی سخن — هر که پای از خط تهدیدش برون ور دهد

منظر مجد هم شایسته دارد چون بدر — ملک را زینت همی زان منظر و مخبر دهد

الحمد اوندی که دهد از برای عالمی همی — از سعادت هر زمانی مژده دیگر دهد

جز بعدل تو نپرد هیچ مرغ اندر هوا … مرغ را گویی بسی عدل تو بال و پر دهد
در صلاح دین و دنیا آفرین شکر تو … بهتر از بنده‌ای که عالم در سر منبر دهد
ور تواند بود فرزندی ز نسل دشمنت … خون بود شیری که آن فرزند را مادر دهد
گر بمحشر بود خواهد منهیات رحمتی … بارگاه توشان ز رحمت محشر دهد
ور بود صد عشر عشر خصم تو در کارزار … قدرت ایزد ترا نیروی صد خصم اندر دهد
مرد زن گردد چو شمشیر تو بیند در نبرد … تا نهیب تو بجای مغفرش معجر دهد
گرچه شمشیر تو در سبزی چو ساق عبهر است … زرد روی عدو از دیده عبهر دهد
تا که کوه و باغ را از پرنیان شرح و زر … چرخ در آزار و آذر جامه و چادر دهد
بر رخ احباب و اعدای تو نو ساند چرخ … آن سبلهائی که در آزار و در آذر دهد
داد خواهان را ز تو دادی داور و فریاد رس … تا که داد داد خواهان ایزد داور دهد

همیشه دولت و اقبال شاه سنجر باد … بزم و رزم کفش هفت جام و خنجر باد
ز جشن عید همه جهانش خوشتر است … ز نور عید همه روزهاش خوشتر باد
همیشه گفت و نام و خطاب و القابش … جمال خطبه و فخر خطیب و منبر باد
زد از ملک بهر مملکت که روی نهند … چو نام خواجه بر آن مملکت مظفر باد

ظفر داد

جبر دی شهنشاهی از خلیفه عصر … سرای حاتم و نهد و لوا و افسر باد
زنیک بختی و نیک اختریش در دو جهان … افتخار پدر و نازش برادر باد
بمشرق و غرب کجا ظالمی و مظلومی است … میان هر دو به انصاف و عدل داور باد
چنانکه هست منور زمانه از خورشید … ز فر طلعت او ملک و دین منور باد
رسوم او شرف و دولت سلاطین را … فتوح او علم ملت پیمبر باد
سنان نیزه او در قضا متابع را … عنان مرکب او صبا مسخر باد
بروز رزم چو گردون تنش توانا باد … بروز بزم چو دریا دلش توانگر باد
ترک و روم نثار غنیمت سپهش کنند … ز گنج خانه خاقان و قصر قیصر باد
بر آن زمین که حسودان او مقام کنند … ز چرخ تا که محشر نهیب محشر باد
در سعادت و دولت گشاده باد برو … عدوی او ز مذلت چو حلقه بر در باد
اگر زمانه چو بحر است و ملک صدف … فضایل و هنرش در صدف چو گوهر باد
ثمر بار که او ز شاخ خالی باد … شراب بر که او ز آب کوثر باد
نگار مجلس میمون جشن فرخ او … چو نقش آذر و عید خلیل آذر باد
نقاش باد همه خلق و خود همی گوید … که تا بقاست جهان را بقای سنجر باد

دولت موافقان ترا جاه و مال داد
گردون مخالفان ترا گوشمال داد

اختر شناس طالع مسعود تو بدید
یار انشان فرخی ماه و سال داد

بازیست دولت تو که او را هدی عز
بر گونه فریشتگان پر و بال داد

دست فلک بچشم عنایت زمانه را
از چشمهای عدل تو آب زلال داد

تیغ زند سگال برانگیخت ز سحر
تا نامه کنه بکف بدسگال داد

کاری محال کرد که کین تو جست خصم
بر باد داد سر چو تن اندر محال داد

هیچ آه از آن نگار که او را بمهر تو
بخت بلند و خلعت حسن و جمال داد

زلف داد و خال سیاهش بنده باد
آندر چرخ و تو بر آن زلف و خال داد

تا شه عالم به بهروزی و پیروزی رسید
باغ پیروزی شگفت و صبح بهروزی دمید

کرد باید سرور از در چنین روزی نشاط
خورد باید بنده کاز از در چنین روزی نبید

فرخ آمد طلعت سلطان بر من فرخنده با
هر که او را دید نیک صورت اقبال دید

شاه سنجر را ملکشاه عادل پرورد بخت
کایزد جان آفرین از آفرینش آفرید

نام او مشهور گشت از مرز چین تا قیروان
بنده گشت او را هر آن خسرو که نام او شنید

چون ملک اول قدم بر تخت سلطانی نهاد
ملک با او شد مقیم و بخت با او آرمید

ایزد او را

ایزد او را گنج داد و ملک و لشکر در جهان
زانکه گنج و ملک و لشکر در جهان او را سزد

شد مظفر چون ز نعل مرکبانش روز رزم
در عراق و در خراسان گرد بر گردون رسید

تخت و بخت دشمنانش هر دو از هم در شکست
چون بیک حمله مصاف دشمن از هم بر درید

نیزه او در صف هیجا در نصرت گشاد
بود گویی نیزه او قفل نصرت را کلید

گر شوند امروز پیدا رستم و اسفندیار
هر دو شوانند در میدان جان لشد

مار شو اند گزیدن تا نیاید نزد مزد
کین او ماری بود کز دور بتواند گزید

ملک او از طعنه خصمان کجا یابد خلل
آب دریا از دهان سگ کجا گردد پلید

حبشی شد هر کجا از وفاق او گذشت
دوزخی شد هر کجا با خلاف او وزید

کین او چون دام گشت و دشمنانش پای بست
وهم او چون تیغ گشت و دشمنانش سر برید

آنچه ما نداری که همچون خضر جاودان تمام
هر که او از آب اقبال تو یک شربت چشید

بود ناصح تر ز باران بهاری کشت را
قطره کز آب جود تو بر کف دریا چکید

از همه شاهان گیتی سایه یزدان توی
سایه انصاف بر گیتی تو دانی گسترید

شاه ملک افروز لشکردار در عالم تویی
کارهای ملک و لشکر را تو دانی پرورید

پایه اقبال هر کس دولت پرور تست
گشت مقبل هر که او را دولت تو بر گزید

بر زمین بعدل تو کبوتر شوانند گذشت
در هوای امر تو یک مرغ نتواند پرید

هر کسی را از حمیدن در چریدن چاره نیست
هر کسی از خدمت تو بهم چمید و هم چمید

گر بر زبان بد خریدن گوهر دریا و کان
گوهر مدح و ثنای تو بجان باید خرید

تا چو روی دوستانت سرخ باشد ارغوان
تا چو روی دشمنانت زرد باشد شنبلید

سبز بادا گلشن عمرت که هر روز از طرب
صد هزاران گل بر آن گلشن بخواهد شکفید

از گل مهر تو احباب برا باد و نسیم
زانکه خار گلبن تو در دل اعدا خلید

باد ملک تو بکام و باد عمر تو مدام
باد رای تو رفیع و باد عیش تو مزید

عید و آدینه بهم بر پادشا فرخنده باد
طالعش سعد و لبش شاد و دو لب پر خنده باد

عید اضحی فرخ و فرخنده باد در جهان
روز او چون عید اضحی فرخ و فرخنده باد

تا نتابد آفتاب از چرخ گردون بر زمین
آفتاب دولت او در جهان تابنده باد

بر همه عالم رخ فرخنده او روشنست
رحمت ایزد بر آن فرخ رخ رخشنده باد

سیرت و آئین او بخشیدن و بخشودنست
آفرین بر شاه بخشاینده بخشنده باد

خانهای بدسگالانش تهی باد از طرب
خانهای نیکخواهانش بمال آگنده باد

ای درین گیتی تو تا زنده جان مصطفی
اندر آن گیتی تو جان پدر تا زنده باد

هشت شاه از گوهر سلجوق گیتی داشتند
نام آن هر هشت تا محشر ز عدلت زنده باد

الحکم در ایام

هر که در باغ بلا کارد درخت کین تو
عمر او با آن درخت از بیخ و بن بر کنده باد

وانکه گوید با تکبر دانه سر از فرمان تو
بر سر میدان تو در پای پیل افکنده باد

شهریار هند پیش چاکران تو چاکرا
پادشاه روم پیش بنده تو بنده باد

تا بود پرنده برنده در صورت یکی
تیر تو پرنده باد و تیغ تو برنده باد

همچنان کز باز ترسد کبک و از شاهین تذرو
قیصر از تیغ تو ترسنده باد

تا زبان خواننده گوینده باشد در جهان
فتح تو خواننده باد و مدح تو گوینده باد

تا که ابر اندر بهاران بر زمین بارنده شد
ابر نعمت بر زمین ملک تو بارنده باد

تا همی پوید صبا بر هفت کشور سالها
اسب تو در هفت کشور چون صبا پوینده باد

گوهر سلجوق کز نورش بحار اندر رسید
هم بمغرب هم بمشرق نور آن گوهر رسید

ابتدا از طغرل و چغری در آمد کار ملک
نام ایشان در جهانداری بهر کشور رسید

انگهی بر تخت عم شب الب ارسلان
جوش جیش او بقیصر و خانه قیصر رسید

بعد از آن سلطان ملکشه در جهان شد پادشاه
وز فلک منشور عدل او استقامت در رسید

بعد از آن از برکیارق و ز محمد مدتی
سقف ایوان شهنشاهی بکیوان در رسید

هم در آن مدت ز مهر آرایش ملک رجب دامن جهان
نوبت شاهی بسلطان جهان سنجر رسید

در کف خنجر دل و چشم بدخواه را … بهره هر ساعت شرار و دود و دخان گستر رسید

هر مبارز کو به تیغ هندوی او فخر کرد … بدسگالان را ز تیغش زخم بر مغفر رسید

خسرو دنیا که بخت و افسر شاهنشهی … آنکه شاهان را از او هم بخت و هم افسر رسید

اندرین مدت که او شد پادشاه روزگار … هر زمان از دولتش مژده دیگر رسید

گر بهفت اختر بهفت اقلیم سعد آمد رسد … که بهفت اقلیم فتح او بهر کشور رسید

که به ایران شد از خان توران بارها … که بدرگاهش ز راه هند حمل زر رسید

هر کجا فرمود لشکر را بدرگاه آمدن … از همه درگاه سوی درگهش لشکر رسید

بر در عزمش چو کوس رزم او آواز داد … نعره کوس از در عزمش بکالنجر رسید

در صف هیجا بجان دشمنان جنگجوی … از حسام آب رنگ او تف آذر رسید

شاه سنجر تیغ هندی چون در اندام محب … گرد مغفر با زره وز خمس معجر رسید

داد حیدر اهل خیبر را بخنجر گوشمال … چون قضای در قلعه خیبر رسید

دست بردی بود گوئی از بر سنجری … گوشمالی کان به اهل خیبر از حیدر رسید

خسروا چون خلق تو مانند عنبر بود … تا برج گاو و ماهی آن عنبر رسید

کشتی آشوب را چون گشت لنگر حلم تو … تا به پشت گاو و ماهی حلم آن لنگر رسید

ملک اسکندر همی دانی که از بهر چه … از زمین باختر تا دامن خاور رسید

زانکه

زانکه دولتها چو قسمت کرد ایزد در ازل … صد یکی از دولت تو قسم اسکندر رسید

هر که در کین تو برد دیگر از خنجر نفس … آخر از کین تو سوی خنجرش خنجر رسید

از شراب جاه تو هر کس که یک شربت بخورد … اندرین گیتی به آب چشمه کوثر رسید

از مدیح تو بمغز و کام مداحان تو … بوی مشک خالص و شیرینی شکر رسید

تا بدرگاه آمد از غرشاه عجم بخت … رایت اقبال او بر گنبد اخضر رسید

خدمت تو هست حق و دولت تو حقور را … شکر یزدان را که اکنون حق سوی حقور رسید

شاد باش و شاد خور شاها که اندر باغ و راغ … موسم شاه سپرغم و قت نیلوفر رسید

یاسمین و لاله گل را کنون نوبت گذشت … نوبت شمشاد و مرزنگوش و سیسنبر رسید

بزم را امشب بساط بر زمین گسترده که … گر بساط بر فلک ادوار مشکر رسید

دین پیغمبر بعدلت تازه دارد از بهر آنکه … مژده عدلت بجیب سوی پیغمبر رسید

تا که محشر بمان در شادی بیک اختری

گر بنزد تو ز اعدا هیبت محشر رسید

ماه را ماند که اندر صدره دیبا بود … مه که اندر صدره دیبا بود زیبا بود

عاشقان را دل بدام عنبرین کرده است صید … صید دل باید چو دام از عنبر سارا بود

عنبر سارای او باشد نقاب لاله برگ … تا که مرجانش حجاب لولو لالا بود

هست دریای ملاحت روی او از بهر آنک — عنبر و مرجان لولو هر سه در دریا بود
ماند آن لعبت پریرا گر پری شیدا شدی — ماند آن دلبر صنم را گر صنم گویا بود
گر روا باشد که در عالم بود گویا صنم — هم روا باشد که در گیتی پری پیدا بود
از بلای عشق او شود او در هر سری — وز نهیب هجر او در هر دلی صفرا بود
هر که خواهد تا میسر گردد وصل او بسر — راه او ناچار پر صفرا و پر سودا بود
گر بحکم طبع بیمارم نباشد ترک را — آن صنم ترک است و دل در دست او یغما بود
عیش عیش ما بود وقتی که با او می خوریم — کار کار ما بود روزی که او با ما بود
آهن و دیبا ازو بر یکدگر فخر آورند — چون بزم و رزم اندر آهن و دیبا بود
کی بزیبائی نه بیند در جهان همتای او — چون بخدمت پیش تخت شاه بی همتا بود
شاه محمود محمد آنکه با شمشیر او — ملت و دین محمد عالی و والا بود
گر شود محمود غازی زنده در ایام او — چاکر و مولای او را چاکر و مولا بود
شاه جان باشد غیاث دین و دنیا خلد — تا ولیعهدش معین الدین والدنیا بود
تا جهان باشد خطاب او در سال جهان — پادشاه خسرو و سلطان مولانا بود
بخت هر روزی که بندد بر میان او کمر — آسمان خواهد که کیمیای او جوزا بود
ماه زیبد جام او چون ماه روز افزون — مهر باید تاج او چون مهر بر بالا بود

هر بساطی کو بگسترد اندر زمین — چون بساط چرخ با بالا و با پهنا بود
تا که در میدان بود میدان بهشت آیین بود — تا که در ایوان بود ایوان بهشت آسا بود
در عراقست او و لشکر چون روانشد پیش را — جوشش عیش او بحال بلساد جابلقا بود
اتفاق عدل او امن دل مومن بود — احتشام عزم او ترس دل ترسا بود
گر بروم اندر بود دیر از هیبت تیغ او — قیصر رومی از آن پروار با پروا بود
چون هوا را تیره کرد آمد غبار لشکرش — روز روشن بر معادی چون شب یلدا بود
پیش تیر ش سفته گردد گر همه سندان بود — پیش تیغش رخنه گردد و همه خارا بود
هر کجا با تیغ هندی از پی دشمن شود — هر کجا با اسب تازی در صف هیجا بود
راست گوئی مرتضی در دست دارد ذوالفقار — راست گوئی مصطفی بر دلدل شهبا بود
طبع روح افزای او هر که که با رامش بود — دست گوهر بخش او هر که که با صهبا بود
او چه باشد آفتاب و دست او چون مشتری — جام او چون ماه و می چون زهره زهرا بود
آنچه لشکری که مهر و کین او صلح و جنگ — ناصر احباب دین و قاهر اعدا بود
چون تو سلطان احتشام آخر گردد آن — چون تو فرزند احتشام آدم و حوا بود
آسمان منشور دولت را ببوسید هر زمان — تا که بر منشور دولت نام او طغرا بود
تا به هر دوری و هر دوری چو گنبد شوی — گر بد اندیشی بود در دار تو چون دارا بود

ورکسی خواهد که غوغائی کند در ملک تو
از نسیم قهر تو بر جان او غوغا بود

بر جهان فرمان تو همچون قضای ایزدست
هر که کوشد با قضا سرگشته و شیدا بود

شیر و اژدرهاست شمشیر تو لیکن در عمل
صنعت چنگال شیر و اشک اژدرها بود

گاه چون پیروزه باشد گاه چون مرجان شود
گاه چون بیجاده باشد گاه چون مینا بود

کوه را او در خشیدن بود بر دو صفت
پیکر او از کبودی آسمان سیما بود

او چو ثعبان باشد اندر رزم ها هم در هیبت
تو چو موسی و کف تو چون ید بیضا بود

گنبد خضراست تیغ تو چو بحر اخضری
گر برو بحر اخضر گنبد خضرا بود

گر چه عنقا را نگیرد هیچ باز صید گیر
باز کز دست تو رد صید او عنقا بود

مجلس تو روز میخوردن بود بستان صفت
رود و ساز مجلس تو عندلیب آسا بود

گر برد روح الامین مدح ترا سوی بهشت
افسر رضوان بیان و زینت حورا بود

آن معزالدین معزی را بحد بنشست خواستن
جز ترا از خسروان هرگز کرا یارا بود

چون معزی مدح شاعر هست اگر نزدی غرت
وین سخن داند حقیقت هر که او دانا بود

گر چه دورست او ز چشم دل برا منتهی
دو پسند هر که او را چشم دل بینا بود

ور چه برست او شود راه چو دولت نو
زانکه همراه دو دولت دو لب [illegible] بود

تا که باشد نوبت گرما به ایام تموز
تا به هنگام زمستان نوبت سرما بود

دور باد از ساحت تو دشمن و در قصد تو
هر بلا و رنج کز نه ماه دور گرما بود

باد دوام تخت و فرخ باد عهد و بخت تو
تا که در گیتی حدیث و اسم و عهد [illegible] بود

چون خجسته شد خراسان با شادی مخلد
از شاه با سعادت مسعود بن محمد

شاهی که بود خواهد تا دامن قیامت
هم ملک او بهیا هم بخت او مؤید

شاهی که در سخاوت صد خسروست تنها
شاهی که در شجاعت صد لشکرست مفرد

از مهر و قهر او زاید زاب لؤلؤ
وز مهر ساغر او خیزد ز خاک مسجد

لعل و زبرجد ارکان او دیده گردون
تا برکشید نشاند هم لعل و هم زبرجد

چون هست چرخ گردان ابلق شکال جولان
کز مقدم او ملکش شعر کهن فرقد

شاهست او که دارد در خاندان شاهی
دولت زیادت از حشمت زیادت اند

هست از بلند بختی چون عم و چون برادر
هست از بزرگواری مانند جد امجد

شاه جهان محمد زو شاکرست و راضی
زیر درخت طوبی در جنت مخلد

با ناز و شادمانی امروز آمد ایدر
با عز و کامرانی و فر و ارشد مقصد

سلطان عالم او را بر تخت پادشاهی
هر روز در خراسان مجدی دهد مجدد

باغ مراد سلطان کرده دو برو تن
کاخ نشاط لشکر کردد و مشید

از رای روشن او دلها شود منور — وز طلعت او جهان شود مدور
آنجز وی که پشت گر شیر حمله آرد — دستت ز رحم خنجر آن حمله را بگردد
هر کو که با تو دل را چون تیر راست دارد — در پیش تو خدنگش همچون کمان کند قد
چون مهر آسمان را مهرت شود قلاده — بوسد زمین بخدمت تیغت کند مقلد
چون بر سر تو باشد آن افسر مرصع — چون در ید تو باشد آن خنجر مهند
خورشید را تو گویی داری نهاده بر سر — مریخ را تو گویی داری گرفته در ید
شد آن شمرده آسان اسباب دولت تو — گر قطره های باران هرگز شود معدد
از لفظ مدح گویان در حق پادشاهان — گر فال العبد باشد فال هست العبد
ای مدح گوی مخلص زود آنکه در جهانی — وز مدح و آفرینت سازد بسی مجلد
تا آفرین مدحت از بر کنند شاهان — چون کودکان بمکتب از بر کنند ابجد
خوانند و یاد گیرند آن شعرهای زیبا — هم عالمان افاضل هم فاضلان امجد
از فرخت بادا عیشت همه مهنا — وز مهر شاه بادا کارت همه ممهد

تا جهان باشد خداوند جهان خاقان بود — دولت و اقبال او در ملک روز افزون بود
تا که باشد تاج شاهی بر سر سلجوقیان — تاجدار دین و دنیا در جهان خاتون بود

غل و باگون بود دایم سرای کفر و دین — تا سرای تاج و گوهرهای گوناگون بود
تا رضای او همی جوید سلطان ملک — بخت سلطان فرخ و فال ملک میمون بود
آن یکی در شهریاری به ز نوشروان بود — وان دگر در پادشاهی به ز افریدون بود
رای او در ملک روشن چون کف موسی بود — طبع او در عدل صافی چون دل هارون بود
بس سعادتها که از خاتون پدید آید همی — کان سعادتها ز وهم آدمی بیرون بود
هست اسرار خدائی کار خاتون بزرگ — بنده نشناسد که اسرار خدا چون بود
گر ز هر چشم بد تعویذ و افسون بایدت — وهم و بیم او به از تعویذ و از افسون بود
هر چه راند بر زبان و هر چه راند بر دلش — عدل را تاریخ باشد فتح را قانون بود
رای او بر گنبد گردون بسی عالی‌تر است — پیش رای او چه جای گنبد گردون بود
هر کجا از حشمت و مقدار او گویی سخن — هفت کشور خورد باشد هفت گردون دون بود
گر خیال عدل و انصافش بجیحون بگذرد — شکر او گویند ماهی‌ها که در جیحون بود
ور بدریا بگذرد اقبال او اندر زمن — هر چه اندر قعر دریا لؤلؤ مکنون بود
از سرشک جود او در باغ هنگام بهار — کارگاه پرنیان و چرخ سقلاطون بود
بر سر الصحرا اگر باد همتش یابد گذر — خاک الصحرا مسک و عنبر به معجون بود
زانکه آخر حرف نون است از خطاب نام او — ماه نو بر چرخ مر ماهی خنگ زرین نعل بود

چون درارد موکب عالی امیر و شاهان ... هیبت او در طراز و در بلاساغون بود
بازچون بیرون برد موکب به پیروزی بود ... گر لشکرگاه او بر ساحل جیحون بود
آنکه بگریزد ز لشکرگاه او مدبر بود ... آنکه بدخواهد فرزندان او ملعون بود
تا بسد اشعار معزی بر سر احرار تاج ... تا دو جانش شکر تاج دین میمون بود
از ملوک دهر با موزون سپهی باد عف ... تا ثنای او میان خسرو موزون بود
تا زمین در ماه نیسان چون رخ لیلی بود ... تا هوا در ماه کانون چون دم مجنون بود
باد کانون همچو نیسان بر خداوند جهان ... تا مه نیسان به بدخواهان او کانون بود
بهره او تا قیامت راحت بی رنج باد ... تا که رنج و راحت اندر قصه ذو النون بود
چشم و روی حاسد انش باد همچو زر ... تا که سیم و زر یکی بر مه دو النون بود

بر معین دین پیغمبر مبارک باد عید ... چشم بد باد از جمال و از کمال او بعید
سید دنیا ابونصر احمد آنکه از طلعتش ... هست فال و طالع آزادگان سعد و سعید
عالم آرای و مبارک رای و دستوری که هست ... امر او ثبات عدل و نفی او نهی وعید
پیش شاهنشه محل و جاه او افزون تر است ... از محل و جاه مامونش هارون الرشید
در جهان چون پایه او در بلندی شرف ... می ندانم پایه از تحت تا عرش مجید

دارمجد

در بخشد هر چه از دور فلک پیدا شود ... همت عالیش گوید ای فلک هل من مزید
آمد اندر شان تیغ و کلک او گوئی مگر ... سوره نون و القلم با آیه بأس شدید
خاک پایش هست نافع تر ز باران بهار ... کایزد اندر کعبه در قرآن طلع نضید
بد سگال و نیکخواه او دو مسکن یافتند ... وان یکی بر مطلع وان دیگری در قعر مشید
از هنرمندان عصر او را کسی مانند نیست ... زانکه هست او از هنرمندی بعصر اندر وحید
تا که گردون بر نتابد بخت او با شد جوان ... تا کهن باشد جهان اقبال او باشد جدید
شاکرند از همت تو بادشاهان روزگار ... نیست ممدوحی که دارد ماجرا زاین مزید
گر بتابد دولت تو بر دل بخیل ... ور بر افتد سایه او بر سر مرد پلید
گر بود باران مفید اندر بهاران کشت را ... هست کشت ملک را کلک تو باران مفید
ای مؤکد در کف احباب تو حبل المتین ... ای معطل در تن اعدای تو حبل الورید
تا دلیل قوت است و تا دلیل قدرت است ... یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید
بر زمین باد امر ترا طالع چون خور ... بر فلک باد حکمت را کواکب چون عبید
بر تو فرخ باد روز عید از اقبال شاه ... روز کارت باد سرتاسر همه چون روز عید

و له

طلعت سلطان بعالم آفتاب دین بود ... بر بهار دین یزدان فرخ و فرخنده باد

نجم دولت میر نواب عجم عثمان که هست　　سروری نیکوسیرت و مهتری نیکونهاد
آنکه چون او نامداری برگزید ایران انجمن　　وانکه چون او رادمردی برگرا نزاد مادر
همت او بر هنرمندان ره محبت بست　　دولت او بر خردمندان در نعمت گشاد
چار چیز او دلیل دولت و اقبال اوست　　رسم نیک و روی خوب و رای پاک و دست راد
آنکه گرمی کرد با او از فلک سرکشی　　وانکه سردی کرد با او بر زمین گرم اوفتاد
هیچ نایب نیست سلطان را از او به لاجرم　　آنکه او را داد سلطان هیچ نایب را نداد
در هر آن توقیع کو بنشاند از شاه و وزیر　　اندر آن توقیع باشد مایه انصاف و داد
ای هنرمندی که دیدار ترا دارد بفال　　آنکه خداوندی او را بنده زیبد کیقباد
دارد از رای تو ملک مشرق و مغرب نسق　　دارد از سعی تو شغل ملت و دولت نفاذ
تا فلک دست ترا بوسید همچون بنده‌وار　　بخت همچون چاکران پیش تو بر پای ایستاد
کی تواند یافت هرگز خشم تو دیگری　　کی تواند داد هرگز قوت پولاد باد
هر که او از آتش کین تو یابد آبروی　　برنهد بر خاک سر تا بر دهد خرمن بباد
از حسد چون دیده اعدای تو گریان شود　　دیده گریان اعدای تو گریان تو شاد
زانکه نسبی مهتر و هست استاد و خرد　　مادح تست آنکه اندر شاعری هست اوستاد
چون نبیند نور دیدار تو گوید مرحبا　　چون بیابد توی اقبال تو گوید العباد

ثنا

شکر تو از صد هزاران لفظ شوا ملی　　گر شود گوینده شکر تو همچون صد باد
تا که در حکمت مثل زد لقمان حکیم　　آنکه در تقوی خبر باشد زحی و المعاد
از قبول و حشمت تو بخت میمون بر زبان　　دوستان و کهتران را مژده دولت دهاد
کار میران و بزرگان از تو با سلطان بکام　　وز تو سلطان شاد و میران و بزرگان از تو شاد

بر گل از سنبل نگارم دام نو وام آورد　　تا چو صیاد آن نگارم دل در آن دام آورد
سرو سیم اندام چون دعوی صیادی کند　　دام گلها بر گل از سنبل بتان دام آورد
هر کجا خواهد ز ترق و حیله و رنگ و فریب　　از دلم بیرون برد آرام و آرام آورد
نقشهای نو برابر دو گلنار آورد　　سحرهای بابلی ابرو و بادام آورد
چون مرا بی می همیشه مست دارد عشق او　　حاجتم باید که پیش من می و جام آورد
روی من زرین ترا از سر جام گوگرد بست　　اشک من رنگین ترا از هر می که در جام آورد
مادر او را اگر بنگاه شام آرد سوی　　دایه او را اگر به وقت بام بربام آورد
عشق او هر روز شوری در دل خاص افکند　　سحر او هر شب بلائی بر سر عام آورد
هر که خواهد تا سلامت یابد از شور بلا　　دل ز عشق او بمدح زین الاسلام آورد
نامور بوسعد بن نصر بن منصور آنکه او　　سعد و نحس اندر جهان از کعب و نام آورد

سهل گردد با عنایتهای او بس در زمان
هر چه از محنت بروی مرد ایام آورد

با قبول او شود اندر هوا کبر عقاب
در پناه او گوزن از پشه ضرغام آورد

ور در این صحرا که باد حشمت او بگذرد
گرگ نتواند که رو در سوی اغنام آورد

کار دین و ملک رونق گیرد از تدبیر او
گر صواب و گر صلاح اغاز و انجام آورد

حکم سال و حکم فال او به پیروزی کند
هر منجم کو حدیث از علم احکام آورد

غاشیه بر دوش گیرد بخت پیش اسب او
چون مبارک پای در پشت سبک گام آورد

سحر حرف مشکلات و لؤلؤ مکنون بهم
هر سه منظوم کتابت از سر اقلام آورد

شاه و لشکر را ز بهر نصرت اسلام در
از امیر المؤمنین تشریف و انعام آورد

ور ز جوانمردی ز بهر شهری خاص [illegible]
دوستان را تحفه و احسان و اکرام آورد

سام را فرمود تا مدد رزم آرد در بالغون
تا برادر در شبیخون ناتج سام آورد

گاه مردی کرد با نامرد بهرام را
تا کمین بر تیر کین بر تر ز بهرام آورد

قاهر اعدای دولت تا مرتب تر شود
تا بدولت فرق اعدا از اعلام آورد

عهد شاه از اسب با در فضای تخت [illegible]
تا ز حضرت عهد خانه [illegible] کام آورد

کی بود خوشتر از این شب که نقاش قضا
در جهان هر روز رنگی نقش اقسام آورد

گل برویند قطره باران که گوئی لعبتی
گر خجالت خوی همی بر روی گلفام آورد

الوزدوم ادارد

برشود هر روز گوئی بر فلک باد صبا
ور لطف او صبا بر شاخ جام آورد

ای نکو عهدی که از گردون نیاید [illegible] کام
هر که سر در خط عهدت بنا کام آورد

وان یکی گوئی دلیل از سعد بر حسن آورد
وین دگر گوئی نشان شخص [illegible] آورد

از دل و جان هر که با دولت بدارد حوالی لطف
از بن دندان بخدمت پشت چون لام آورد

هر سحر گر کینه خشم تو دارد شاخ
تا قیامت برگ نفرین بار دشنام آورد

بار ساتهای تو لشکر اگر شاهان
با نشاط و عزم روی اندر ایشان شام آورد

چون از این فارغ شود در بیت [illegible]
عالمی از سوی مغرب زیر اعلام آورد

اندرین مجلس معزی گر چه دارد بساط
شرم دارد گاه گاه از شکیل ابرام آورد

نوک اقلامش چو درج جا پارد نظم
قیمت درجی بود گر درج او نام آورد

ور بود ممکن که افضال تر او آرد عدد
آن عدد پیش از ضمیر و نطق او نام آورد

گر بود شایسته تر مدحی که مدح آورد
ور نبود شایسته هر نظمی که نظم آورد

کان یکی گوئی همی وحی سماوی آورد
وان دگر گوئی اضغاث و احلام آورد

تا چو صنع ایزدی اجسام را [illegible]
لطف او ارباب صافی را در اجسام آورد

[illegible] روح او تو فرونی باد که اندر عدد
چرخ آئین عهد در رسم صدام آورد

باد عمرت را ایض ایام تا نقش ملوک
توسن سقف را امسه در رام آورد

نبود و نیست و باشد دگر | چو سلطان ملکشاه پیروزگر
شهنشاه آفاق و صدر ملوک | خداوند گیتی و شاه بشر
شهی کش خدای آفریدار بشر | شهی کش خرد پرور و پیدار هنر
بدو تازه گشتست جان رسول | بدو زنده مانده‌ست نام پدر
ملوک زمانه ز ایام او | نوشتند تاریخ فتح و ظفر
ز بهر نظام و صلاح جهان | چو خورشید همواره اندر سفر
بمشرق اندر از اوست خنگ اورا ل | بمغرب اندر از تیغ او بر حذر
بدهر اندرون هیچ خسرو نماند | که از دولت او ندارد خبر
کجا بگذرد موکب و رایتش | براهی که آن هست دشوارتر
تو گوئی که نصرت بود پیش رو | تو گوئی که دولت بود راهبر
من از رستمی چند گویم خبر | من از هفت خوان چند خوانم سمر
کسی کو بتابد ز پیمانش دل | کسی کو بپیچد ز فرمانش سر
بریزند خون دلش بر زمین | فشانند مغز سرش بر کمر
فرود آورندش ز کوه بلند | فرود افکندش ز کوه دگر

بدولت کند شاه گیتی همی | تن و جان بدخواه زیر و زبر
چنین دولت از خسروان کس نداشت | زهی دولت خسرو دادگر
ایا پادشاهی که تخت بلند | همی پیش تخت تو بندد کمر
روانست حکم تو همچون قضا | بلند است قدر تو همچون قدر
شهان زیر فرمان تو یک بیک | جهان زیر احسان تو سر بسر
تو اندر جهانی و پیش اجل | چنان کز صدف بیش باشد گهر
کسی کو ز جاهت ندارد پناه | کسی کو ز عدلت ندارد سپر
چو جسمی بود کش نباشد روان | چو چشمی بود کش نباشد بصر
ز اقبال تو شد کاین ترا | فزونست هر روز جاه اندر
ز بیم تو گشته‌ست بدخواه تو | بسان یکی مرغ بی بال و پر
همش روی زرد است هم رنگ رخ | همش مغز خشک است و هم چشم تر
اگر بی رضای تو یکدم زند | دران دم زدن عمرش آید بسر
رضای تو گوئی که آب و هواست | که زو زنده ماند همی جانور
جهان سربسر زیر فرمان تست | چه مشرق و چه مغرب و چه بحر و چه بر
حقیقت چنان دان که باقی تراست | سخن مختصر شد سخن مختصر

هنی باز نهر صلاح و فساد | بود مصف راد ره و دو نظیر
مه و سال و روز شه چو بشر | به نیکی کرای و شادی شمر

سپام دادم نزدیک آن کشمیر | که زیر حلقه زلفت دلم چرا است اسیر
جوابداد که دیوانه شد دل از غم عشق | بره بنیار دو دیوانه را مگر زنجیر
سپام دادم کز نهر چیست گرد حبش | زمشک و غالیه خطی کشیده بر بر
جوابداد که خط من تمثیلیست عجیب | که هیچکس نکجا بدر بدانش تفسیر
سپام دادم کانعارض چو ماه سفید | رها مکن که شود در بر سپاه چو قیر
جوابداد که شیر من چو قبه شود | روا بود که همه قرتو سده باشد چو تیر
سپام دادم کز روی زرد ما ... | برز وزیر بهی نام بت کشمیر
جوابداد که از زیر و زر بود شاه | چراغ عمر بست ترا گر شود حوز ری
جوابداد که از عشق چون تو بسیار اند | زنیر کرده کمان و زناله کرده زریر
سپام دادم کز عشق تو رخ و تن کس | چرا اختر و کمان شده که بود ناله
جواب داد که حال و دولت بحکم | چو شرق و غرب بفرمان شاه و حکم وزیر
سپام دادم کو زاقبال سن دو خوان | که چشم دولت عالی شده است قریر

جوابداد که اورا وزیر عادل ایران | که عدل اوست شیر ارز کو زه شیر
سپام دادم کاندر جهان نظیرش کیست | مدبر دولت و فرهنگ و دانش و تدبیر
جوابداد که او را نظیر نشناسم | زبهر آنکه خدا اش نیافریده نظیر
سپام دادم کر حکم او نبعد قیاس | چه پایه فرق ثنا تا بآفتاب منیر
جوابداد که بسیار فرق باید کرد | که قدر خواجه عظیم است و آفتاب حقیر
سپام دادم گردون عجب نباشد | که قادر است نیاید ...
جوابداد که اندولت جهان ارا | زمان ذات است ...
سپام دادم کز دست و طبع او خرد | نسیم باد صبا و سرشک ابر مطیر
جوابداد که ابر مطیر و باد صبا | همیچو زند دست و ز طبع او ...
سپام دادم کز عدل اوست پاینده | چو آب حیوان ...
جوابداد که از جود اوست نام دو خیز | چو کیمیا و چو سیمرغ در زمانه فقیر
سپام دادم کاراز و کان ... نیاز | بخانداری توقیع کلک او منیر
جوابداد که هر چه آن مسیح کرده زمدم | همیکنند که توقیع کلک او بصیر
سپام دادم کز دشمنان دولت او | شده است بحث نفور و همیکنند نفیر
جوابداد که بر روزنامه ملکان | ثبت کرد دون ما ملکون ظهیر

پیام دادم کاقبال ای پرسش او / بود نبرد خسرومند خواب بی تقصیر
جواب داد که اشعار بی ستایش او / بود نبرد سخندان بیاز بی تکبیر
پیام دادم کز طبع من سخن خیزد / کجا کند قلم من مدیح او تحریر
جواب داد که از طبع تو هنر بعجب / که هست طبع تو در مدح او چه خواهی کرد

همی بنازد تیغ و نگین و تاج و سریر / بشهریار ولایت کشای کشور گیر
شه ملوک ملکشاه کز جمال او / فزود قیمت تاج و نگین کلاه و سریر
زبان پادشاهی او روشنست زنده دهر / جهان بود که بصر روشنست و چشم بصیر
بهر چه رای کند هم برش بود توفیق / بهر چه روی کند هم برش بود تقدیر
بگیرد رایت او آیتیست و صفت / که روز کار همی نصرتش کند تفسیر
دو جانب است ز شرق و ز غرب عالم را / ز هر دو جانب درگاه اوست قرد نذیر
گهی بجانب غربی رسد بحمد رسول / گهی ز جانب شرقی رسد بفتح بشیر
ظفر بخندد کر دست او بتابد تیغ / اجل بگرید کز شست او بپرد تیر
رود ز زخم کالش چند ملک حال او / چنانکه از خشم شیاطین رود ز رجم
حسام او جسکر حاسدان همسوزد / نه آتش است و چو آتشش همی کند تاثیر

نهال بندگی او امیری ارد بار / که بنده کالش سراسر همی شوند بهر
درخت دشمنی او اسیری ارد بار / که دشمنانش کالک همه شوند اسیر
ملوک کنج چنگ آورند و سنار سند / که هست کنج همین همت تو حقیر
تو شیری و همه شیران بپیش تو چو شغال / تو بحری و همه شاهان بنزد تو چو غدیر
سخی شود بر صاحبت تو طبع بخیل / غنی شود به بناگش تو مرد فقیر
محبت تو دلیلست از ثواب بهشت / عداوت تو نشانیست از عذاب سعیر
اگر ز رای تو تقصیر در مصالح ملک / سپهر هم بکند در هوای تو تقصیر
اگر ز عدل تو تاخیر در منافع خلق / خدای هم بکند در مراد تو تاخیر
ز فر بخت تو در پیش بخت تو امروز / جوان شده است دگر باره این سپهر پیر
تو آفتابی و او پیش تو نشسته چو بدر / بهم شکفته آفتاب و بدر منیر
اگر رود مثل کی بود درین ایام / ز مدح هر دو شود عاجز و خورد تشویر
همیشه تا بنکاری چو مهر باشد مهر / همیشه تا بنویسی چو شیر باشد شیر
دل زمانه بفرمان تو گرفته قرار / دو چشم ملک به بهروری تو گشته قرار
تو مهر باش همه بنده کاخ چون کوکب / تو شیر باش و همه دشمنان چون نخجیر
دل زمانه بفرمان تو گرفته قرار / دو چشم ملک به بهروری تو نشته قرار

بدوستان تو از جور تو رسیده نفیر | بدشمنان تو از تیغ تو رسیده نفیر
کس ندیدست و نخواهد دید تا محشر کر | چو ملکشاه و محمد پادشاه دادگر
سایهٔ یزدان جلال دولت و صدر ملوک | خسرو کیهان جمال ملت و فخر بشر
آنکه مانند ندارد جاودیت از دین رسول | وان شهنشاهی که حسود است از و جان
شهریار از آفتاب شرق و تا حد از عرب | سیرت و کردار او تاریخ فتحست و ظفر
او بحق پادشاهی بر نشسته در عجم | در عرب جنگ او را از تیغ او جنگ
او بمشرق شاد و خرم با مراد و کام دل | بنده کان او بمغرب جنگ را بسته کمر
هر چه زاقبال و هنر باید از یزدان او بیش | چیست آن کز نزد یزدان بیش از اقبال و هنر
از شجاعت وز سخاوت از زیان بیش در خبر | از ولایت وز کفایت ورهد در نظر
از همایون همت و تدبیر با فرهنگ او | از مبارک طلعت و دیدار با تابنده فر
از سپاه بیقیاس و نعمت بی حد و مر | از فتوح بیشمار و نصرت بی مر و زبر
از وزیر عادل و از چاکران نامدار | از ندیم عاقل و از بندگان نامور
راست گوئی آفتابست او که از فال خوش | صد هزاران منفعت شد آنکه در کمتر نظر
ایزد او را هر زمانی نصرت دیگر دهد | تا تن و جان مخالف را کند زیر و زبر

خسرو اشاها خداوندا تو ئی کز عدل تو | سیم مشرق اندر ایشان هم بعدت اندر حجر
در جهانی تو ولیکن قدر تو بیش از جهان | لیکن جهان همچو صدفست و تو همچون گهر
هر که او را همت از جاه تو عالم بنا | هر که او را همت از عدل تو در کیمیا خبر
هر که را شغلی سگالد بر رضای مهر تو | عمر او آید بسر وان شغل او ناید بسر
ای عجب کوئی رضا و مهر او آبست و نور | زانکه بی آن هر دو چیزی زنده نماند جانور
هیچ بحث تو چو او را روز کار داد | روی زرد و اشک سرخ و مغز خشک و چشم تر
این بود آری سزای آنکه از چون تو شه | کینه دارد در دل و پیکار دارد در جگر
بهترین و مهترین لشکر تو اید رند | با قبول و با خطر قومی با خطر
هر چه لشکر است کو را دستگیر آورده اند | بازآنکس کو خود آمد با قبول با خطر
خلق را معلوم شد کز کوه البرز ارسلان | چون تو در گیتی نخواهد بود سلطان دگر
در خور و واجب نباشد رسم جستن برملی | پکشن آمد پادشاه از یک نژاد از یک گهر
هر که اندیشد دران بندی کشاید خلاف | عاقبت نیکو تر آمد چون کشاید در تر
بخت چون عالی بود بنهاد از اغاز کار | روز روشن پید آکند وقت سحر
تا همی از دور گردون برکند | شاد و خرم باش و ملک در رس جهان برکند
در شجاعت رزم ساز و در شجاعت خصم کش | در سعادت بزم ساز و در سلامت ناز کن

تا که جبر یزدان تعالی در نباشد کردگار | جز ملک سلطان محمد نیستی در نباشد شهریار
از جلال او همی دولت بماند جاودان | ور جمال او همی ملت بماند پایدار
همچنان چون خاتم پیغمبران پیغمبر است | خاتم شاهان آفاق است او در روزگار
گر نبودی اختیار اندر خور شاه جهان | ایزد او را از شهنشاهان نکردی اختیار
ور نبودی ذو الفقار اندر خور دست نبی | ماندی از آسمان بر کر علی را ذوالفقار
ای شهنشاهی که هستی ملک را صاحبقران | وی خداوندی که هستی بخت را آموزگار
مرغ را عدل تو ایمن دارد از شاهباز | شیر را تیر تو عاجز داند اندر مرغزار
از مصاف روی گردون تیره گردد | ور سیاست پیشه باشی چشمه گردد دود
گر بخواهی روز بار اندر فلک بنشیندی | ور بخواهی روز جنگ اندر مدینه بیدار
شیر مردانند و دل اندر طاعت آری | ماند از آن اسیر اندر خدمت آری او بار
تو چو خورشیدی و عدلت نور بیتم | تو چو دریائی موج است دریا
هیچکس دیده است خورشیدی که او | هیچکس دیده است دریائی که او باشد سوار
پیش ایوان تو هر روزی زمین بوسه دهد | صد هزاران رستم و صد هزاران اسفندیار
گر به بیداری ببیند تیغ تو فغفور چین | هر شبی گوید بخواب اندر که شاهان زینهار

قرار

دشمن تو گر حصاری سازد از پولاد و سنگ | باز و سپاه او هم گر بباشد استوار
با قضای مدهی ماند بر شمشیر تو | چون قضای مد بیاید سود کی دارد حصار
آنچه ماندی که تا ایزد بکرد او جهان | بود فرمان تو املک جهان را
بر مراد تست کار روزگار آسوده | بخت تو کرد جهان دشمنی کرد
بنده کار را است کعبه درگه میمون تو | خدمت تو هست واجب همچو حج کردگار
بنده مخلص معزی باد و بکدست | بر در کعبه همی خدمت نماید بنده وار
من ز بهر آفرین و مدح تو گویم سخن | تا بماند داوران و شاعران را یادگار
ماه مادت زیر دست و مهر باد زیردست | سعد باد همنشین بخت باد بیشکار
از شهنشاهان تو داری نام و کام ملک | تا مجوی و کام بخش کامیاب و ملکدار

باز آمد از شکار به بهروزی و ظفر | سلطان کامکار و ملکشاه دادگر
صاحبقران عالم و دارنده زمین | آموزگار دولت و فرمانده بشر
هر گر چو او نبود و نباشد شهنشهی | گوهر فشان بهمت الب ارسلان گهر
شاه چون نشاط کی جستن شکار | از پیش تیغ تو نبود شیر را گذر
از خون صید تو به بهمن اندرون | بر کوه لاله روید و در دشت معصفر

چون باز تو گشاده پر و بال خویش را — خورشید را نهیب تو باهر اظفر

فردا اگر سایه طوبی بود چرا — هر صید را که باز کند در بر

شاها موافقند قضا و قدر ترا — هم نایب قضائی و هم نایب قدر

رفتی شکار شادی و خرمی — باز آمدی بدولت و بهروزی ظفر

هر کس که او شکار تو بیند همی عیان — از خسروان رفته نپرسد همی خبر

در روزگار دولت شاهان تربیت — صد گور بود کشته بهرام خیره سر

بهرام اگر بعصر تو باز آمدی ملک — حلقه کند بگوش و کشد پیش تو سپر

دولت تراندیم و اتابک تراوزیر — آن مر ترا برادر و این مر ترا پدر

در پیش تو بدیر چو اتابک نکو نبشت — در نسل و گوهر تو چو داود به پیر

گوئی هنر بنامه نام تو خاصلست — بی نام و نامه تو نباشد کی هنر

خواهد که جان خویش فروشد بزر و بسیم — هر خسروی که نام تو خواند بسیم و زر

چون پیش عزین تو خدمت کند قلم — سعدین سوی بنده معزی کند نظر

شاعر معزی آمد و رای شکرلبان — آرد یکی جواهر و دارد یکی شکر

نام تو باد شاهی و تیغ تو باد فتح — تخت تو باد شادی تاج تو باد فر

نصرت بهر مقام ترا باد همنشین — ویزد بهر شمار ترا باد راه بر

عیدع

عید عرب و سنت و آیین پیمبر — فرخنده کند ایزد بر شاه مظفر

سلطان بلند اختر ابوالفتح ملکشاه — شاهی که عزیز است باو دین پیمبر

فرمانش کشیده است خطی گرد جهان در — دارند همه تاجوران بر خط او سر

از نامه و نامش همه اسلام مزین — وز رایت و رایش همه آفاق منور

فخر پدرانست باو تا که آدم — جاه پسران است باو تا که محشر

نازنده شاهان بود از افسر و خاتم — نازنده شد از سیرت او خاتم و افسر

پرورده شاهان بود از اختر و دولت — پرورده شد از دولت او طلعت اختر

این تیغ گهردار تو از فتح مرکب — وین دست گهربار تو از جود مصور

رای تو سپهر است و دولت چشمه خورشید — بزم تو بهشت است و کفت چشمه کوثر

خار از نم باران سخای تو شود گل — خاک از تف خورشید قبول تو شود زر

در ملک نبوده است جهان را چو تو خسرو — در داد نبوده است جهان را چو تو داور

هم در عرب آثار تو گشته است مهیا — هم در عجم اقبال تو گشته است مصور (معز)

چون مهر که از شرق گرائی سوی مغرب — چون ماه که از باختر آئی سوی خاور

گه رایت عالی بری از بلخ به بغداد — گاهی کشی از دجله بجیحون صف لشکر

شد خواطرها چو لعل کان مدح تو کوکب | شد دفترها چو ناصدف و مدح تو گوهر
هستیم ز مدحت همه افروخته خاطر | هستیم ز مدحت همه آراسته دفتر
تا شعله آذر نشود قطره باران | تا قطره باران نشود شعله آذر
با امر تو تقدیر و قدر باد موافق | با حکم تو دوران فلک باد برابر
شاهان برای تو گشته متابع | شیران ز بیان حکم تو گشته مسخر
عید تو همایون و همه روز تو چون عید | نوروز تو از عید تو خرم‌تر و خوشتر

آهن و نی چون پدید آمد ز صنع کردگار | در میان شمع و کلک افتاد جنگ و کارزار
شمع گفتا فخر من زانست کاندر شان من | گاه وحی آمد ز انزلنا الحدید از کردگار
کلک گفتا آمد اندر شان من نون والقلم | هم برین معنی مرا فخر است تا روز شمار
شمع گفتا لون من لون سپهر آمد درست | مردم شیطان پرست از من نیابد زینهار
کلک گفتا هستم نقاش گر نقش هست | خوب و زشت و نیک و بد در دین و دنیا آشکار
شمع گفتا قوت مریخ دارد جرم من | در مصاف جنگ باشد جرم من مریخ وار
کلک گفتا از عطارد بهره فضل من | در حساب و در کتابت هستم از او یادگار
شمع گفتا من درختی ام که در باغ ظفر | دارم از پیکان دهد او برگ و از بازو بار

کلک گفتا من سحابی ام که باران منست | عنبر و مشک و نعم بخشید سلطان شکار
شمع گفتا من یکی شیرم که دارم زور زار | مغز بدخواهان سلطان معظم مرغزار
کلک گفتا من یکی مرغم که بر سیم سپید | رازها پیدا کنم چون بارم از منقار قار
شمع گفتا پادشاهان را من فخر است از آنک | چند که میبودم اندر دست حیدر ذوالفقار
کلک گفتا در جهان از قول و از فعل آمد | قصه شاهان و اخبار بزرگان یادگار
هر دو زین معنی بسی گفتند و آخر با هم شد | قیمت و مقدار خویش از دست شاه روزگار
سایه یزدان ملکشاه آفتاب خسروان | شهریار کامران و پادشاه کامکار
آن شهنشاهی که هست اندر عرب و اندر عجم | از مبارک دست او شمع و قلم را افتخار
اندر آن دستیکه ایزد شخص آدم آفرید | آنچنان فرمان عدلش را همیکرد انتظار
هم مشرق هم مغرب خسروان جستند ملک | جز بر او نگرفت ملک مشرق و مغرب قرار
دوستان و دشمنانش را ببندید اد چرخ | دوستانش را بخت و دشمنانش را زدار
کمتر از یک ذره و یک قطره شد تا از قیاس | پیش حلم او جبال و پیش جود او بحار
هر کجا مغفر بود شمشیر او مغفر شکاف | هر کجا جوشن بود پیکان او جوشن گذار
در نشاط آرد جهان را همت او روز بزم | در بسیج آرد شهان را هیبت او روز بار
هست عدلش در جهان خورشید با مدا زوال | هست ملکش بر زمین گردون ناپیدا کنار

هست در چشم عدو دیدار او همچون [illegible] / هست در مغز عدو شمشیر او بی‌نور [illegible]

پادشاها از تو فرخ‌تر نباشد پادشا / شهریارا از تو عادل‌تر نباشد شهریار

مرکب شاهی و دولت را عنان در دست تست / جز تو در گیتی نمی‌زیبد بر آن مرکب سوار

نام آن کس کو ترا بنده نباشد نیست نیک / فخر آن کس کو ترا چاکر نباشد نیست [illegible]

هر که را در سر خمار است از شراب کین تو / ضربت تیغ تو او را بشکند در سر خمار

دولت و بخت تو شاها سازگار آمد خوار / دولت و بخت عدو پیر آمد و ناسازگار

با چنین بخت و چنین دولت کجا باشد عدو / با چنان بخت و چنان دولت کجا باشد حصار

تیر با [illegible] تو دارد [illegible] / زان کجا هر دو نصیب اندر یکی دارد کنار

تا تو گیر دشمنان اندر میان دام و دد / گیس تو گرد جهان دشمن همی گیرد شکار

تا چمن دنیا گون گردد به هنگام خزان / تا زمین زنگارگون گردد به هنگام بهار

همچنین بادی که هستی کامگار و کامران / همچنین بادی که هستی شادمان و شادخوار

روزگار و دولت و بخت تو بر [illegible] / روزگارت بنده و دولت ندیم و بخت یار

کرد کار داد و گر [illegible] / بیعت و پیمان کند بر شهریار روزگار

[illegible] دولت شکننده شاه لشکرشکن / پشت بدخواهی دگر با گردن خصمی دگر

تا بود در مغرب از تیغ سپهش نشان / تا بود در مشرق از فر ملکشاهی اثر

تا ز خشم شاه گردد چشم هر بدخواه کور / تا ز کوس شاه گردد گوش هر گمراه کر

هر زمان عادل‌تر است این خسرو هر روز [illegible] / لاجرم هر روز باشد بخت او پیروزتر

هر کجا ساید رکاب و هر کجا راند سپاه / نصرت او را همره است و دولت او را راهبر

گر سلیمان نبی را معجز آمد مرغ و باد / یافت از پیغمبری آن دولت و آن معجز و فر

هست پیغمبر ملکسلطان و لیکن روز رزم / معجز او مرغ پیکانست و باد جانور

بود و هست آن مرغ از جان بدخواهان گذار / بود و هست آن مرغ را بر فرق بدخواهان گذر

آنچه او امثال کرد از پادشاهان کس نکرد / نامه شاهان بخوان و فتح شاهان برشمر

تا از ایشان یک ملک نموده در یک روز [illegible] / مشرق و مغرب به زیر رایت فتح و ظفر

تا از ایشان هیچکس را از عرب نگشاده [illegible] / پیش تخت آمد [illegible] لشکر

گفت فردوسی به شهنامه درون چونانکه گفت / قصه‌های پر عجایب فتح‌های پر عبر

وصف کرده است آنکه رستم گشت در مازندران / کنده پر جادو و دیو سپید و شیر نر

گفت چون رستم نخست از ضربت اسفندیار / بازگشت از جنگ و خاصه شد بر زال زر

زال کرد افسون سیمرغ آمد از افسون او / روی رستم به شد چون سیمرغ اندر وی نگر

من عجب دارم ز فردوسی که با چندین دروغ / از کجا آورد آن بیهوده چندان گفت سمر

در قیامت روستم گوید که من خصم توام | اینچنین از من دروغ محض گفتی سربسر
گرچه او از روستم گفته است بسیاری دروغ | گفته ما راست است از یاد شاه دادگر
همی ازنده گویم او هستی از مرد کیش | آن بزرگی عیان است آن ملک پر اختر خبر
زنده باد آن شاه را با خداوند جهان | تا بگردد آسمان و تا بتابد ماه و خور
ای خداوندی که چون نعم … سفر کردی درست | فتح و نصرت را بود تاریخ آل فتح و ظفر
بر زمین از موکب تو لشکر کرد بسیار | بر سپهر از مرکب تو … بدر قمر
توشه روی زمینی و هوا و آب را است | حکم تو در شرق و غرب دائم بود در بحر و بر
روز و شب بد پر ساز تست سعد مشتری | دشمنت را نحس کیوان است … کمر
بر سر … کشیده … داستان | ور سر شمشیر تو بر خود رجال خطر
با قضای بد همی ماند سر شمشیر تو | چون قضای بد بیاید سود کی دارد حذر
چون بردن آزند بد بخشان عاصی را کور | در قیامت بر حکم ایشان از سقر … بر
از هنرهای تو خواهد بود قصد بد سگال | ور نه تو خواهد گشت عاجز بد سگال بی هنر
همچو ضحاک از فریدون همچو فرعون از کلیم | همچو بو جهل از محمد همچو شیطان از عمر
قوم لوط آنکه که محکم بود شارستان لوط | سرکشی کردند و در طاعت … بردند
حکم کرد از … تا زیر و زبر … | گشت شارستان خراب و شهر … زیر

گرچه قوم بود خصم ز طاعت شد برون | همچو ایشان بر محمت خود خواهد بر حکسر
ای شهنشاهی که اندر مهر و خواهان خویش | هست مذهب … برابر با قضا و با قدر
خاک و باد و آب هست صبح و روز کار | بشنو این تفصیل و در تفصیل این معنی نگر
خاک برد دشمن قتال و … | آتش نصرت فروزد بد خواهان …
که شمشیر کبود خاک … | که بنعل مرکبات تار کرد …
مال و کام و شادی و نوش از تو دارد … | مال بخش و کامران شاد باش و نوش خور

این محمد کان فرخ و حسن بزرگوار | فرخنده باد همیون بر شاه روزگار
سلطان کامکار ملکشاه … | آن داد گر که هست چو او هیچ کامگار
سرور تخت خسرو عالی نسب ملک | شایسته پادشاه و پسندیده شهریار
شاهی هست از خط فرمان او بدل | در ملک یک مخالف و در ملک … حصار
چرخ است مهر و طلعت او همچو ماه | باغ است دین و همت او همچو نوبهار
از بخت … ستایش او مشتعل | وز چرخ پی پرستش او … کار
او را ستایی تا شوی از بخت نیکنام | او را پرست تا شوی از بخت کامیار
گر من … خواهی او را … | هم … در … و هم سر در … بسیار

ایزد همه دار دبر نهار خویش ‌ ‌ آنرا که داد خسرو اسلام زینهار

ای خسروی که بر همه آفاق سرسر ‌ ‌ شکر تو واجبست چه توحید کردگار

مهر توست در بصر دوستان چو نور ‌ ‌ کین توست در جگر دشمنان چو نار

در مجلس تو رحمت خلدست روز رزم ‌ ‌ بر درگه تو زحمت حشرست روز بار

بر خلق ابر نعمت بارد چو در سخا ‌ ‌ از بحر همت تو رسد بر فلک بخار

دشمن ز غم بدست شود چو برزد ‌ ‌ از پای مرکب تو شود بر هوا غبار

امروز روز تست و تو داری زین جهان ‌ ‌ هم عمر شهانست و هم ملک مستعار

شاهی تراست ملک بشاهی همی ستان ‌ ‌ رادی تراست عمر برادی همی گذار

خسرو تو باش حکم تو ران جهان تو گیر ‌ ‌ تا خاک را سکون بود و چرخ را مدار

با صد هزار نصرت و سیصد هزار فتح ‌ ‌ بگذار بر مراد چنین مهرگان هزار

بر فرخی و خوشی بر خدایگان بشر ‌ ‌ خجسته باد چنین عید و صد هزار دگر

جمال دولت و دولت بدو فزوده شرف ‌ ‌ جمال ملت و ملت بدو نموده سیر

شهی که بر همه روی زمین همی نازد ‌ ‌ زماه رایت او آفتاب فتح و ظفر

نبود تا که جهانست و هم نخواهد بود ‌ ‌ خدایگانی بر خلق از آن مبارکتر

همی دهد قلم و تیغ او برزم و ببزم ‌ ‌ ببزم گاه خورشید وار گرد فر

زمین معصفر گردد زبسکه راند خون ‌ ‌ هوا معنبر گردد زبسکه بخشد زر

حسام شاه چو نیلوفرست چهره خصم ‌ ‌ چو شنبلید شدست از نهیب نیلوفر

سرش ز خنجر فرمانش شاه پیروست ‌ ‌ قدش ز هیبت شاه است خم چو چنبر

اگرچه مثل سراسر همه جگر است ‌ ‌ سرشک وار ببارد ز دیده خون جگر

دگر همی بشناسد که و هم شاه جهان ‌ ‌ مو رشته در آفاق چون قضا و قدر

خدایگانا آنکس که نعمتش دادی ‌ ‌ بشرط خدمت بخجند بسته بود کمر

چو شد مخالف و از نعمت تو شکر نکرد ‌ ‌ بنعمت تو که بدبخت گشت و شوم اختر

ز فضل خویش بنازد همی و در ثلبت ‌ ‌ کسی که بد کند از بد همو برد کیفر

مباد آنکه خلاف تو دارد اندر دل ‌ ‌ که سوخته کندش خشم تو دل اندر بر

مخالفان که کنند در حصار خصم تو اند ‌ ‌ خلاف و کین تو زیشان ربود سمع و بصر

ز ترس خشم تو گشته است چشم ایشان کور ‌ ‌ ز بیم کوس تو گشته است گوش ایشان کر

بر آن حصار که ایشان مقام ساخته اند ‌ ‌ ز آب و خاک ندارند هیچگونه خبر

شده است خنجر برنده عقلشان در دل ‌ ‌ شده است آتش سوزنده مغزشان در سر

شهنشها ملکا سپهر و قباب فلک ‌ ‌ بشرق و غرب تراست سال و ماه سفر

جهان شده است منور ز فر طلعت تو — ز آفتاب منور شده جهان یکسر

وقت راه سپردن همی وفا نکند — سپرد مرکب تو بر سپهر و بر قمر

حکایت و سمر امروز جمله باطل گشت — که رسمهای تو بیش از حکایت است و سمر

اگر قیاس کنم من ز دجله تا جیحون — ز لشکر تو همی بگسلد نفر ز نفر

همیشه تا که همی بشکفد ز باد صبا — بباغ در سمن تازه و بنفشه تر

یکی چو عارض خوبان سپید و روشن و پاک — یکی چو زلف بتان برشکسته یکدیگر

شکفته باد ز عدل تو باغ شاهی و ملک — چو بوستان ز نسیم بهار و قطر مطر

ترا زمانه غلام و ملوک خدمتکار — ترا ستاره مطیع و سپهر فرمانبر

۴ خجسته عید تو پیوسته عدوت قربان باد — شب تو از شب و روزت ز روز خرم‌تر

از هیبت شمشیر تو ای شاه جهاندار — شد رایت بدخواه نگون بخت و نگونسار

لشکرش کالک همه کشته بدین روی — چه حاجب و چه میر و چه سرهنگ سپهسالار

هم نعمت او کم شد و محنت او بیش — با نعمت اندک شد و با محنت بسیار

خندید برو دولت و بگریست برو بخت — شوریده برو بخت و برگشته برو یار

آن آب که در چشمه همی برد خمانی — در چشم همی بیند از آن آب بخروار

سرخی ز رخ خویش ستد آب شمشیر — زردی برخ خویش ربود و بر او بار

امروز نه انگشت که بد رود همی کرد — و امسال نه آن کرد که بنمود همی پار

نامش همه اندر هوس بیهده شد تنگ — فخرش همه اندر طلب بیهده شد خوار

ای شاه تو از قلعه دشمن چکنی یاد — کان قلعه ندارد بر تو قیمت و مقدار

در مدت ده روز گرفتار تو گردد — آنرا که بود گوئی روزی ده جاندار

نزدیک تو آن خیره سر از آخری مست — ور هست و فلستان مثل کند دار

تیغ تو چو مار است بد اندیش تو مور است — پس دیر نمانده است که بر مور زند مار

از فر تو در دیده ماست همه نور — وز تیغ تو در جان عدو است همه نار

ای پادشه و خسرو ای در بر آدم — ای داده ترا ایزد شمشیر مختار

هستی تو سزاوار همه ملک جهان را — ایزد دهد ملک جهان جز بسزاوار

تا هر دو جوانست همی باش جوان بخت — تا ملک جهانست همی باش جهاندار

تو پشت همه خلق و ترا خالق تو پشت — تو یار همه خلق و ترا دولت تو یار

دست تو گرفته قدح و باده روشن — بدخواه تو در دست اجل گشته گرفتار

فرخنده باد عید شهنشاه دادگر — سلطان شرق و غرب و خداوند [illegible]

[illegible marginal notes]

صاحبقران عالم و دارندهٔ زمین / آمور کار دولت و فرمانده بشر
شاهی که هست در شرف و اصل خویش / افراسیاب صورت و الب ارسلان گهر
سلطان عادلست و جهان جمله ملک اوست / و اندر کمال و عدل جهانست مختصر
بگشاد بخت فرخ او پر و بال خویش / فتحست زیر بالش و عدلست زیر پر
عالم بدست اوست کمان سپهر بست / یکدست او قضا و دگر دست او قدر
پس شاه لشکر و پس خصم جنگجوی / کز دولت و سعادت سلطان دادگر
آن شاه شد مسخر و آن میر شد زبون / الخصم شد مزور و آنجنگ شد هدر
شاها ترا خدای هنر داد و بخت نیک / زیرا که بخت نیک بود مایهٔ هنر
چون وی پسر نبود بمجلس عزیز / جانست خدمت تو و دیدار تو بصر
خواهد که جان خویش فشاند برو بسیم / هر خسروی که نام تو خواند بسیم و زر
دیدار تست حج همه خلق روز عید / ایوان تست کعبه و درگاه تو حجر
از صد هزار حج نزهه بهتر است / این عدل کردن تو و این همت و نظر
گرچه ز بهر طاعت و خشنودی خدا / هستند حاجیان بسوی کعبه راهبر
پیش تو آمدی بزیارت هزار بار / گر سنگ کعبه راه سپردی و جانور
عیدت بفال نیک بشارت همی دهد / کامسال کارهاست همه نصرت و ظفر

برخور همه ز شاهی و شادی و خرمی / گر صد هزار عید چنین برخوری دگر
کین ورز دین فرور طرب باز خصم سوز / زربخش و جودپرور و می گستر و ظفر

با نصرت و فتح و ظفر آمد بنشابور / سلطان همه روی زمین خسرو منصور
هر جا که رسد شاه بشادی و سعادت / از دولت و اقبال رسد نامهٔ منشور
خاکی که برو پای نهد شاه جهاندار / بشگفت اگر آنخاک شود عنبر کافور
گر روی نهد شاه سوی ملک شاهان / ور رای کند شاه سوی شهر نشابور
روشن شود از طلعت او چشم رعیت / یارب تو کنی چشم بد از طلعت او دور
ای شاه ز کسری و ز شاپور گذشته / تا بی سخن آراستن و یافتن از زور
مانند علامات چه در بزم و چه در رزم / خورشید نمایات چه در جنگ چه در سور
همواره همی بوسه دهد دست ترا ماه / پیوسته همی تخت ترا سجده برد حور
داری تو ز یک جنس دو سرمایهٔ معروف / داری تو ز یکنوع دو سرمایهٔ مشهور
فرخنده کی طلعت و پیروزی طالع / پاینده کی دولت و بیداری دستور
ملک همه آفاق گرفتی و گشادی / دولت بتو عالی شد و ملت بتو معمور
حال تو گر از همی حاضر و غایب / حمل تو فرستند همه آمر و مأمور

درعهده پیمان تو آمد دل قیصر | در چنبر فرمان تو آمد سر فغفور
کاهست طرب کردن و بر دست گرفتن | زان باده روشن که بود زاده انگور
بخشید بشادی و طرب کام امیران | و آسوده همی باش که شد خصم تو رنجور
خرم دل آنکس که شد از جاه تو مقبل | مسکین دل آنکس که شد از پیش تو رنجور
از دولت و اقبال تو شد میر و خداوند | در خدمت تو مقبل و در مهر تو مشکور
آنرا که تو مهمان شوی ای شاه جهاندار | گر جان بفشاند بود از بهر تو معذور
تا بربط و طنبور بود گوش همیدار | گاهی بسوی بربط و گاهی بسوی طنبور
بر دشمن و بر دوست بشمشیر و بفرمان | منصور و مظفر شده تا دمدن صور

فرخنده باد و میمون این مجلس منور | بر شهریار گیتی شاهنشه مظفر
شاهی که کار رسیده است از دولت بلندش | تخت شهی بگردون عدلش بهفت کشور
اسلاف را بعدلش جاهست تا بآدم | اعقاب را بجاهش فخرست تا بمحشر
بر بست دست رادش بحر است طبع پاکش | زان ابر و قطره بدره زان بحر موج گوهر
در خسروی و شاهی مانند او که باشد | هر خانه نیست کعبه هر چشمه نیست کوثر
از دو بر دن سپهر شاهان و خسروانرا | با سر بنام او بر پایا جهانش رهبر

تا هست ملک و لشکر مر بر همه موفق | مقهور شد مخالف زین شاه و ملک شکر
میران نامدار ندارین بنده کان سلطان | هر یک چو حاتم طی هر یک چو رستم زر
یک بنده گاه بخشش با همت فریدون | یک بنده گاه کوشش با نصرت سکندر
وان میزبان ز بنیاد در پیش تخت خسرو | بسته میان بخدمت چون بندگان دیگر
امروز بر شهنشه رحمت همی فشاند | هم از بهشت رضوان هم از سپهر اختر
شاید که میر قیصر بر سر فلک فرازد | زیرا که هست قیصر مهمان میر قیصر
زین شاه بنده و روز شاد دست کارزار | تا جاودان بماناد این شاه بنده پرور
کرده بجهد و طاعت پیمانش را متابع | گیتی بطوع و رغبت فرمانش را مسخر
بخشش قرین شادی بخشش بکام شاهی | ماهش بسال بهتر روزش ز روز خوشتر

هر کرا باشد ز دولت نیک آموز کار | همچو سلطان معظم خوش گذارد روزگار
خسرو عالم معز دین ملکشاه کی هست | از شهنشاهان سلطانان جهان زیاد کار
پادشاهی کز مرادش تا قیامت بگذرد | آفتاب اندر سپهر و آسمان اندر مدار
دو شادی باد و نازند و روز شاهی | کار دولت مستقیم و بند شاهی استوار
همتش کرده است با سکوه اما چه نور | همتش کرده است نور بد اللیه را چو نار

از مصافش روی گردون پر ز گرد / ور سپاهش پشت ماهی خسته گردد زبار
خلق را آرایش خلد و بهشت محشر است / بزم کاهش روز بزم و بار کاهش روز بار
شاه و پادشاه است او و را از سلیمان و علی / یادگار آمد دو چیز انگشتری و ذوالفقار
موکبش هر زمان صد منشگر ارو آسمان / لشکرش هر زمان نصرت فرستد کارزار
از معادی موکبی ور موکب او کم علام / از مخالف لشکری ور لشکر او کم سوار
آنکه او را شیر مردان عرب خوانند / بنده و را آمد بدر گاهش که شاها زینهار
گر همی از جانب دیگر بد اندیشی دگر / گنج سازد نیمهایی ملک چوید شمار
تا جنگ و قوت و کوشش بدارد پیش شاه / یا کمر بندد بخدمت یا گریزد در حصار
شاه چون خورشید رخشانست و دشمن شب است / شب بشو و پنهان چو گردد نور خورشید آشکار
شب سیاه اندر کشد چون روز را سر برکشد / گفته اند از کلام اللیل یمحوه النهار
ماه سکر آتش چون برد و پیکر بر کشد / هیچ دشمن را نباید آرزوی کارزار
تیغ شاه از سد اسکندر بس محکم تر است / با چنان سدی چگونه دشمنش یاجوج دار
موکب روباه را ترتیب رقص سلسله / چون بجنگ آید برون شیر ژیان در مرغزار
گر غبار قهر و جور از دشمنان بر خواسته / آفتاب پادشاها را چه باک است از غبار
ملک او حقست و ملک دشمنانش باطل است / باطل آخر پیش حق هرگز نباشد آشکار

از مخالف

از مخالف کس نترسد چون بمدد آید ملک / از زمستان کس نترسد چون بمد آید بهار
کف دولت کی ملک سوی خراسانش سپاه / تا به پیروزی برآری از سر دشمن دمار
دست قدرت تو دوران ظفر دوران تست / دام نصرت گستران و جان دشمن کن شکار
آنچه دولت دو کف شاها بود خواهد همچنان / یاد دولت نوش کن بایقین دولت کوشدار
تا چهار ارکان همی باشند در هفت و چرخ / باد زیر دولت و فرمان تو هفت و چهار
یمن پیر از حضرت شاه جهان بنیاد باد / یمن باد و شش پر یمین و یسر باد و شش پر یسار
بر زمین ملک از اقبال و دولت پایدار / بر درخت عرش از تا شد و نصرت باد بار

خدای هر چه دهد بنده را ز فتح و ظفر / بدین پاک دهد یا بعقل یا بهنر
چو دین و عقل و هنر داد شاه عالم را / بعالم اندر از و تازه گرد فتح و ظفر
بروم مغرب بیر از تیغ او چو بگذرد / که گر نیم صفتش کس ندارد باور
چو بازگشت بفارغ دلی ز مغرب و روم / بسوی مشرب و چین عزم کرد بار دگر
بفال فرخ لشکر کشید تا دم آب / سعادتش شده همراه و دولتش رهبر
چو آب جیحون بگذشت روزگار نبرد / کشید تا بسمرقند رایت و لشکر
گشاده کرد سمرقند را بروز نخست / بچشم عدل سوی خاص و عام کرد نظر

کجا هلیب سر قد خطبه کرد بر و … سعادت آمد و بوسید پایه منبر
چو دید خصم که دانند شهر و اندشاه … گرفت راه حصار و نشاه کرد حذر
حصار و خانه همی بر سپاه قسمت کرد … تهی نکرد همی سر کشید و دل ز شر
همه کمانکش و رزم آزمای و تیر انداز … همه مبارز و جوشن گذار و آتش در
همه ز طبع برانگیخته عداوت شور … همه ز مغفر بر انگیخته خصومت و شر
همه فکنده تن اندر مغاکهای هلاک … همه نهاده دل اندر نشانهای خطر
خدایگان جهان خرم کرد هم بر عزم … که حزم پادشا چار عزم را رهبر
سپاه خویش پراکنده کرد گرد حصار … روانه گشت ز هر سو مبارزی دیگر
همه زمین معسکر شد آنچنین که شده … ز درع و جوشن و تیغ و سنان زبر و زبر
زمین همی تو گفتی ز آهن همی برآرد دل … هوا تو گفتی را آتش همی بارد بر
ز گرد و گرد وان گرد و نشده بلون زمین … ز نعل اسبان ماه و نشده شکل قمر
ز تیغ کشته هوا همچو میغ آتشبار … ز تیر گشته هوا همچو باغ آهن بر
ز خون لشکر خاک گشته تیغ شاه کبود … چو بر دمیده شقایق ز برگ نیلوفر
ز تیر و تیغ یکی گرم ساقی و معشوق … ز خون و خود یکی کرده باده و ساغر
یکی بساعد سیمین درون فکنده کمان … یکی بسنبل مشکین درون کشیده سپر

یکی بکوشه سوسن گرفته در جوشن … یکی بنفشه و نرگس بنفشه در مغفر
فرو گرفته حصاری که گفت نتوانم … در وصف سخن نگنجد و در وهم گر
فش رسیده ماهی سرش رسیده بماه … فتاده مردم از او در ضلالت آتش و بر
بر آن مثال که دارد فلک دوازده برج … نهاده بود مهندس بر او دوازده در
ز کاه و دولت فرا نشانه تا امروز … بر آن حصار نشد خیره هیچکس بهنر
یک دو روز که فرمود جنگ ورود بسنگ … شد او مظفر و پیروز بخت و نیکاختر
چنانش کرد که بنده گوید ای عجبی … مگر برآنکه گشت آن حصار زیر و زبر
گشاده گشت حصار و شکسته گشت سنان … بقهر خواست از آن هیکلی از خیل نفر
حصار و خانه چو از خانیان تهی کردند … شدند سغنه سرخان و خانیان یکسر
هم از حصار کشیدند شان بحضرت شاه … چنانکه اهل کنه را کشند در محشر
هم آنکه بود همه شب بر آن حصار امیر … اسیر گشت بفرمان شاه و فتحه گر
بدرش فتح سمرقند چو شب از ایزد … بسر رسید سپاه فتح از ایزد و هم ز بخت دلیر
یقین شناس که در روضه بهشت اندر … همی بنازد جان پدر ز فتح پسر
خدایگانا شاها مظفرا ملکا … ز باختر خبر فتح گشت تا خاور
سعادتیست تمام و بشارتیست بزرگ … زمانه ظفر و فتح تو بهر کشور

ملوک فروزرگی گرفت اندر ملک   گرفت ملک بفرمان تو بزرگی و فتح
مسخرند حسام ترا زمان و زمین   متابعند مراد ترا قضا و قدر
همی کنند جهان و جهانیان تو فخر   که افتخار ملوکی و افتخار بشر
ز فر دولت و تایید طالعی که تراست   شود مطیع تو گر زنده گردد اسکندر
اگر کسی بفلک بر شود ز روی من   ستارگان همه او را شوند فرمان بر
جهان ز دولت تو پر عجایب و عبر است   که فتحهای تو یکسر عجایبست و عبر
اگر گشادن روم و عرب عجایب بود   کنون گشادن چین و ختن عجایب تر
بصد سفر نه همانا که کرده هیچ ملک   چنین دو فتح که کردی تو شهها بدو سفر
همی نگارم در مدیح تو شب و روز   که هست درج مدیح تو همچو درج گهر
همیشه تا که دهد دشمنی ز کینه نشان   چنانکه که دهد دوستی ز مهر خبر
بکین خویش تن دشمنان همی فرسای   بمهر خویش تن دوستان همی پرور
همیشه تا بود از حکم کردگار جهان   چهار طبع چو فرزند و چرخ چون مادر

جهان تو بخش و ولایت تو دار و ملک تو گیر
هنر تو ورز و بزرگی تو جوی و نوش تو خور

تا خزان زد خیمه کافور گون بر کوهسار   مفرش زنگار گون برداشت باد از مرغزار

باز آمد

باز آمد جوشن رستم بروی آبگیر   زال زر باز آمد و بر کشید از کوهسار
چیست این باد خزان کز باغها و راغها   بستد و اسپید آشوبش همی رنگ نگار
گشت دست یاسمین ز آسیب او بی دستینه   گشت گوش ارغوان ز آشوب او بی گوشوار
اندر آمد ماه تیر و در ترازو زد مهر   تا چو تیر و چون ترازو رسته شد لیل و نهار
در طبایع هست مروارید را اصل از شبه   پس چرا از شبه رنگست و مروارید بار
دانه نار است سرخ و زردی آبیست زرد   ای عجب گویی بعمدا خون آبی خورد نار
شست پنداری زنخ آبی به آب زعفران   تا چو دست زعفران آلوده شد برگ چنار
باغها پنهان همی پر رنگهای کوب   چهره اندوده بعنبر و جامه اندوده بقار
تا که در رقص آمدند این پای کوبان خزان   سارها کردند پنهان مطربان نوبهار
مهرگان باز آمد و بر دشت لشکرگاه زد   گنج فروردین همی خواهد ز باغ و جویبار
خواسته فرمودن شاهان گنج و اکنون مهرگان   گنج خواه آمد که او هست از فریدون یادگار
بنده کان مهربان از بهر جشن مهرگان   تحفه آرند پیش خسروان روزگار
شاه گیتی ارسلان ارغو که چون الب ارسلان   هست بر شاهان گیتی کامکار و کامران
سایه یزدانش خوانند او و اگر خواهی درست   زانکه هست او سایه یزدان و خورشید تبار
کیست چون او گاه رزم و گاه فردوس خور وش   کیست چون او در رزم و بزم از آن جمشید وار

بخت شاهی را ببزم اندر چه تو باید ملک
اسب شاهی را برزم اندر چه تو باید سوار

هست ازین سرو جوان پیر خرد را ایمنی
یا رب این سرو جوان را داری اندر نوبهار

وز نژاد کوه سلجوقیان پیدا شده است
طلعت او را همی گردست گیتی انتظار

کار او عدلست و آشوب از جهان برداشتن
وین دو باید شاه را تا ملک او گیرد قرار

بخت خندد هر زمان بر دشمنان دولتش
دشمنان دولتش زین غم همی گریند خوار

علم و عقل از جد تو خیزد که مردم را همی
زان بود تهذیب لفظ و زین بود ترتیب کار

دولت او هست چون جسمانیان صورت پذیر
لیکن اندر شرق و غرب آثار او هست آشکار

گر پذیرد دولت او صورت جسمانیان
شرق گیرد در یمین و غرب گیرد در یسار

آنچه اندازی تا محشر بود از تو بنام
هفت کوکب در سپهر و هفت گردون در مدار

با کمر نوشیروانی با کله کیخسروی
با کمان افراسیابی با کمند اسفندیار

بر سرین گور و چشم آهو اندر شعرها
شاعران گویند معنیها چو در شاهوار

مار کردار است شمشیرت که زهر جانگزای
در سر شمشیرت است و در بن دندان مار

زیر حکم تو خراسان چون حصار محکم است
سایه فرمان تو چون خندقی گرد حصار

اصلش از عدل تو و دیوارش از شمشیر تو
ایمنش دیواری بلند و آتشش سوار

نصرت تو بر دلیران جهان بنوشته است
آزموده شد در نصرت ترا اسلاف کار

آنچه دیدار تو خصمان عیش آسان عالم است
وای بر قومی که نگشود چشم اعتبار

آفتاب ایزدی هر از افزون تو آسیب است اند
چون یکی بس بود عالم را آنچه از بهر حصار

چون تو بسیاری تو آسیب افزاید اندر جهان
چون تو بس بودی جهان را زار بی کار

تا بود در ریگ بیابان گرم در ماه تموز
تا بود برگ درختان سبز در فصل بهار

باد چون ریگ بیابان نعمت تو بی‌قیاس
باد چون برگ درختان لشکر تو بی‌شمار

بسته پیمان تو گردنکشان با غرور
بنده فرمان تو گردنکشان نامدار

بر تو هم جشن عرب میمون و هم جشن عجم
ور ز سومت هم عرب را هم عجم را افتخار

رمضان شد چو غریبان سفر بار دگر
عیش فرخ شده و آب عیش کام دگر

بود شایسته و لیکن چه نوا کرد که رفت
سفر اندر شوال داشت به تقصیر بحضر

دیر بنشست و سبکباری تخفیف نمود
زود بگذشت و ره دور گرفت اندر بر

ناله عشق نی یار همانا نشود
بر دل مطرب بکار نخشود دگر

نپسندند که زان پیش جهانی زن و مرد
خشک دارند لب و تافته دارند جگر

آنکه این طاعت فرمود حقیقت دانست
که ازین بیش دوام شوال گفت بسر

عید بگشاد دری را که مه روزه ببست
فرخ آنکس که زند دست در آن حلقه در

صبر کردیم که در روزه چنان نیکو بود / رطل خواهیم که در عید چنان نیکوتر

سحر و شام کنون هر دو یکی باید کرد / که در عهده شاهیم و نه در بند سحر

خستگی روزه بجز باده عیدی نبرد / خاصه آنوقت که مطرب غزلی گوید تر

ساقی از عکس می ناب بیفروزد روح / عاشق از عکس رخ دوست بپیرارد سر

باد چون بر قدح باده جهد مژده دهد / صبحدم را الصبوح ملک بحر شکر

شاه شاهان ملک ارغو که بروزی صد بار / آید از حلقه بنظاره او جان بدر

آنجهاندار که دار حسبی و نسبی / هر چه باید ملکان را ز بزرگی و هنر

جاودان نام پدر زنده و باد جوان بود / گر بود نام پدر زنده بشایسته پسر

مهر او هست نهالی که نجات آرد بار / کین او هست درختی که هلاک آرد بر

بر تن خویش در امن و سلامت بگشاد / هر که در خدمت او بست باخلاص کمر

همه کشورها زیر قدم دولت اوست / گرچه زیر علمش هست چهارم کشور

هست بر دست رسولان متواتر هر ماه / نامه طاعت شاهان ز چه نزدیک و چه دور

پادشاه و دور اثر اگر قیاس / کو چو دریاست ملک و دگران همچو شمر

لیکن از موکب او وز دگران ده موکب / ده تن از لشکر او وز دگران صد لشکر

تا بمدیا بخطر هیچ نیازش نبود / که سعادت مددش باشد و اقبال خطر

ای دل

ای دلیری که دلیر آنجهان رو برد / پیش چشم تو ندارند بپیکار نظر

تو آن شاه که پنام تو دیدن تو / برود منفعت و فایده از سمع و بصر

هر که کوشد بخلاف تو سر از تو بشمرد / کو نهد بر تن هر موی طلسمی ز حذر

ای بسا دل که رکاب تو تهی کرد ز شور / ای بسا سر که نهیب تو تهی کرد ز شر

با حسود تو کند خاک لئیمی نبات / با عدوی تو کند ابر بخیلی مطر

هر خدنگی که بجنگ ز شصت تو جهد / ز اجل دارد پیکان ز هنر و زی پر

هم بر آنگونه که در آینه بینند خیال / پهلوانان تو در تیغ تو بینند ظفر

دولت و فر ترا خلق زمین منقادند / کآسمانیست ترا دولت نیرانی فر

عدل تو پیش خلایق ز بلاها سپر است / لاجرم پیش تو از فضل خدا بست سپر

گرچه قدر ملک از قدر بشر بیشتر است / بوجود تو ملک را حسد اندر بشر

پایه منبر فخر آرد و بر پایه عرش / چون برد نام تو در خطبه خطیب از منبر

سروران پایه تخت تو ببوسند همی / هم بر آنگونه که حجاج ببوسند حجر

تو همه تن هنری و هنر اندر تن تو / هست با بیته چو در تیغ گرانمایه گهر

از هنرهای تو بر دامن تقریر نشان / در ظفرهای تو پیرامن [?] [illegible]

تا همه کار خلایق ز قضا و قدر است / چه ز خیر و چه ز شر و چه ز نفع و چه ضرر

باد بر حسب رضای تو همه ساله قضا   باد بر حکم مراد تو همه ساله قدر
بنده ماه درخشنده و گردون بهیت   گردش چرخ و درخشیدن خورشید و قمر
بر تو عید رمضان فرخ و فرخنده چو بخت   مهرگان خوشتر و فرخنده تر و خرم تر

سنگ و شنگرفست گویی ریخته بر کوهسار   نیل زنگارست گویی ریخته بر جویبار
طبل عطارست گویی در میان گلستان   تخت بزازست گویی در میان لاله زار
از زمین گویی برآوردند گنج شایگان   بر چمن گویی پراکندند در شاهوار
از شکوفه باغ شد مانند خیاست زردو   از بنفشه راغ شد مانند زلفین یار
از گوزنان دشت بر هامون گروه اندر گروه   از کلنگان شد بر گردون قطار اندر قطار
قمریان چون مقریان گشتند بر سرو بلند   بلبلان چون مطربان گشتند بر شاخ چنار
که کنار سبزه پر عنبر کند باد صبا   که دهان لاله پر لولو کند ابر بهار
گر بلاله بنگری دارد پر از لولو دهان   ور بسبزه بنگری دارد پر از عنبر کنار
گر چه پنهانست بر یزدان بهشت جاودان   کرد یزدان بر زمین خرم بهشتی آشکار
تا به پروری شادی اندرین خرم بهشت   خوش نشیند اندرو در کار خویش شاه روزگار
سید شاهان شرق ارسلان ارغو که هست   آفتاب نسل و تاج دوده و فخر تبار

خسروی کز رای پیرش کرام الکاتبین   حرز دولت نبشته بر یمین و بر یسار
شد متابع رایتش را آفتاب اندر مسیر   شد مسخر مرکبش را آسمان اندر مدار
پشت ماهی سوده گردد هر کجا ساید رکاب   روی نصرت تازه گردد هر کجا گیرد قرار
زهره ساقی زیبد اندر مجلس او روز بزم   مشتری حاجب سزد بر درگه او روز بار
مدح او بر خاک خاقی زر پدید آید زخاک   نام او بر خار بندی گل بر آید از خار
چون سمندش حمله آرد در میان رزمگاه   چون کمندش حلقه گردد در میان کارزار
آب گردد پیش او گر آهن باشد سلیح   موم گردد پیش او گر آهن باشد سوار
رایت عالی کشید اندر خراسان از عراق   تا ز جیحون بگذراند لشکر چون گذار
بدسگالان زانکه پر آتش شمشیر او   دیده‌ها شد پر دخان و خانه‌ها شد پر شرار
شد زمانه بر دل خصمان او چون چشم مور   شد نفس در حلق بدخواهان او دندان مار
ای بلند اختر شهنشاهی که حد ملکتت   از حبش تا کاشغر از قیروان تا قندهار
صد نشانست از سم شبرنگ تو در هر زمین   صد دلیلست از سر شمشیر تو در هر حصار
میش با عدل تو یابد زینهار از جنگ شیر   شیر با عدل تو از آهو نیابد زینهار
روزگارت را سزد گر بنده باشد هفت چرخ   تا توانی پادشاهی پیشه داری آشکار
یا سخا یا نوش خوردن یا سواری یا سرود   یا سفر یا عرض لشکر یا مظالم یا شکار

تا نبات النعش را بر قطب گردون گردشست | باد اصل عمر تو چون قطب گردون استوار
شاد و برخوردار بادی در بهار و در خزان | تا بهاری و خزانی جشنها سازی هزار

پیر شد طبع جهان از گردش گردون پیر | تیر زد بر خیل گرما لشکر باد و تیر
تا هوا سنجاب پوشید و حواصل کوهسار | گلبن از دیبا برهنه گشت و گلستان از حریر
حله با فانزا برون کردند گوئی از چمن | زند و افانزا زبان بسته گوئی از صفیر
بوستانی کو پر از نگار بود و لاجورد | لاجوردش زعفران گشتند و نگارش زریر
زاغ باز آمد بباغ و بوستان اندر گرفت | عندلیب از بیم او نه بم همی سازد نه زیر
نیست هنگام بهار و مانده شد از کوه سیل | پس چرا سیلاب را ماند بجسم اندر عصیر
گلبنی بر روید اکنون از میان خار بحف | بیخ او در مشعل و کانون و شاخ اندر اثیر
زاهن و سنگش نسب از ظلمت و نورش شبیب | اصلش از مرجان و لعل و فرعش از قطران و قیر
باد و آب و خاک زیر مرکز او آمده است | مرکز او زیر رای شهریار شهرگیر
تاج شاهان ارسلان ارغو سر سلجوقیان | شاه پیکر سم عالی همت و روشن ضمیر
خاتم و تاج و سریر او را همی زیبنده است | از هنرمندی سزای خاتم و تاج و سریر
صد جهان باید اورا گر دهی زیر نگین | زانکه پیش همت او یکجهان باشد حقیر

شهریار بی‌نظیرست او که از خلق جهان | گر گزیند ور گزیندش گردد کار نظیر
در جهان او را نظیری یافتن ناممکن است | مرد دانا گرد ناممکن نگردد خیر خیر
مهر پروزی و بهروزی برابر مهر او | کو به پروری شمارست بهروزی مشیر
نشنود جز راستی گوش کرام الکاتبین | چون نوشت مدح او از گوش کلک اندر صریر
از خلافش یا بسوزد خون دل یا بفسرد | هست پنداری خلاف او سموم و زمهریر
یاری دین داد در [illegible]ی باید شجاع | نقد دینار و درم را ناقد باید بصیر
هر که اندر دولت و ملت بود بدخواه او | یا به تیغش کشته گردد یا بمیرد در زحیر
یکتن است او لیکن اندر حیز فرمان او | صد هزاران تن فزونند از صغیر و از کبیر
امتی را یک نبی بس ملتی را یک کتاب | عالمی را یک ملک بس لشکری را یک امیر
الحق انداری که از عدلت قوی گردد ضعیف | ایچو آن نخجه که از جودت غنی گردد فقیر
چون مسلمانی عزیز و چون خرد بایسته‌ای | چون جوانی درخوری چون زندگانی ناگزیر
عدل تو همچون بشیرست و تو همچون یوسفی | چون ز یوسف با بشارت سوی او آید بشیر
هست چون بحر غدیر اندر دل تو بحث طبع | گوهر زبان هزاران هست من از بحر غدیر
اینچنین گوهر ترا باید که زو هر سال عید | عقد سازد گردن ایام را دست دبیر
تا بگفتار منجم زیر کیوان اندرست | اورمزد و مهر و ماه و زهره و بهرام و تیر

مرغیست خدنگ تو که چون طیر ابابیل / دارد اجل به کشتن بد بر منقار
شمشیر تو گر دست خراسان همه خالی / از دشمن بیدادگر خصم ستمکار
عدل تو چنانست که گر مرد مسافر / بار گهر و زر به بیابان کند ایثار
کس را نبود زهره که اندر شب تاریک / آهنگ بدان مرد کند دست بدان بار
در صحت شخص تو صلاحست جهان را / امروز مبادا که بود شخص تو بیمار
در عافیت تست صلاح همه عالم / شکر است مرین عافیت از خالق جبار
رخسار تو افروخته باد از می لعل / میران همه پیش تو زمین رفته به رخسار
زینسان که بپاراست کنون میر فلانی / آن میر خردمند نکوخواه وفادار
تا ملک بیارایه و آراسته گردد / چون دولت بیدار بود دل هشیار
افزایش و آرایش این ملک مهنا / باد از دل بشارت و از دولت بیدار
در مشرق و در مغرب از اقبال تو باهر / و در عرب و در عجم از عدل تو آثار
نام و لقب تو که جهانداری شاهی / در خطبه و در سکه و در نامه به نقشار
سال تو همه فرخنده و روز تو همه فرخ / امروز تو از دی به و امسال تو از پار

اکوان دولت جهاندار و همایون شهریار / ای شاهی از ملک سلطان جهان آرا

دور گردون از تو فرخ شد نبارد شاه / چشم گیتی از تو شاد و افتخار شهریار
ارسلان سلطان ترا جد و ملکشاه سلطان پدر / هر دو سلطان زاده سلطانی و تو فخر تبار
تاج ترا زیبد که در فرمان تست / هر که را تا هست از یاقوت و دیبا تاج
مرکب شاهی ترا زیبد که در فرمان تست / هر که هست اندر جهان مرکب سوار
چشم بد دور از تو با رنگ اختر است / زانکه هستی تو همه رنگ اختر هشیار
نام تو بر نامه شاهی نوشته است کلک / لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار
گر ز بخت چرخ بر نشستی نام سلطان جهان / بر کشیدار تو خوان شود این در بر سر دار
در دستان دادن بر سر گنبد صاحب قرن / بوالمظفر آمد او را از جبال و او را
انکه گرد آهنگ جنگ و کارزار اندر عرب / روز اول برد کیفر در مصاف کارزار
و آنکه تاراج خراسان کرد همه شهر / و هم تو کار زار اگرد بر دی کارزار
دهر شد خالی ز شور و شهر شد خالی ز ترک / رسته شد دولت ز جنت و شسته شد ملت ز عار
از وفات شاه ماضی در خراسان چند گاه / گوشمالی داد خصمی چند کار ناکردگار
فتنه بودند این گروه از غفلت و اضطراب / خفته ای بی خبر ز دستی دور از خمار
چون خراسان اوفتاد از ظالمان / معرف گشتند مسکینان بغم و از اضطرار
جمعی از بیدار گشتند از نهب خان و تن / وز غم فرزند و زن گشتند مستان هوشیار

آنکه شد مستشار کف المستعان المستعاث / آنکه شد پیدا ز کف الاعتشار ان عشار
بالش این قوم را که خدای دادگر / گرچه چندین از حوادث در جهان شد آشکار
تا بدانند بنده قدر روزگار ایمنی / تا که از لشکر عدل پادشاه روزگار
پادشاه روزگار امروز در گیتی توئی / دولت آموزگار است و خرد در روزگار
دولت عالیت را گر صورتی پیدا شود / شرق گیرد در یمین و غرب گیرد در یسار
چون درخت بز لف اندر دمد چندین عبیر / هر کجا از نسیم احسان تو برخیزد غبار
باد خاک آتش دوزخ در آمیزد بهم / هر کجا از کشته شمع تو برخیزد شرار
در میان بلا و فتنه از گرمای جور / خشک و ویران شد زمین عمرش از سالی چهار
تو یکی ابری که سوی ما فرستاد خدای / مدتی باران رحمت بر زمین ما ببار
با توانا گرد امروز آنکه عاجز بوده است / با تو اگر گرد امروز آنکه مفلس بود پار
خلق را داری همی در یک فشار عدل خویش / لاجرم ایزد ترا دارد همی در زینهار
این ولایت همچو خار خشک و خاک تیره بود / عدل تو آورد بیرون زر ز خال و گل ز خار
فرشهای عبقری گسترده شد در گلستان / جامهای شوشتری گسترده شد بر کوهسار
لاله گر دارا برآذاری ز کوهسار دهان / سبزه کرد از ابر نوروزی پر از عنبر کنار
هر دو در راه خراسان گرد خواهند انبساط / بر رکاب دولت تو گوهر و عنبر نثار

سالها در خدمت او بندگیها کرده‌ام / و آفرینها گفته او را در خراسان و عراق
گرچه رفت او از جهان ایزد بر او رحمت کناد / باد دایم بر شفاعت خواه او روز شمار
از تو در فردوس اعلی جان او خشنود باد / ور تو خرم باد گیتی بر سر خورشید وار
باغ ملکت را ز پیروزی و نصرت باد بر / شاخ عمرت را ز اقبال و سعادت باد بار
رهنمایت باد یزدان هر کجا سازی رکاب / همنشین دولتی در هر مکان داری قرار

از رایت منصور تو انجیر و منصور / بر چرخ همی فخر کند شهر نشابور
شاپور بنا کرد نشابور و رواست / صد میر جهانگیر به شهر چو شاپور
نقطه است شهنشاهی و فرمان تو پرگار / گنجست جهانداری و شمشیر تو گنجور
در دهر به آثار تو فخرست همی فخر / در ملک باقبال تو نورست همی نور
بر درگهت از بسکه طواف است ملک را / شد درگه معمور تو چون خانه معمور
هر وقت که در بزم تو نظاره کند چرخ / سیاره برافشاند اگر باید دستور
خورشید جهانی تو و هر گه که بتابی / در مشرق و مغرب بود آثار تو مشهور
تا تو ز عراق آمده سوی خراسان / در فتح برافراشته رایت منصور
صد زلزله بوده است ز آشوب تو در مند / صد صاعقه بوده است ز آسیب تو در طور

از بیم دلیران سواران تو در فتنه آشوب — هوش از دل جیپال و روان از تن فغفور
محروم شد آنکس که شد از عدل تو محروم — رنجور شد آنکس که شد از پیش تو مهجور
شیری که مخالف شده با زی که تو اخت — آن شیر چو روبه شده و آن باز چو عصفور
یکباره نکهند ار تو ای دین بدی را — باشد ز پی دین پی سعی تو مشکور
آسایش کفار در این است که امسال — کرد دل کفار ز شمشیر تو رنجور
از هیبت رزم تو بود هول قیامت — ور نعره کوس تو بود نفخهٔ صور
ای کام تو در بزم تو سور تو خرم — مینوش درین کاخ و درین مجلس معمور
در فصل خزان هر که ز می باز کشید دست — هر چند نهد پای بنار دمش معذور
بس دیر نمانده است که از جانب دریا — ابر آید و بارد ز هوا لولو منثور
چون برف همه در شده پیش هوا را — گوئی که مشورید کسی خانهٔ زنبور
زاغان ز بر برف فراز آمده سرها — همچون سیه هندو از معدن کافور
محرور تو ار گر به تب افتاده تن پر طرب — میسکیر که مرطوب شد این عالم محرور
هستند ز آن دشمن بر آن خراب — از لشکه زوشته بکله بر سر انگور
ای شاه درین فصل شراب از کف نگار — کو هشته و لیها مست مدور و مخمور
از خسرو همی دست تو ا بوسه دهد — ور خلد همی تحفه آورده حور

خالی نشد مجلست از جام در توقف — از طبل و نی و چنگ و دف و بربط و طنبور
تا ملک جهانست جهاندار تو باشی — میران جهان جمله بر دست شده مأمور
فالت همه فرخنده و روزت همه خرم — نیکی تو نزدیک و ز تو چشم بدان دور

آن زلف مشکبار بر آن روی چون بهار — گر کوتهست کوتهی از وی عجب مدار
شب در بهار میل نماید به کوتهی — آن زلف چون شب آمد و آن روی چون بهار
در زیر آن دو سنبل مشکین شگفته بود — آن عارضین همچو سمن برگ لاله زار
لختی از آن دو سنبل مشکین کم شدند — تا گشت لاله زار و سمن زار مشکبار
آن زلف گر دراز بی دوش بود جفت — کوته شد از بریدن و با گوش گشت یار
گر بود جفت دوش کنون گشت یار گوش — با گوش یار چون شد گردن گشت گوشوار
گفتم رسن بسازم از آن زلف تا مگر — دل بر کشم ز چاه زنخدان آن نگار
با من ستیزه کرد و سرش را برید کرد — کفتار و دل از چه من بی رسن برآر
در پیش گوش او سر زلفش حجاب بود — بر داشت آن حجاب سر زلف تابدار
تا بی حجاب شعر من آید بگوش او — در جشن سال گردش سلطان روزگار
پاینده آسمان ظفر بو المظفر آنکه — بی رای او همی نکند آسمان گذار

تابنده آفتاب ظفر برکیارق آنک
هست از زمانه از ملک و شاه یادگار

شمشیر او بمهر فتحست روز رزم
توقیع او بمهر عدلست روز بار

در حلم چون پیمبر و در علم چون علیست
اسبش چه دلدل آمد و تیغش چه ذوالفقار

بر خار و خاره گر بنویسند نام او
از خاره زر برآید و گل بر دمد ز خار

سرویست او ز باغ ظفر سر فراشته
او را سرای پرده چمن بخت جویبار

از جانب پدر نسبش خالی از عیوب
وز جانب دگر گهرش صافی از غبار

چون از دو جانب است به سلجوق نسبتش
فخر است بیخ و شاخش فتحست برگ و بار

هر فتح هر ظفر که درین چند سال رفت
فهرست دولت آمد و قانون افتخار

ماند معجزات همه کارهای شاه
گوئی بشاه وحی فرستاده کردگار

امروز هست ملک جهان چون یکی صدف
شاه جهان درو چو یکی در شاهوار

این دُر در صدف پدر یادگار ماند
بازنهار او نتوان خورد در نهار

چون از تبار خویش ملکشاه دور ماند
گشتند ملک جوی گروهی هم از تبار

ایزد رضا نداد که شاهنشهی دهد
بر جهل آن گروه کی را باختیار

یعنی که چون زمانه شود خالی از پدر
جز بر پسر نگیرد شاهنشهی قرار

بر دشمنان دولت سلطان شنیده
گر کارزار سلطان چون گشت کارزار

قفر

گفتی زمین رزمگهش مرغزار بود
شیران لشکرش همه شیران مرغزار

روی زمین برنگ فلک باشد از سلیح
روی فلک برنگ زمین گشته از غبار

چون دیدهای مور شده حلقهای درع
پیکانهای تیر چو دندانهای مار

از آب چشم خسته بماهی رسیده نم
از خون گرم کشته بمه بر شده غبار

چون دیدهای مور شده حلقهای درع
پیکانهای تیر چو دندانهای مار

از آب چشم خسته بماهی رسیده نم
از خون گرم کشته بمه بر شده بخار

همچون کفیده نار دهان مخالفان
دندانهای تیر چو دندانهای مار

این حال اگر بشرح بگویند سر بسر
بیش آید از قیاس و فزون آید از شمار

هر فتح و هر ظفر که درین چند سال رفت
فهرست دولت آمد و قانون افتخار

ای شهریار خلق جهان سوی رحمتت
دادت خدای هر چه همی کردی اختیار

میراث داری از پدران ملکی که هست
یکسر بقیروان و دگر سر بقندهار

پیمانت را بکشور ایران متابعند
شیران نامجوی و دلیران نامدار

فرمانت را بتربت توران مسخرند
خانان کامران و کشیشان کامگار

بر موکبی زنند ز مصاف تو یک غلام
بر لشکری زنند سپاه تو یک سوار

یکتن ز موکب تو و از دیگران دویست
ده تن ز لشکر تو و از دیگران هزار

باصورت و چشم او کر ندیدی — شجاعت مجسم سعادت مصور
اما فیلسوفی که هر چند کاهی — زهر منافع شوی کیمیاگر
منافع ز اقبال سلطان طلب کن — ز اقبال سلطان عزیز و توانگر
کس از پادشاهان ترا نیست همتا — که اصل تو هست از دو جانب معلی
جهان را نوا از خسروان یادگاری — که بودند در ملک سلجوق گوهر
پس از عهد ایشان ترا بود در دور — لوای جهانداری و تخت و افسر
ترا هست در ابتدای جوانی — همه رسم بار سم ایشان برابر
چه جعفری بیک اندر ظفر سرفرازی — چو طغرل بیک اندر تسخیر ملک بر
سرای تو کعبه ست و شاهان و میران — چو حاجی زده دست بر حلقهٔ در
نگاریده عهد تو بر جان و بر دل — چو ضراب نام تو بر سیم و بر زر
کجا عزم جزم تو کردد مهیا — کجا عفو و خشم تو کردد مقدر
ز سندان کنی موم و ز موم سندان — ز آذر کنی آب و ز آب آذر
هوائی کجا بوی خلق تو یابد — نسیمش بود تا قیامت معطر
زمینی کجا عزم تیغ تو بیند — نیابش بود تا قیامت معصفر
بروم و بهندوستان کر فرستی — دو نامه بدست دو کس از معسکر

فرستند باج

فرستند هر سال باج و خراجت — زهندوستان رای و در روم قیصر
بعهد تو قومی که گشتند منکر — از ایزد مکافات دیدند منکر
کر از خم کین تو کردند مستی — خمارش کشیدند و بردند کیفر
سر از چنبر تو بزدند لیکن — رسن وار سرشان در آمد بچنبر
جهانی پر از شور و شر بود از ایشان — تهی شد باقبالت از شور و از شر
ز اقبال تو هر چه بود کردون — همه عبرت است و شگفتی سراسر
چگویم که امسال روشن تر آمد — ز خورشید رخشنده بر هفت کشور
وگر داستانها بر یکونه بودی — نکردی کس آن را زگوینده باور
ترا هست پیروزی آسمانی — که دارد زمین و زمانرا مسخر
همه ساله شکر از جهان آفرین کن — که هست او ترا در همه کار یاور
بتیغ سیاست سر خصم بردر — بچشم عنایت سوی خلق بنگر
بهمت نعمت این جهان بود داری — مرادی همی ده بشادی همی خور
بپیروزی و فرخی و سعادت — چنین عید و صد عید بگذار و بگذر

دیدم شبی بخواب در حضرت نگار — از علم و عقل و فضل برو شاخ و برگ و بار

از شدها ر سایه او تا بقیروان / وز قیروان شکوفه او تا بقندهار
نزدیک او نشسته جوانی گشاده طبع / با صورتی بدیع و زبانی سخن گذار
آثار تازگی و نشان خجستگی / بر صورت مبارک او گشته آشکار
گفتم که گیتی تو چنین شاد و تازه روی / باز این درخت چیست چنین سبز و آبدار
گفت آن درخت دین خدا و پیمبر است / من دولتم گرفته بسر دیگ قرار
تا در چهار فصل به برآیم این درخت / چون راد سرو در همه حال اندرین بهار
گفتم که تا بسعی تو پیراسته است دین / دین را باهتمام تو آراسته است کار
گفتا همیشه نصرت دین هست کار من / در روز کار ناصر دین شاه روزگار
گفتم بپرسم از تو درین حال چند چیز / فرزانه دار پاسخ و هر پرسشی بیار
گفتا هر آن سؤال که از من کنی کنون / آنرا دهم جواب بتوفیق کردگار
گفتم که چیست آنکه ز آب و ز آتش است / چون آب و آتش است بهامون و کوهسار
روی زمین ز رفتن او هست پر بلال / روی فلک ز جنبش او هست پر غبار
با دست کوه پیکر و کوه هست بادپای / برقی اگر بگردش ابری است تیره وار
هامون همی گذارد و گردون ازو خجل / صحرا همی نوردد و دریا بر سوار
گفتا این صفت که تو پرسی همی ز من / اندر جهان ندانم جز اسب شهریار

گفتم که چیست آنکه بلون سپهر نیست / لون سپهر دارد که گنبد مدار
هنگام جنگ در صف هیجا آورد / تا که مدار او ز سر سرکشان دمار
گاهی چو جوی آب بود که چو برگ بید / گاهی چو لوح سینا که چون زن بار
زنگار گون چو سبزه بود در میان خویش / شنگرف گون چو لاله شود در ره کارزار
آمد دلاوران عجم را ازو نهیب / چونانکه سروران عرب را ز ذوالفقار
گفتا که هیچ چیز ندادم بدین صفت / جز تیغ پادشاه عجم شاه کامکار
گفتم که چیست آنکه بگوهر چه مرغ نیست / چون مرغ ازین دیار پرد بان دیار
از دست شیرمردان هر ساعتی بپای / چرم گوزن را گه کند تنگ استوار
چون پای را بچرم گوزن اندر آورد / از بیم چون گوزن شود شیر مرغزار
گفتا برین مثال که تیر خسرو است / آن خسروی که هست کریم و بزرگوار
فرمانده زمانه ملک سنجر آنکه او / ملک زمانه زو پدر هست یادگار
شاهی که همچنانکه محمد ز انبیا / هست اختیار او ز ملوک است اختیار
دارد هزار بنده و هر بنده را زیر دست / صد پهلوان چو رستم و صد چون سفندیار
دل بر نشاط اوست بلا بر ابر در رزم / سر بر بساط اوست شهان را بگرد نثار
گردون بلند کرده او را بگرد دست / دولت عزیز کرده او را بگرد خوار

در صید و در مصاف ز پیکان تیر او — نخچیر و خصم هر دو نیابند زینهار
تا کلک او نگارگر روی دولت است — بر روی دولت است ز توقیع او نگار
دانی چرا ستاره نبیند بروز کس — بیند باسمان بشب تیره صد هزار
زیرا که هر ستاره که پیدا بود بشب — خورشید بامداد کند بر سرش نثار
ای اختران بنور تو محتاج بر سپهر — ای ماهیان بجود تو مشتاق بر کنار
از بهر آنکه گشته شود دور چرخ تیز — از خون دشمنانت بد فرخ شود نگار
چون سقف بیستون ز هوا بر زمین فتاد — گر دشمنت کند ز که بیستون حصار
از فر دولت تو باطراف مملکت — شد خانمان بدکنشان جمله تار و مار
قومی شدند کشته بشمشیر لشکرت — قومی اسیر و بسته بزنجیر در قطار
آنانکه زنده اند ندانم همی چسان — از حال این گروه بگیرند اعتبار
در مغزشان خمار شراب ضلالت است — شمشیر شه برون برد از مغزشان خمار
گردون غلام تست و زمانه بکام تو — دشمن بدام تست بداندیش خاکسار
در دست دوستان تو چون زر شده سنگ — در باغ دشمنان تو چون گل شده است خار
چون بنده انتظار کشد فوت خویش را — او را بیک نظر برهاند ز انتظار
دریای بیکرانی از بهر گوهر است — بازارگان بساحل دریای بیکنار

تا خاک را

تا خاک را غبار بود باد را نسیم — تا ابر را سرشک بود نار را شرار
بادند علم و طبع ترا سخره خاک و باد — بادند عفو و خشم ترا بنده آب و نار
عمر تو بی‌نهایت و گنج تو بی‌قیاس — کلک تو بیکرانه و فتح تو بی‌شمار
امروز بر تو خوشتر و پیروزتر ز دی — امسال بر تو بهتر و فرخنده‌تر ز پار

ای چو جد و پدر اندر خور دیهیم و سریر — ناصر دین خدایست همه کار نصیر
ملک شیردلی خسرو شمشیرزنی — شاه لشکرشکنی پادشه کشورگیر
که ترا چون فلک از شرق بغرب است مدار — که ترا چون قمر از غرب بشرق است مسیر
بسطرلاب و بتقویم ترا حاجت نیست — که سطرلاب تو تیغ آمد و تقویم ضمیر
هر چه بوده‌ست بایام جهاندار از آن — همه امروز ترا هست مگر شبه و نظیر
تو آنی شاه که بر دست دبیران جهان — قلم از فخر همی مدح تو گوید بصریر
چون دبیر تو نگارد بقلم مدح ترا — آسمان بوسه دهد بر قلم و دست دبیر
بوی پیراهن یوسف چو بیعقوب رسید — دل او شاد شد و دیده او گشت بصیر
عدل تو هست چو پیراهن یوسف بمثل — ملک شرق چو دل و دیده بتو گشت بصیر
کبک با باز کند شادی در دولت تو — آهو از شیر خورد در کنف عدل تو شیر

هیچ مرغی نزند جز بدعای تو نفس | هیچ مرغی نکشد جز بثنای تو نفیر

دل گردون اثیر از پی آن گرم شده است | که حسد کرد اثر در دل گردون اثیر

آتش هیبت تو دود در آید بهند | هندوان را رخ از آن دود سیه گشت چو قیر

گر سوی هند رسد یکنفر از لشکر تو | رای هند از فزع آن نفر آید بنفیر

ور بکشمیر بود حاجب تو با حشمش | او فتد زلزله و ولوله اندر کشمیر

ور تو آهنگ سوی بتکده روم کنی | تا که از بتکده روم بر آید تکبیر

ور خیال تو به بیند ملک روم بخواب | جاثلیقان همه اسلام کنندش تعبیر

در هران کار که کار ای تو تعجیل کند | نکند بخت در آن کار تو هرگز تقصیر

هرچه خواهی تو همان خواهد تقدیر خدای | هر چه خصمان تو خواهند نخواهد تقدیر

بدسگال تو اگر زنده بماند بجهد | زندگانیش بود در غم و تیمار و زحیر

پیشه گیرند حسودان تو دیوانه سری | تا چو دیوانه نهندشان در بند و زنجیر

آنکه رزم تو بر هول قیامت بنمود | مالکش برد بصحرای قیامت تسفیر

تو خداوندی و بنده است ترا بخت بلند | که روادارد در کار تو هرگز تقصیر

صورت بخت ز آثار تو دارد خلعت | صورت نخت ز شمشیر تو دارد تفسیر

این عجب تر که کند روز ملاقات و نبرد | روی چون لاله او روی مخالف چو زریر

بحر جوشان شود آنگه که شود دریز تو | عیبه جوشن تو چون شکن رود غدیر

کس ندیده است در آفاق و نداده است نشان | بغدیر اندر پوشیده شده بحر غزیر

هیچ نخچیر ز تیرت بجهد روز شکار | اندران وقت که پرّون جهد از شصت تو تیر

سر و گوشش بهم نخچیر نهم بر دوزی | چو لبم گوش و سر خویش نگارد نخچیر

گرچه هرگز نکند کوه ز مردم فریاد | ورچه هرگز نخورد ابر ز مردم تشویر

وقت کوشش ز تو فریاد کند کوه گران | گاه بخشش ز تو تشویر خورد ابر مطیر

حور عین را به بهشت آرزوی آن آمد | کادمی وار ببزم تو رسیدی شبگیر

آب دستت همه بر زلف کشیدی چو گلاب | خاک پایت همه بر زلف دمیدی چو عبیر

بود دستور و مشیر پدرت خواجه نظام | فخر ملک است کنون پیش تو دستور و مشیر

همچنین به که وزیر است پسر پیش پدر | هم بدانسان پسر پیش پدر بود وزیر

تا وزیر تو بدیوان تو بنشست | هست هر روز بدرگاه تو از فتح بشیر

چه بتوران خبر آمد که عدو را لشکر شکست | آنکه او هست بفرمان تو خاقان کبیر

که بشارت رسد از غور که لولک گشاد | آنکه او هست بفرمان تو سردار و امیر

تو بملک اندر مانند معز الدینی | لشکر افروزی و مخالف شکن و شیر دلیر

نه چو دستور پدر هست درین ملک خبیر | نه چو تو نیز خدیوی است درین عالم شیر

ملک شخص است و تو جانی وزیر بود / که شخص را از دل و جان نیست هیچ گزیر
که همه خلق بیکبار زبان بگشایند / هم بگویند ز اوصاف تو ما عشر عشیر
مملکت روشن و آفاق مزین شد ازانک / تو چو خورشید درخشانی و او بدر منیر
تا خبر داد از اسرار دل آدمیان / آفریننده عالم که علیم است و خبیر
دل خواجه به بقای تو همی باد قوی / چشم لشکر بلقای تو همی باد قریر
زان دو سیاره عدو را همه غم باد نصیب / باز ازین هر دو ترا باد همه شادی تیر
باد در ملت پیغمبر و در دین هدای / نامه و خطبه و سکه ز خطاب تو ظهیر
دشمنان تو ندیم ندم و ناله زار / دوستان تو قرین قدح و ناله زیر
بزم میمون وزیر تو همایون شود / وز پس بزم وزیر آمد عصر عصیر

برآورد دولت جهانی دگر / تن مملکت یافت جانی دگر
ز باران و ابر شرف بشکفد / گل تازه در بوستانی دگر
بایوان و میدان شاهنشهی / ز شاهی نو آمد نشانی دگر
بیفزود در طبع گیتی نشاط / ز دید از گیتی ستانی دگر
که الب ارسلان ملکشاه را / قضا بر دو سوی جهانی دگر

شد اندر زمانه ز نسل ملک / ملکشاه صاحبقرانی دگر
هم از نسل او کرد صنع خدای / ز طغرل شه الب ارسلانی دگر
ملک سنجر امروز بر تخت ملک / ز عدلست نوشیروانی دگر
دهد هر زمان عدل خلق را / ز جور زمانه امانی دگر
نه چون او سخا گستری دیگرست / نه چون کف او زرفشانی دگر
که گر ملک دنیا بخواهی ازو / نگوید که رو تا زمانی دگر
نه عالی تر از پایه تخت او / ستاره شناسد مکانی دگر
نه هرگز بود خانه ملک را / به از تیغ او پاسبانی دگر
نه نیکوتر از داستانش رسد / بگوش خرد داستانی دگر
چو دشمن ز تیغش برآرد فغان / ز تیرش برآرد فغانی دگر
چه مرغیست تیرش که جز چشم خصم / نجوید بزرم آشیانی دگر
خمیده تر از قامت خصم او / کمانگر نسازد کمانی دگر
عدو در هوای خلافش کشد / بهر چشم زخمی هوانی دگر
کف اوست رازق بارزاق خلق / کند هر زمانی زمانی دگر
کجا بگسلد دست او را عنان / که افتد عدو را عنانی دگر

دوالی ز پشت عدو برکشد / کند اسب را زو عنانی دگر
و یا آفتابی دگر در جهان / ترا الحق و زین آسمانی دگر
نه از دودمان تو هرگه که آید / بدهر اندرو دودمانی دگر
به از خاندان تو هرگز که دید / بملک اندرون خاندانی دگر
اگرچه برفت از ره هفتخوان / بجز رستمی پهلوانی دگر
ز تو هر هنر رستمی دیگرست / ز تو هر اثر هفتخوانی دگر
ز تیغ تو خانی برآمد ز پای / ز دست تو بنشست خانی دگر
تو چون کامرانی بوصف کمال / که هرگز نکردی بیانی دگر
نبود و نباشد پس از روزگار / قوی‌تر ز تو کامرانی دگر
ز هر تن که راند سنان تو خون / ازو خون براند سنانی دگر
که رزم خصم تیغ تیز تو نیست / زبان امل را دهانی دگر
چو باغیست رزم تو هر ساعتی / درو بشکفد ارغوانی دگر
مر آن باغ را باغبان دولتست / که دارد چنین باغبانی دگر
نبیند همی دیده مهر و ماه / بعالم چو تو مهربانی دگر
الا شهریاری که در رزم تو / نباشد چو من مدح‌خوانی دگر

من آن گوهر آوردم از کان خویش / که هرگز نخیزد ز کانی دگر
همی تا رسد بر زمان در سپهر / بسود و زیان کاردانی دگر
ترا باد سود دگر هر زمان / ز سودت عدو را زیانی دگر
تو هر روز جشنی دگر ساخته / نهاده بهر جشن خوانی دگر
رسیده بجشن تو هر هفته / ز مرز دگر مرزبانی دگر

بر فتح همی دور کند گنبد دوار / بر سعد همی سیر کند کوکب سیار
دین را اثر آنست که بر لشکر غزنین / کشتند مظفر سپه و شاه جهاندار
آن طایفه را اگر دهی تعبیه چاسد / وین طایفه را ساخت همی تعبیه دادار
بیهوده بود تعبیه چاسد مقهور / جائی که بود تعبیه واحد قهار
چون خصم فرستاد ز غزنین بدر تست / با کوکبه و سیل یکی لشکر جرار
آشوب صف میمنه شان تا حد کابل / آسیب صف میسره شان تا در فرخار
چون نار فروزنده و سوزنده شد امروز / شمشیر شه ملک اندر صف پیکار
آن لشکر انبوه چه از سیل گذشتند / دیدند پس و پیش همه آب و همه نار
گردنده ره خرم رها از فزع و بیم / نه حاجب و چه میر و چه سپهبد و سالار

گردید عرب بهم عجم و خلخ و هندو / گشتند سراسیمه و مخذول بیکبار
یکجوق شده کشته و یک خیل گریزان / یک فوج شده غرقه و یکقوم گرفتار
از خون روان و تن افکنده همی / صحرا همه وادی شد و همه کهسار
گفتی که بر آن قوم همی طایر منحوس / چون طیر ابابیل زند سنگ بمنقار
نشگفت که مقهور شد آن لشکر مخذول / مقهور شد آن لشکر سلطان ستمکار
از ناحیت سند کنون تا بدر هند / بس کس که ازین رنج بدرد و به تیمار
بس زن که کنون بر بسر شوی و برادر / چون مویه گر از درد همی مو کند از
بس نار که شد محنت و بس نام که شد ننگ / بس لاف که شد مخلب و بس فخر که شد عار
اندر عرب و در عجم آثار فتوح است / از خنجر خصم افکن و از حیدر کرار
معبود چنان خواست که از حیدر و خنجر / تا حشر بود در عرب و در عجم آثار
ای شاه جهاندار جهانداری شاهی / از فر تو دارد شرف و گوهر مقدار
هر کس که مقرست بیزدان و بپیمبر / دادست به پیروی و اقبال تو اقرار
تا خصم سیه کرد همه کار بگردون / تا آینه ملک سیه کرد ز زنگار
ادمنیت سزاوار بملک بدزد جد / از دست تو شاهست ان ملک سزاوار
بشنید و از نام و خطاب تو نقش / هم خطبه بیاراید و هم سکه و دینار

هر سنه تو اثر کند از زر و جواهر / سیلان پیکپای کحل تو گرانبار
آوردن آن گنج کنون بر تو سزاوار / در پیش تو شد بر دگران مشکل و دشوار
اسلاف ترا چون شد این کار میسر / دانند بزرگان که چه خورد است چنین کار
تو شاه ملوک و ملک شاه نشانی / دین است همه ساله تراسیرت و کردار
هر چند که گفتار ز کردار فروتن / کردار تو در ملک فرو بست ز گفتار
کس چون تو نبوده است ز شاهان که شنیدست / هر چند که خواهیم همی قصه و اخبار
تخت عدو از دولت بیدار تو خفته است / وقت است که گوییم زهی دولت بیدار
هر خصم که او را رسد از کین تو آسیب / خالی شود آن شهر ز دیار و ز طیار
هر خصم که از کین و خلاف تو سر افراشت / گردون علم دولت او کرد نگونسار
با کین تو گویی هوا و زمین بر / آرام نگیرند نه دیار و نه طیار
این فتح نخستین همه حال دلیلست / بر ملک بی اندازه و بر نعمت بسیار
اعدای ترا نار کفیده نشده زار / چون نار دو چون نای همه ساله دل و رخسار

ای آمده ز مشرق پیروز و کامکار / کرده نشاط مغرب دل شاد و شاد خوار
داده قرار رایل و هند و نهاده روی / بر عزم آنکه ملک عرب را دهی قرار

از دودمان گوهر سلجوق چون تو نیست — صاحبقران عالم و سلطان روزگار
زان هفت پادشه که ز سلجوق بوده اند — کس را نداد آنچه ترا داد کردگار
جز تو بیک زمان که برآورد در جهان — از پادشاه و لشکر زاول ستان دمار
جز تو که کرد بر در غزنین بنیم روز — صد ساله گنج و مملکه خصم تارومار
جز تو بساعتی که گرفت از ملوک دهر — هفتاد پیل هست و چهل تخت شاهوار
اندر دیار توران و اندر بلاد هند — بهرام شاه و خاقان از تو شدند خوار
سلطان نشان نبود چه تو هیچ پادشاه — خاقان نشان نبود چه تو هیچ شهریار
هر شاه هست چون تو جهانگیر و — هر مرد نیست حیدر و هر تیغ ذوالفقار
اقرار داده اند همه آفریدگان — کز نصرت آفریده ترا آفریدگار
در شاهنامه گرچه شگفت است یاد — اخبار جنگ رستم و رزم سفندیار
پیش از سفندیار و زیادت ز رستمست — هر پهلوان ز لشکر تو روز کارزار
هستی تو چون سلیمان بر آب پای — هستی تو چون فریدون با گرز گاوسار
ای گرز چیره تر که فریدون گند سر — بر باد خوبتر که سلیمان بود سوار
روزی که تیغ گیری و مردی کنی ز رزم — بینند بر زمین مه و خورشید صد هزار
در فر دولت تو شد سنده مهربان — بر آهوان دشتی شیران مرغزار

کارزار تو بود چو یکقطره بی قیاس — وین راز درّ ناب بود بدره بیشمار
این خیل بندگان تو چون خیل جبال — وین فوج جنگیان تو چون موج در بحار
گر بر شکارگاه تو قیصر کند گذر — نخجیر و مرغ پیش تو آید که شکار
اندر پناه عدل تو هشتند بیگزند — از چرخ و باز شاهین کبکان کوهسار
ور سوی بارگاه تو فغفور بگذرد — مهره زند بهر بساط تو زر ذربار
ور خصم کارزار تو آرزو کند — گردد در کارزار تو بر خصم کارزار
خواهد سپرد ملک جهان را بتو خدای — افزون از آنکه هست ترا وهم و شطار
او حق شناس تست تو فضلش همی شناس — او حق گذار تست تو شکرش همی گذار
شاه بزرگواری و از فر طلعتت — شاد است و خرم است وزیر بزرگوار
همچون گل بهار رخ خواجه بشکفد — گر تو سرای خواجه بیاراست از بهار
حاصل شد از حضور تو امروز خواجه را — تاریخ حشمت و سبب عزّ و افتخار
چون یادگار جد و پدر جهان تویی — از عم خویش خواجه بر هست یادگار
پیش معز دین نشد جز قوام دین — در پیش خسته یار نبد جز اختیار
اسباب شاهی از هنر تست مستقیم — اصل وزارت از قلم اوست استوار
تو صاحب حسامی او صاحب قلم — تو مملکه ستانی او مملکه نگار

از گرد کار خویش ز بهر صلاح خلق … خواهد همی بقای تو پنهان و آشکار
گر جان ز بهر خدمت تو برنداشتی … اندر ضیافت تو ز جان ساختی نثار
چون در بهار کار تو شادی و عشرت است … آن به که خواجه نیز بود در بهار
اندر نسیم باده تو باد دولت است … چون بر وزد بر او شود مرد هشیار
از باده تو که بزرگان شوند مست … تا عقل و چهار بود مر چهار
تا در مدار باشد همواره هفت چرخ … تا زیر هفت چرخ طبایع بود چهار
پیوسته بر مراد هوای دل تو باد … آن چار زاده‌اند و این هفت را مدار
امروز باد بخت تو فیروزتر ز دی … و امسال باد بخت تو فرخنده‌تر ز پار
تو خسرو زمان و زمان با تو نیک عهد … تو داور جهان و جهان با تو سازگار

ای بر سلطنت نشسته با فتوح و با ظفر … ملک و گنج پنج سلطان بسته در یک سفر
در ظفر برهان امیرالمؤمنین چون جد خویش … در شهنشاهی معز دین و دنیا چون پدر
سنجر نامست و پیش نام تو چون سکندر … خسروان و تاجداران بر زمین و از زبر
روز کین در رزم و در پیکار کردی جنگ غز … روز دین و داد در انصاف کردی چون عمر
هر کجا برخاست گرد موکبت در شهر و غز … هر کجا بگذشت باد دولتت در بحر و بر

هیچ موری بر زمین بی مدح تو ننهاده پا … هیچ مرغی در هوا بی شکر تو نگشاده پر
گاه رو از جانب مشرق سوی مغرب کنی … گاه از خاور کنی آهنگ سوی باختر
تو جهان را همچو خورشید و قمر پاینده‌ای … همچنین باشد همیشه سیر خورشید و قمر
دست برد روز تو منسوخ کرد اندر جهان … دست برد رستم دستان و زال زر
تاج شاهی برگرفتی از سر خصمان خویش … چون ز بهر فتح غزنین بر میان بستی کمر
آنکه او زیر و زبر نشناخت کار خویش را … روز پیکار تو شد کارش همه زیر و زبر
گرچه رزمش با خطر بود و مصافش سهمگین … پیش چشم تو نبود آن را یکی ذره خطر
خار بودند آن همه گردان با تیز آتش جنگ … خورد بودند آنهمه پیلان با آتش شرر
خصم سرگردان تو هر چند کرده بود … هندوان حیله‌ساز و جادوان چاره‌گر
حیلها شان کرد تیغ تو بیک لحظه هبا … چارها شان کرد تیر تو بیک ساعت نظر
گرد کرد لشکر تو کوفته بال پیلان … چون سرین پشت گوران تخته سر آن نر
خست شمشیر سواران تو پیلان را شکم … بست پیکان غلامان تو شیران را ظفر
دل هوائی داد کشتی هر زمان اندر رت … کاندران ساعت تو خواهی یافت بر دشمن ظفر
دشمنی کر خویشتن را غالب و قاهر شمرد … گشت مقهور قضا و گشت مقهور قدر
روز چون شب شد بر او از آتش شمشیر تو … آن شبی کورا نخواهد بود تا محشر سحر

ملک او بردی و کردی دیگری را ملکدار تاج او بردی و کردی دیگری را تاجور
نعمت محمود و فرزندان او از قلعه‌ها اندر آوردی به پشت اشتر و پشت ستر
رنج بردند آن جهانداران و گنج انباشتند در جهانداری ترا بی رنج گنج آمد ببر
ای عجب در ملک غزنین صد و سی سال از آن جهانداران تو را نبود کوئی کارگر
هست کار تو برون از خاطر گردون شناس هست فتح تو فزون از خاطر اختر شمر
دست دست آن بود کز جان تو یابد مدد کار کار آن بود کز رای تو یابد ظفر
در صف صفین و خندق حیدری آمد حسام بر در غزنین و کابل سنجری یابد ظفر
آنکه در طاعت مهرت مهر دارد در جبین وانکه در عصیان کینت داغ دارد بر جگر
هر زمان تقدیر یزدان گویدا او را الامان هر نفس گردون گردان گویدا او را الحذر
وانکه او از آتش رزم تو شد سوخته چون کند پروانه گرد شعله گرد شرر
وانکه شد یکبار زهر آلود از سوراخ مار بار دیگر گرد آن سوراخ چون سازد گذر
غافلا نه هست کوئی چشم از این آثار کور جاهلا نه هست کوئی گوش از این اخبار کر
بر تواریخ و سیر تفضیل دارد فتح تو زانکه فتح تست عنوان تواریخ و سیر
سایهٔ یزدانی و در سایهٔ عدل توند خلق عالم پاک پاک اولاد آدم سر بسر
میر سنقر بیک که در لشکر سپهسالار تست ساخت اندر دولت تو جشن تدبیر و بشر

ارمغان

از پی آن در اقبال بگشاید برو بست خدمت را میان و بزم را بگشاد در
جان همی خواهد پیش تخت تو نثار بنده را گاه نظر از جان چه باشد بیشتر
ای معز دین و دنیا ای عطای بزرگ از عطای تو معزی شد عزیز و نامور
هم تو اگر شد بلولو هم تو اگر شد بلعل هم تو اگر شد بدیبا هم تو اگر شد بزر
پر گهر کردی دهانش هم بدست خویشتن چون بمدح خویشتن دیدی زبانش پر شکر
با زبانی پر شکر آمد تعالی مجلست بازگشت از مجلس تو با زبانی پر گهر
با گهر بخشیدی او را بدره‌های زر سرخ تحفه‌های جامه بغداد و روم و شوشتر
او بدانش شکر این بخشش نیارد کرد از آنک بخشش او کامل است و دانش او مختصر
از فروغ ماه و خور بادا هزاران سالها تا یکی گوهر بکام آید پدید آید دگر
صد گهر در یک زمان آمد ز جود تو پدید جود تو تفصیل دارد بر فروغ ماه و خور
تا سخن دایم بود بادی تو پیوند سخن تا اثر باقی بود بادی تو بر جان اثر
هر کجا منزل کنی تائید بادت رهنمای هر کجا لشکر کشی تائید بادت راهبر

بر طرف مه از عنبر چنبر کشد آن دلبر هر که گشتند چنبر بر طرف مه از عنبر
دارد سمن و نسرین در سنبل مشک آگین دارد گهر و پروین در بسد جان پرور

چون چهره کند و سایه نبود رعنا | چون لعل گویا شیرین بود شکّر
از قیر و شبه درهم دارد زرهی محکم | گاهی شده خم در خم گاهی زده سر بر در
نغز است بر مانی با او صور مانی | مانی مذهب یعنی با او صنم آذر
ای آمده از خلخ شیرین لب و خوش پاسخ | سنگین خط و رنگین رخ سنگین دل و سیمبر
از بهر ستم جوشن آویختی از سوسن | وز بهر بلا سوسن آویختی از عنبر
بر عزم میان بستی دلهای جهان خستی | در بتکده بشکستی بازار بت و بتگر
تا من ز غمت زارم رخساره چه زر دارم | وز چشم همی بارم یاقوت روان بر زر
زان قامت چون تیر آن غمزه که [illegible] | زان حلقهٔ زنجیرت چون حلقه شدم بر در
گر گل بنبویند اوصاف تو بشنید | هر چند رخت چند بر برگ گل احمر
چون نعره زند بلبل در باغ ز عشق گل | از دست تو خواهم مل در وصل تو با ساغر
باده تو همی نوشم جور تو همی نوشم | ترسم که چو بحر دشتم سیل تو کند با بر
آن را که تو را باید کی جور کشد شاید | جور تو کجا شاید عدل ملک سنجر
آن تاج سر ملت والا عضد دولت | منصور بود دو دولت منصور بود لشکر
آن شاه همه دل از جود تو [illegible] | در رزم سکندر دل در بزم فریدون فر
گنج طرب و دانش اصل طرب و رامش | با کوشش و با بخشش با منظر و با مخبر

امسال در آفاق دو عید است که پیدا | بر ملت و دولت ز بهر دو پدیدار
یک عید ز ماه شب شوال و دگر عید | از عافیت شاه جهانگیر جهاندار
تاج ملکان ناصر دین خسرو اسلام | در نصرت دین نایب پیغمبر مختار
سحر که بخنجر سر بدخواه ببرّد | چونانکه سر خیبریان حیدر کرّار
شاهی که شرف یافت در اسلام ز نامش | هم نامه و هم خطبه و هم سکّه و دینار
او همچو درخت است بر او مهد گهر بار | زایل نشود سایه او از سر احرار
از دین خرد پیچش و از جود کرم شاخ | از عدل و هنر برگش و ورق ظفر بار
در مجلس او رحمت خلد است که بینی | بر درگه او رحمت حشر است که بار
در ملک همی دولت او رز کند از بخت | زان سان که همی باد صبا گل کند از خار
از خاک بخجر دولت تسخیر کند زر | از چوب بحجر موسی عمران بکند مار
چون او بدلیری و به شمشیر و به دولت | هم ناصر دین آمد و هم قاهر کفار
او را علم خویش فرستاده خلیفه | با باره و طوق و کمر و جامه و دستار
ای در خور شاهی تو و تو در خور شاهی | ایزد به سزا او را سپرده است سرافراز
تأیید چو پرگار و ضمیر تو چو نقطه | بر نقطه بود راستی گردش پرگار

آن چرخ بسیط است که در بحر محیط است — با شعر گهربار برد دست گهربار

آن در معانیست که در درج معانیست — با شرح هنرهای تو در دفتر اشعار

کشتند گریزنده چو از باد بدزد آن — از گرز گران سنگ تو خصمان ستمکار

شیران همه گردند ز شمشیر تو بی‌هنر — شاهان همه دارند ز اقبال تو اقرار

در صحت شخص تو صلاح است جهان را — آن روز مبادا که بود شخص تو بیمار

گر صحت بیماری آن شخص بدیدم — بخشایش جبار بیش از قدر اختیار

ای شاه پدید آمد شاهین طرب را — دوش از فلک آینه گون زرین منقار

تا از دل میخواره منقار کند صید — گر دام نهد سی روز بدزد غم و تیمار

دانی که پسندیده نباشد بجز از وقت — میخواره بیابد شه میخانه تیمار

یک عزم تو در رزم و یک آهنگ تو در جنگ — بهتر بود از حمله صد لشکر جرار

نه باده نه زخمه بکف مطرب خاموش — نه جام و نه ساغر بکف ساقی بیکار

فاسد شده تدبیر ندیمان معاشر — کاسد شده بازار حریفان کم آزار

گر حکم تو و رای دل آرای تو باشد — این شغل چو زر گردد و این کار چو طیار

تا دور کند گنبد دوار همی دار — زیر قدم همت تو گنبد دوار

تا سیر کند کوکب سیاره همی باد — زیر علم نصرت تو کوکب سیار

بغفران

یزدان ز تو راضی و خلیفه ز تو شاکر — سلطان ز تو دلشاد و برو دولت او یار

عید تو همایون و همه روز تو چون عید — امروز تو از دی به و امسال تو از پار

چیست آن کوه زمین پیما و باد دره‌وار — پاره‌ای صحرا نورد و مرکبی دریا گذار

هیکلی پولاد سم آهو تکی قرقاو دم — پیکری پاکیزه گوهر راهوار و شاهوار

بر حریر و کاغذ و دیبا و سنگ و چوب و گل — خوبتر زو خامه نقاش نتواند نگار

جلوه طاوس دارد گاه جولان در فراز — بانگ کوران بود گاه دویدن در شکار

خویشتن تا زان کند گاه سبق مانند باز — خویشتن در هم کشد گاه حذر مانند مار

باد صرصر نیست در پیش تک او بر زرو — سنگ مرمر نیست در زیر سم او استوار

در کفل مضمر نماید پای او سوی لشیب — در کتف مدغم نماید دست او بر کوهسار

سم و پشت و ساق و ران او پدیدار — لنگر کشتی و تیر کشتی و موج بحار

چون بتازد شب بمیدان یاد دارد چون شهاب — چون بخوابانند شب پا خز کوه ارو گه قرار

کوه بشکند بانگش دل مردان برو نام نهنگ — بسپرد نعلش سر گردان برون کرد او دمار

ور نهیب نعره او نشکند ناخن بیفکند — پیل مست و شیر نر در بیشه و در مرغزار

هست گردون چون سپهر و آفتاب او یکیست — کوکب او شانزده است و ماه بود از دو چهار

بر رهی رفت آن که پیدا نیست آن ره را دلیل | در شبی حفظ او که ممکن نیست آن شب را سحر
جان فشاند بر تو چون پیش تو بر گیرد قدح | جان نهد بر دست تو چون پیش تو دارد سپر
تا که از دور سپهر و رفتن سیاره‌ها | از نبات و از گهر در کشت و کان باشد اثر
باد آثار رسومت گشت نصرت را نبات | باد اخبار فتوحت کان دولت را ظفر
تو چه خورشید و همه خصمان پیش تو سها | تو چه دریا و همه شاهان بجنب تو شمر
جا نگرای دشمنانت جنگیان تیغ زن | جان فدای دوستانت ساسان سیم بر
فال بخت هم نشین و بخت نیکت یار کار | روز کارت رهنما و گرد کارت راهبر

آن مشک تابدار چه چیز است بر قمر | وان [illegible] آبدار چه چیز است بر شکر
خواهی که هر چهار بدانی نگاه کن | در زلف و عارض و لب و دندان آن پسر
آن ترک ماه پیکر و آن حور ماه روی | چون پرنیانش سینه و بر نیان حجر
زلفین بر شکسته و رخسار او شکست | با ارز مشک و قیمت دیبای شوشتر

فخر ملوک

۱۱۲

فخر ملوک دوران سلطان روزگار | بهرامشاه نایب شاهان نامور
شایسته رو که دیده محمود در شرف | شاهی که روشن است دیده مسعود در حضر
محمود دیگر است که رای و هنر | مسعود دیگر است که مردی و هنر
از بهر آنکه مرد شود در سفر تمام | آورد دولتش سفر تا که از خطر
عیسی مسیح گشت چو راه سفر گرفت | موسی کلیم شد چو در افتاد در سفر
اندر سفر بلند همی گردد آفتاب | اندر سفر کمال پذیرد همی قمر
حاضر دو شاهزاده و غایب دو پادشاه | شادند هر چهار بدو از یکدگر
بهرامشاه پیش ملک سنجر است شاه | مسعود شاه پیش ملکشاه دادگر
اقبال شاه شرق و رای وزیر شاه | او را بشیر رهنمایست در راه بر
آن نصرتی کند که یقین سازد از گمان | وین فتح دهد که عیان سازد از خبر
ضامن شدند هر دو آرند به دست خویش | گنج و سپاه و مملکت و خانه پدر
بر جویبار فتح ببالا چو راد سرو | در مرغزار نصرت گرد چو شیر نر
امروز اگر رسید بر او لشکر آن نفر | فردا رسیده هندوستان ظفر
چون شاه کاملست و ظفر را ولاست | مقصود حاصلست و سخن گشت مختصر
ای در مصاف و رزم بر اعدات غالبی | وی در بساط عدل ترا سیرت عمر

در بوستان دولت محمودیان توئی … فرخ نهال مبارک کی شجر
کر حشمت جلال ترا هست شاخ و … در نصرت و فتوح ترا هست برگ و بر
اندر فضایل تو و شخص شریف تو … ابلیس دیده بود بلوح اندر مگر
رشک آمدش ز پایه تو لاجرم نکرد … سجده ز رشک چون تو بشر پیش بو البشر
کر ابر همچو دست تو بارد که بهار … کردد هوا ستوه ز بسیاری مطر
ور بحر با دل تو برابر شود بجود … از قعر خویشتن بکران افکند کهر
سیمرغ از آن برون ننهاد از آشیان … کز باز تست کوفته بال شکسته پر
شیر سپهر اگر ز سنانت حذر کند … نشگفت از آنکه ز آتش کند حذر
کر اهر با قد تو شود همچو مرکبی … گامی نهد بخاور و گامی بباختر
در رزم و برم جشن تو پیدا شود همی … شرح قیامت و صفت جنت و سقر
زان یاد بهر حاسد تو خوف بی رجا … زین یاد قسم ناصح تو نفع بی ضرر
بست عبور کرد زجیحون بروز فتح … ور آن عبور گشته تیغ تو بر عبر

ای تاج دین و دنیا ای فخر روزگار … بر تو خجسته باد چنین عید و صد هزار
ای از ورع چو مادر عیسی بلند قدر … ای از شرف چو دختر عیسی بزرگوار

ای مادر دو شاه چو سلطان جوان ملک … هر دو خدایگان و خداوند شهریار
از یکدگر بدولت تو هر دو شادمان … با یکدگر بحشمت تو هر دو سازگار
در کار دهشر و پسر هر دو پادشاه … بردی ز خاص خویش بسی با لهار
هرگز بدولت تو نبوده است هیچ زن … دانا و دوربین و خردمند و هوشیار
در زهد و پارسائی با حشمت و جلال … در ملک پادشاهی با عصمت و وقار
گوئی همه سعادت بوده است از ملک … روزی که آفرید ترا آفریدگار
خیری که تو بمرو نشابور کرده‌ … خیر نیست در شرع و اسلام پایدار
دیوار آن چو چرخ بلند است ای کرم … بنیاد او چو کوه گران است استوار
امروز هست شکر و ثنای تو بی‌عیان … فردا بود ثواب و جزای تو بی شمار
در ستر پاک تست که سلطان دادگر … بکشاد در عراق بشمشیر صد حصار
چون دولت تو یار و نگهدار عالمست … ایزد ترا همیشه نگهدار و یار باد
فرخنده باد بر تو شادی هزار عید … طبع تو شاد باد بروزی هزار بار

رای خاقان معظم شهریار دادگر … در جهان از روشنائی هست خورشید دگر
زانکه چون خورشید روشن رای او ملک آرای … روشنائی گسترد در شرق و غرب و بحر و بر

کهف تن شاه ترک و چین علاء الدین که او
تا که عدل شاه ملک ترکستان بهشت شده
این خطر را اگر کسی منکر شد و باور نیست
هست عهد و بیعت او پایدار و استوار
لاجرم زان پایداری هست بخشش بهره‌مند
حال او از حال خانان دگر نیکوتر است
گر موجود است عالم زیر دست و فکرت
ور چه دنیا از طرق فرشش کامل است
در بهر ان بقعت که باد دولت تو گرد
شاد تر باشد رعیت جمله بر باشند شاه
باز و کبک از امن او باشند در یک آشیان
مرد با زر کان بود ایمن ز دزد و در ابر
آفتاب از رشک در عدلش گهر سازد همی
آسمان خواهد که کوکبها فرستد پیش او
جز بساط او نبوسد کرد هان باید قضا

سیرت و نام عمر دارد و عدل عمر
ملک ترکستان همی از عدل او دارد خطر
رفت بر رای خطا و جان نهاد اندر خطر
با مغز دین و دنیا پادشاه دادگر
لاجرم زان استواری هست ملکش بهره‌ور
فال او از فال شاهان دگر فرخنده تر
وهم و فکرت تست زیر دولت او بر زبر
با کمال همتش دنیا نماید مختصر
خاک بفزاید نبات و ابر بفزاید مطر
بیشتر باشد بهایم زود تر بالا شجر
گرگ و میش از عدل او باشند در یک آبخور
گر نهد بر سر بکوه و دشت و وادی طشت زر
زانکه او را در کلاه و در کمر باید گهر
تا همه کوکب نشاند در کلاه و در کمر
جز ثنای او نگوید گر زبان یابد قدر

بر امید عفو او آب از حجر گشت آشکار
جانها را صورت پیوسته دارد نور او
بر همه خانان مقدم باش در سنگ اخری
که ز تیغ آبدار آتش فشان بر دشمنان

بر روح پیکر است که جنگ جان شکار
گر پر شعله از آتش بید و دو نادر است
پیکر بود شگفت زانکه زی چون جان
رخشند چون ستاره که در آسمان رود
کو دو که هست بر سر دندانهای او
ابر نیست لاله بارد و درخت لاله بر
بارید نش همه بصحرای معرکه
آری مرد قست دفسرده که روز رزم
هر دشمنی که دید خیال اجل درو
تو صفت نیل گون که قلم در خلاف او

از هیبت خشم او آتش نهان در حجر
کین او دارد گسسته جانها را از صور
تا جهان دارد محرم را مقدم بر صفر
که بنعل پای بان خاکسار آمد اسیر

بید و دو آتشست که رزم بر شرار
نادر بر آتش است پیکر بر روح جان شکار
آتش بود بدیع هم از آتش آبدار
وز آسمان ستاره شده بر تنش نثار
زهری که هست درین دندانهای او
دیدی درخت لاله بر و ابر لاله بار
بارید نیش همیشه شید ان کارزار
دشمن درو خیال اجل بیند آشکار
خالی شد از روان و نشسته خیال او
از رشک زرد روی شده لاله عذار

کان لوح از دو نگار پدید است در آن … وین لوح از دو پدید نیم رنگ و هم نگار
بشکست پشت مهره نگاران در عرب … تا نام او بدیدست علی گشت ذوالفقار
آدینه چون خطیب منبر برآردش … تازه شود به نیری او دین کردگار
هست او بروز رزم سلحی که این سلیح … آید که اجل ملک الموت را بکار
شخصی که زیر خفار نیاید ز جنگ او … جانش نیاید از ملک الموت زینهار
والا عماد دولت زیبا جمال دین … خوارزم شاه میر هنرمند کامگار
شاهی که حق و باطل ازو شد پدید و هست … میری که دین و کفر ازو شد عزیز و خوار
نامش محمدست و بعدلش مخلد است … هم ملت محمد و هم ملک شهریار
آهو به شیر شرزه خورد در ولایتش … از بر کند ستایش او طفل شیرخوار
نشگفت اگر بحدت جودش ز آسمان … بندد کمر بقوس و قزح ابر نوبهار
آن گل فروز باشد این هست دلفروز … وان قطر بار باشد این هست بدره بار
هر یک خار جرم قمر زان سبب بود … گر نعل اسب او بقمر بر شود غبار
تاریک فام روی زحل زان سبب بود … گر خون رزم او بزحل بر شود بخار
دارد هر آن هنر که بکار است خلق را … کاندر هنر ز خلق ندارد نظیر و یار
ور حق بود طریقت او صدر را دلیل … در دین بود عقیدت او عدل را شعار

از اعتقاد

از اعتقاد پاک بود در دلش دو چیز … تحقیق مرد جنگ و تصدیق مرد کار
گفتار او بود به همه چیزها مشیر … تدبیر او بود به همه چیزها مشار
رای صواب او ز بلندی در و شنی … از چرخ ننگ دارد و از افتخار عار
وانجا که عدل باید و انصاف داد سیتی … تیغش بر او در سر ظالمان دمار
تنها رود قافله از امن و عدل او … بی رهنما و بدرقه در کوه و در قفار
از گرگ و میش باد ندارد و ساده دست … وز باز و کبک باک ندارد دل کوهسار
باشد دو چیز مختلف از جود او بهم … آسایش افاضل و رنج خزینه دار
آنجا که حکم باید و بخشایش گناه … عفوش جز او دهد که رحیم است و بردبار
جرم گناه کار کند عفوش آنگه … در پیش او زبان بگشاید باعتذار
وانجا که رزم باید و پیکار با حشن … بر مرکب شجاعت و مردی بود سوار
گاهی کند حصار چو صحرا ز عزم خویش … گاهی بحزم خویش ز صحرا کند حصار
زیبد گر از جهان بنظاره آید جهان … آید جان رستم جان اسفندیار
گویی نگاشته است یکی صورت از هنر … هنگام آفرینش او آفریدگار
ای روز بار تو دل زوار پر نشاط … وی روز بزم تو دل حساد پر خمار
میدان تو مگر عرصات است روز رزم … ایوان تو مگر عرفات است روز بار

دریای بیکنار وزیر است و پادشاه | عالم ز موج هر دو برآرد در شاهوار
تا تو ز دربار به پیروزی آمدی | چون کوه آهنین شود دریای بیکنار
گوئی جهان به خواب همی دید نعت | کوه آمده ز جانب دریا به دربار
الحق که از خواجه و خداوندگار شاه | خدمتگذار چون تو که دیده است حق گذار
من بنده مدح تاجوران گفته ام بسی | وان مدح در زمانه زمین هست یادگار
دارند خدمت من و دارند حرمتم | شاه بلند بخت و وزیر بزرگوار
کردم ترا پرستش و کردم ستایشت | تا یابم از نوازش تو عز و افتخار
روزم شود خجسته چو گوئی مرا بیا | طبعم شود گشاده چو گوئی مرا بیار
تا بار ضیا و شکر لقا د علو بود | بادت مدام ساحت شهاب بر حصار
تا باشد از دو جامه شب و روز سلطنت | کان هر دو را ز ظلمت و نور است پود و تار
بر دشمنان دولت شاه و زمانه باد | از زخم و کارزار تو همواره کارزار
از تو بساط مملکی را رسیده زود | یکسر بقیروان و دگر سر بقندهار

ای امیر مظفر منصور | ای چو خورشید در جهان مشهور
تاج دینی و دین ز دولت تست | هست روشن چنانکه چشم از نور

هست بو الفضل کنیت تو بحق | که ز فضل و قضا همی مذکور
نصر نام تو هست نیز ازا | که توئی بر مخالفان منصور
رایت پادشاه و تیغ تو هست | هست منصور تا دمیدن صور
گر تو تازی ز نیم روز بچین | بگریزد ز نیم شب فغفور
ور نهی روی سوی کشور روم | قیصر از ایا وری ز قصور
ور بهندوستان کشی سپهی | کند از عقل رای رای نفور
چون شود تیغ با کفت موصل | تن دشمن کنی ز جان مهجور
تیغ تو هست قاهری که کند | صد سپه را بجان کند مقهور
نایب است از قضا که در صف رزم | خصم مختار را کند مجبور
حکم تو خاتم سلیمانست | مرکب تست چون صبا صبور
همچو دیو پری مطیع تو اند | بر زمین و هوا وحوش و طیور
در پناه تو خیرکی کنند | باز بر کبک و باشه بر عصفور
پیش لطف تو باد هست لطیف | پیش صبر تو نیست کوه صبور
زیر قدر تو افسر خضرای | هر بلندی که هست در مقدور
راست گوئی ز مهره کس تو خوش | نوش و نیش از نبرو بن زنبور

جز بتو مرتبت نگیرد خاک — جز بموسی شرف نگیرد طور
دست تاریخ دولت تو نهاد — افسری بر سر سنین شهور
تو با اصل و نفس محتشمی — نه بتوقیع و نامهٔ منشور
از حضور تو فر و زینت یافت — حضرت شاه و مجلس دستور
گر صدور زند جهان بسیار — جای تو پیشتر ز جای صدور
فضل عاشورا اگرچه بسیار است — روزه فاضلتر اند از عاشور
بوی مهر تو سازگار کند — مشک را با طبیعت محرور
ای بفضل و کرم بخالق و خلق — همه وقت شاکر و مشکور
در بهشت برین اگر داود — خواندی مدح تو بجای زبور
بر سرا او فشاندی رضوان — حلهای بهشت در بر حور
عاجز و قاصرم ز حد ثنا — هست بر من نشان عجز و قصور
تخت تو مالک و ملک مملوک — رای آمر و جهان مامور
تا بکیوان شده ز ایوانت — نعره چنگ و نالهٔ طنبور
در دلت نور چشمهٔ خورشید — بر کفت آب چشمهٔ انگور
بزم تو خلد داد و حور العین — تو چو رضوان و او شراب طهور

تو بحسن و جمال او خرم — او بجاه و جلال تو مسرور

چون وزارت یافت صدر روزگار از شهریار — تهنیت گفتم وزارت را بصدر روزگار
صاحب دنیا نظام الدین قوام مملکت — سید و شاه وزیران وزیر شهریار
بو المحاسن عبد رزاق آنکه از رزق بحکم — گرد در دنیا ملک او حوالت کرد کار
بخت یارش کرد گردون در وزارت — خالقش کرد از امامت در وزارت بختیار
شاه عالم را چه تو هرگز کجا باشد وزیر — در امامت بختیار و در وزارت اعتبار
صدر دیوان وزارت چون مزین شد بدو — تخت سلطانی مزین شد بشاه کامکار
منتظر بود این سعادت را جهان ادوار — یافت مقصود و برون آمد ز بند انتظار
این محل بود از که میثاق آدم تعبیه — اختر از راز سپهر و آسمان از ادوار
چون موافق شد قضا با آسمان و اختران — آنچه اندر پرده پنهان بود کرد آشکار
عم او صدر وزیران از قرابت کعبه بود — عبد رزاقست فخر دوده تاج تبار
این فرستاده که در فرجام کار آمد پدید — آنچه آن پیر مبارک گفت در آغاز کار
ای شمال مشکبوی ره نورد زود رو — چون ز شهر بلخ باشد بر نشابورت گذار
از زبان بندگان آن صدر بازا صفی بگو — چشم بگشای و ز خواب خوش برآ ای سروار

تا به پیش نور خویش و نور چشم خویشتن / میر سلطان جهان با جاه و قدر و اقتدار
هم خسر امان در وزارت با لباس احتشام / هم کذاران در وزارت بر بساط افتخار
ملک سلطان تازه گشت از رای ملک آرای او / چون زمین از ابر و آب باد و خاک اندر بهار
تا نه پس مدت چنان کرد که با انصاف او / آهو دشتی امان یابد ز شیر مرغزار
گر گرایش باشد آشتی در بهمن و دشت / باز را با کبک باشد دوستی در کوهسار
علم او در دین تازی داد ملت را نظام / عدل او در ملک باقی داد دولت را قرار
در هوای عالم سفلی چه نیکو بنگری / صافی و خالی نبی از غبار و از بخار
با مبارک رای و تدبیرش هوای مملکت / هست صافی از غبار و هست صافی از بخار
آشنای طور سینا موسی عمران بزد / تا برآرد کلک خونبارش ز گمراهان دمار
کدخدای شاه عالم صاحب عادل ازو / تا برارد کلک خونبارش ز گمراهان دمار
تا به دیوان وزارت خامه و نامه هم / از نهیبش تا مور شد از بیسارش یادگار
خامه ارزاق را مفتاح دارد در یمین / دفتر آمال را فهرست دارد در یسار
حلم و عقلش را مهندس کرد شد اندر فنون / علم و جود دستش را محاسب کرد شد اندر شمار
فا در نگین که پیدا گرد چون او صورتی / یک تن ارز روی عدد در روی صد معنی هزار
گر شکار دام صیادان بود نخجیر مرغ / جان و دل بینم من اندر دام شکر او شکار

با نسیم رای او در بوستان مملکت / شاخ نرم شاه عالم فتح و نصرت داد بار
جامه بخشش بپوشیدند شاهان روز بزم / پای بخشش بوسیدند شاهان روز بار
وهم او پیش از وزارت کرد چندانی اثر / تا ملک بشکست در غزنین مصاف کارزار
گر زمین را از نسیم خلق او باشد نسیم / هر کجا خاری بود گل روید از آنجا نه خار

هر کس که دید چهره آن ترک سیم بر / از بوستان و باغ نخواهد گل دگر
زیرا که هست چهره او چون گل بدیع / اندر لطافت از همه گلها بدیع تر
گل چون شود شکفته شبی کم بپژمرد / این گل علی الدوام بود تازه و تر
گل را کنند با شکر آمیخته بقصد / وین گل ز طبع خویش همی زاید شکر
گل را ز نور شمس و قمر تازگی بود / وین گل بنور هست به از شمس و از قمر
هرگز گلی نبود و نباشد بدین صفت / پیوند او ز عنبر و سیمای او ز شوشتر
از نسیم نکهتش بجز از عود خام شاخ / و از آفتاب بر کشش و از ماهتاب بر
بر طرف او همه شبه و لعل درین میان / در زیر او همه سمن و مشک بر زبر
بر صحن او ز سنبل مشکین دلفریب / گلزار او مجلس دستور داد گر
عادل نظام ملک زمین پرور زمان / عالم قوام دین هدی سید البشر

شایسته بو المحاسن کاحسان او شده / در روضهٔ معالی عالی یکی شجر

هرگز چنان شجر نبود نیز در جهان / کانرا ز شکر مدح بود سایه و ثمر

در شرق و غرب صدر وزارت باد سرد / سلطان شرق و غرب خداوند بحر و بر

گر حکم او بسان درختی شود بلند / اصلش بود بجا و رود فرعش تا حشر

پرواز اگر برابر قدرش کند عقاب / گیرد ستارگان فلک زیر پر

از علم اگر شده ست علی در جهان علم / وز عدل او شده ست عمر در جهان شمر

داده ست گاه علم خلافت مدد علی / داده گاه عدل عدالت مدد عمر

آثار او بسان ستاره ست یک بیک / الفاظ او چو گوهر پاکست سر بسر

گاه قیاس دانش او بگذرد ز حد / وقت شمار بخشش او بگذرد ز مر

با عدل او عجب نبود گر ز بهر آن / آیند گرگ و میش بهم سوی آبخور

با رای او عجب نبود گر ز آسمان / آیند پیش تخت شهنشاه ماه و خور

هست از ظفر همیشه نفر سوی درگهش / یکدم زدن همی ز نفر بگسلد نفر

با همت و سخاوت او دوستان زرا / وز دست دستگاه فرود آمدست زر

از همت و سخاوت او دوستانش را / از طبع در دماغ نرفته ست شور و شر

از بوی دوستیش بسازد همی روان / وز تف دشمنیش بسوزد همی جگر

نازیست کین او که معادیش را همی / دیده و پر از دخان کند و دل پر از شرار

بدخواه او سفر نه همی گردد براز / هرگز امید نیست که باز آید از سفر

او راست پای دفتهٔ دور فلک / او را پرست اندره کار جهان تحوز

گو ساکن است اگرچه فلک هست بیقرار / گو کاملست اگرچه جهان هست مختصر

بر تو خجسته موسم قربان و روز عید / از روز عید جشن بهار خجسته تر

زار نهان حولیش جهانگرد آشکار / در منصب وزارت دستور شهریار

بگشاد روزگار زبان را بتهنیت / چون شد وزیر شاه جهان صدر روزگار

فخر ملوک عماد دول صاحب اجل / قطب معالی و شرف دین کردگار

سعد علی علی بصاحبی که هست / بر آسمان سعد علو همتش افتخار

تا او بفر دولت و تائید ایزدی / بنشست در وزارت مشغول شد بکار

اجرام امر امنای خلق است در نظیر / افلاک را مصالح ملک است در مدار

رازی که در ضمیر زمانه نهفته بود / امروز در وزارت او گشت آشکار

بی آنکه خواستار شد آنجایگاه را / او را خدایگان جهان گشت خواستار

از روزگار آدم تا روزگار شاه / این کار را زمانه همی کرد انتظار

هست جهاندار شاه که بخت است یار او   زیبد که رحمت یار بود مرد بختیار

صدریست حق پرور و زرنج حق پسند   حر نیست حق شناس و کریمی است حق گذار

در باغ دین و ملک چه تو یک درخت نیست   کز دولت برکشید و از نصرت است بار

افروخته به دولت او صحن گوستان   آراسته بحشمت او طرف جویبار

خورشید دانش و خرد اوست بی زوال   دریای بخشش و کرم اوست بیکنار

رد و قبول اوست سبب رنج و راحت است   گر طبع کرد غمگین و شاد خوار

دین است کفر عهد خلافش بگیر   هردو کنند خلق جهان عبرت و خار

هر که که در بسیار بمیش کسی بردار کنار   آندرج بر فوایدو آن کلک مشکبار

دارد کلید خامه از زراق در یمین   دارد جوار جنت و فردوس در یسار

ای از سخا و علم و شجاعت حور بری   ای کلک و علم قاطع بیحو ذوالفقار

خرم نژاد تو که توئی مفخر نژاد   فرخ تبار تو که توئی سید تبار

در راه حشمت تو ندیده است کس نشیب   بر روی دولت تو ندیده است کس غبار

جرم قمر شده است زرا مر تو زرد   قطب فلک شده است زعزم تو استوار

گر شعله زکینه تو برفشد آب   ور قطره زخامه تو برچکد بنار

گردد شرار نار از آن قطره چون سرشک   گردد سرشک آب از آن شعله چون شرار

هنوز دلکمی داد

تهدید دشمنان ترا هیبت چشم   دنبال بر زمین بزند شیر مرغزار

تائید ایزدی ز نوایب ترا پناه   اقبال خسروی ز حوادث ترا حصار

ای بهر خدمت تو بزرگان سروران   از شرق و غرب روی نهاده با پیش دیار

زیباتر و بدیع ترا مزد و زر تو روی   فرخ تر و خجسته تر امسال تو از پار

تو پوشیده هست واقعه شهریار   وان روز کار تیره که بر من گذشت پار

گر پار روز کار من از هر تیره بود   امسال روشن است زخورشید روزگار

زان پس که بود بر شرف مرگ حال من   رستم بدولت و شرف دین کردگار

سعد علی که سعد علی بهره با قبال است   از دولت مساعد او بخت شاد کار

او را به بحر و بدر صفت کی توان نکند   بحر است روز بخشش و بدر است روز بار

نی نی که بحر دارد از نور مسترق   نی نی که بدر دارد از نور مستعار

گردون نژاد مجلس از و هیچ حق شناس   گیتی ندید بهتر از و هیچ حق گذار

هم در سخن ممیز و هم در سخا تمام   هم بر کرم موافق و هم بر هنر سوار

از راقم اهمی مرتبت دهد و   آن کلک مشکبار روزی هزار بار

لطف خدای داد کرا ارزاق حلقه را   گوئی حواله کرد بدان کلک مشکبار

گر رای او چو آتش حربی شود لطیف
او را همه کواکب علوی بود شرار

ور بخت او بصورت جسمانیان شود
مشرق بود یمینش و مغرب بود یسار

خالق همیشه هست بهر کار یار او
زیرا که هست در کرم او ز خلق یار

هرگز نبود بر کف او از حسد شراب
هرگز نبود در سر او از ندم خمار

از چوب آن درخت که کشتند سعد و نحس
او را رسید بخت و عدو را رسید دار

بر شد بخار طبع لطیفش بر آسمان
تا ساق عرش بوی بخور زد از آن بخار

ای افتخار عالم از اقبال و دولت
وی در نوال و مکرمت از عالم اختیار

نیک اختر آفرید ترا عالم آفرین
گر عالم اختیاری و در عالم افتخار

خواهد چهار چیز تو دایم چهار چیز
همواره زان چهار همی باز آن چهار

عزت و دوام دولت و عید بقا و ملک
عهدت صلاح مردم و علت تباه کار

گر صنعت بهار ز چهار گنبد جوان
تا در ترتیب صنع تو از صنعت بهار

از بهر آنکه صنعت او نقشهای خوش
بر گل کند نگار و تو بر دل کنی نگار

خار از محبت تو شود چون شکفته گل
گل با عداوت تو شود چون خلیده خار

اندر حریم عدل تو کبک دری را
بر گل کند نگار و تو بر دل کنی نگار

گر بست چون صدف قلم در فشان تو
از بهر چیست در دهنش مد شاهوار

جز در تأمل تو قلم کی شود صدف
جز در کف کلیم عصا کی شود چو مار

مهرت طرب فزای و سپهرت دعا نمای
بختت کامیاب و خدات نگاهدار

چون ز سلطانان عالم شهریارا اختیار
فرخ آن ساعت که باشد اختیار شهریار

صاحبی باید که باشد کاردان کار من
در خور صاحبقرانی کامران کامکار

صاحب دنیا بصدر اندر نظام الدین نیز
چون معزالدین بود صاحب قران روزگار

بخت تلقین کرد و تایید الهی ره نمود
تا معزالدین معزالدوله را کرد اختیار

مشرق و مغرب مهیا شد چو سلطان جهان
داد کار مشرق و مغرب بدست مرد کار

صاحبی بنشست در دیوان او کز انصاف او
خیر در حیات کرد روزی بنده را کردگار

صدر نیک اختر محمد بن سلیمان آنکه هست
چون محمد دین پرست و چون سلیمان ملکدار

از نظام و رسم او شد شغل گیتی بر نظام
وز نگار کلک او شد کار عالم چون نگار

باغ ملت را ز رسم او درخت آمد پدید
سال دولت را ز عدل او پدید آمد بهار

بوی عطر او معطر کرد صحن بوستان
سرو عقل او مزین کرد طرف جویبار

گل همی ننشاند انصافش بملک اندر درست
شاخش اندر قیروان و بیخش اندر قندهار

رای او امروز ما را کرد خرم روز دی
فر او امسال ما را کرد فرخ پار را

روی هامون را ز مهر جود او زرین کند / چون برآید بامدادان آفتاب از کوهسار
نوتاپیار از سپهر از بهر چشم اختران / چون زحل مرکب میمون او خیزد غبار
بی هوای او نباشد مهر با ناتیر رای / بی مراد او نباشد چرخ گردان را مدار
روز قهر دشمنان در پیش عزم و حزم او / روز رستم باطل است و روت اسفندیار
گاه بخشیدن همی رشک آید ابر آن را ازو / سیلها را در جبال و موجها را در بحار
چون قلم گیرد بود روح الامین بر یمین / چون عنان گیرد بود جیب بلندش بر یسار
حشمت او هست اصل و کاردانان فرع / فرع باشد بی محل چون اصل باشد استوار
او شود از یاد او همچون خلیل آتش نشین / وین شود همچون کلیم از فر او دریا گذار
از شرار نار دوزخ عفو او سازد کمک / ور سرشک تیغ خون خصم او بارد بزار
فرق بر فرقد رسد گر جاه او باید کلاه / شعر بر شعری رسد گر نام او باید شعار
گر بماند یادگار از هر کسی اندر جهان / من چنان خواهم که او ماند بجای یادگار
رای تو خورشید را ماند که چون پیدا شود / روشنائی گستراند بر بلاد و بر دیار
پیش ازین هرچه از مکارم بود در گیتی نهان / گرد در عصر تو اکنون دور گردون آشکار
هر کجا رای تو باشد چرخ با او همعنان / هر کجا عزم تو باشد دهر با او سازگار
اندر آن حکم وزارت عصمت یزدان نشست / وندر آن مسند وزارت دولت سلطان بار

تو کم

سوگند خورده ام بسر زلف آن پسر / گر مهر او بتابم و عهدش برم بسر
سوگند من شکسته نشد گرچه روزگار / بر هم شکست خورد بسر زلف آن پسر
هرگز ندیده اند نه بینند در جهان / از قد و زلف و چشم و لب او بدیع تر
دیبا سلب صنوبر و خورشید پوش تنگ / بادام شکل نرگس و بیجاده گون شکر
زلفش مشعبد است که پیش قمر همی / بندد ز ابر پرده و سازد ز شب سپر
هرچند پرده قمر از ابر دیده ام / نشنیده ام سپر ز شب تیره بر قمر
موئم چو سیم و روی چو زر شد در عشق او / گر زر و سیم با میان دارد او کمر
تا زر او ندیدم شد موی من چو سیم / تا سیم او ندیدم شد روی من چو زر
ای دلبری که از پی شور و بلا ترا / بر ارغوان بنفشه و در پرنیان حجر
هم ترک حورزادی و هم حور ترک قد / هم سرو ماه روئی و هم ماه سیم بر
تا در دل تو آتش بیداد بر فروخت / از تف او شده است مرا تفته جگر
بیداد گر مباش که فریاد کنم نفیر / از دست تو بمجلس دستور دادگر
صدری که نام اوست رسیده بشرق و غرب / بدری که نام اوست رسیده ببحر و بر
مانده بچرخ اول و رابع دل و کفش / کاندر میان پرده مهیاست ماه و خور

گر کارها روان ز قضا و قدر بود   دو شاخ کلک او ز قضا ماند و قدر
هرچند شاه و خسرو مرغان بود عقاب   سیمرغ را گرفت نیارد بزیر پر
ای از کرم چو برمکیان در عرب مثل   ای از هنر چو بلعمیان در عجم سمر
جز تو از آن گروه که هستند در عراق   هرگز که کرد سوی خراسان چنین سفر
امروز در عراق و خراسان دو خسروند   آن شهریار خاور و این شاه باختر
ای گفته شکر تو همه شاهان بجان و دل   ای کرده مدح تو آزادگان ز بر
طبع مرا ز نظم مدیح تو چاره نیست   چونانکه دیده را نبود چاره از بصر
در روح من ز تازگی تست تازگی   چونانکه تازگی بود از روح در صور
تشریف پادشاه ز تو حاصل شود مرا   گر تو بچشم سعی بکارم کنی نظر
فرخنده سقف حجرهٔ تو دایم گشاده باد   طبع و دل و زبان و رخ و دست کارور
راضی ز مهربانی تو شاه نامدار   شاکر ز نیک عهدی تو شاه نامور

آن شمع چه شمعست که بر نامه دفتر   دودش همه مشک است و فروغش همه گوهر
آن ابر چه ابر است که بر سوسن نسرین   بارد همه یاقوت و دمد همه عنبر
آن مار چه مارست چه باشد که پرواز   گیرنده بی چنگال و پرنده بی پر

وان شاخ چه شاخست که در باغ نکاشتش   توفیق بود در کشش و توقیر بود در بر
وان تیر چه تیرست که بالای عدو را   دارد چو کمان خسته بپیکان مقشّر
وان مار چه مارست که چون معجز موسی   با خیر کند بلبل خصمان فسون گر
وان پاره زر چیست که مردان جهان را   بر فضل و هنرمندی بر سنگ زند نیز
آن ماهی بر خشک چه چیز است که دریا   هر دم زدن از قعر کند تارک او تر
گوئی که شبهائیست مقارن شده با ماه   وندر کف خورشید شب تاخته اختر
یا طرفه چراغیست که از نور رخانش   ایام مزین شد و اسلام منور
تا هست بجو از من تقدیر دلیلی   تا فخر معانی کند ایام مقدّر
صدری ز محل زین ملوک همه عالم   بدری ز شرف شمس کفایت همه کشور
خدمتگر نقش تو و نقش قلم تست   برجیس بماهی و عطارد بدو پیکر
گر خسته شد از خنجر رستم دل سهراب   ور کنده شد از بازوی حیدر در خیبر
کلک تو که خشم عدو را نجلد دل   عزم تو که عدل ستم را بکند در
ای کلک تو در قدرت چون خنجر رستم   وی عزم تو در قوت چون بازوی حیدر
جودی تو اگر جود توان دید مجسم   عقلی تو اگر عقل توان دید مصور

ای رزوی جهانرا همه بر در فر — ای رزوی تو جهانرا همه بر در فر
همه عالم بدو دست تو سر داده — که بیک دست قضائی بدگر دست قدر
در جهانی تو ولیکن ز جهان قدر تو بیش — راست گوئی که جهان خود صدفست و تو گهر
نیست شهری و شهی کز نظر هیبت تو — نرسیده است ابا شهر و شاه خبر
رسمهای تو همه نیک زدی گر چو بر آ — کارهای تو همه نیک زدی گر بیا تر
ماندار ان چو شنیدند خداوندی تو — همه کردند بیکجا نامه نام تو زبر
بگشادند و بستند چو دیدند ترا — به ثنای تو زبان و بدعای تو کمر
از مه رایت تو نور ظفر تابان باد — بر همه مملکت روی زمین سر تا سر
همچنین باد همیشه تو بکام دل خویش — ملک دهر و شه عالم و سلطان بشر

صد زره دارد در سنبل گل اکبر پیش — حلقهای آن زره را سر زده بر یکدگر
ای عجب آن حلقها کز بهر شوب بلا — گاه پیش گل سپر باشد و گاهی گل سپر
زلف او در اصل کوتاهست و هر روزی — از سرش لختی ببرد تا شود کوتاه تر
در شریعت دزد را باید برید دست و پا — زلف او دل دزد شد پس خویش سر ببرید
گر نخواهد خورد خون عاشقان آن صنم — در نخواهد برد هوش عاشقان سر

مشک خالرا از چه پنهان کرد در زیر حریر — مشک سارا از چه پیدا کرد بر طرف قمر
هر کرا در دل نیست ترد کز رنج عاشقی — به بشود چون بر لب و رخسار او بندد نظر
کر گل و شکر بکار آید بهر درد دل — زانکه آن رخسار و لب دارد گل است و هم شکر
وصل او آرام جان عاشقان عالم است — وصف او گشته است مدح شهریار دادگر
خسرو عالم ملکشاه آن خداوندی که اوست — شهریار شرق و غرب و پادشاه بحر و بر
ایزد دانا دلش را آفریده است از کرم — دولت بیناش را پرورده است از هنر
بر ثنای تو زبان تو گشاده دارد روزگار — تا که او در دولت شاهی همی بندد کمر
متفق گشته است با فرمان او گوئی قضا — متصل گشته است با پیمان او گوئی قدر
ای شهنشاهی که اندر دین و ملک آراسته است — نام تو هم خطبه و هم نامه و هم سیم و زر
هر که او بر در که تو بست در حضرت میان — ایزدش از روی پیروزی بر و بگشاد در
از مدار چرخ و حکم زهره و بهرام — با تو باد این شاه زاده هم در حضر هم در سفر

ای رفته مدتی بسعادت بسوی سفر — باز آمده بنصرت و پیروزی و ظفر
در صد سفر ملوک گذشته ندیده اند — آن فتح و آن ظفر که تو دیدی بیک سفر
با فتح نامها و ظفر نامهای نو — مدروس شد حکایت و منسوخ شد خبر

نیسند از شمار فتوح تو داستان / هر نامه کز فتوح تو خوانند مختصر
یک جنبش تو هست ز جیحون سوی هرات / یک همت تو هست ز خاور بباختر
پستست در دو همت عالیت بر فراز / زیرست چرخ و دولت تابت زبر زبر
گر هست بی قضا و قدر نیک و بدی / فرمان تو قضا و شمشیر تو قدر
دو چیز در دو چیز رقیب منیره اند / در آسمان ستاره و در طبع تو هنر
آراسته ست رای تو عالم بدین داد / پرداخته ست تیغ تو گیتی ز شور و شر
از مهر و کین تست در ایام نیک و بد / وز عفو و خشم تست در آفاق نفع و ضر
بر روی دوستان تو و دشمنان تست / اقبال را عدالت و ادبار را اثر
در ملک شام و روم بیک عزم تو شوند / صد شاه شهر بسته میان و گشاده در
از گرد لشکر تو شام اندرون هنوز / سرخست خاک همچو طبرخون و معصفر

کفات تو ز مقصود مژده داد چنانک / ز صبح مژده دهد در جهان نسیم سحر
گر از حضر بسفر مرا در روی نهی / وگر نشاط کنی رقص از سفر بحضر
ز بس سعادت کند در محبت طالع تست / بفال سعد کند حکم تو ستاره شمر
ز سعد چون همه وقتی ترا مساعد تست / ترا حضر ز سفر به بود سفر ز حضر

بلند بخت شاه سعد فلک بطالع من / نظر کند چو کنم من بطلعت تو نظر
ز دیر باز دل من در آرزوی تو بود / چو کشته تشنه که باشد در آرزوی مطر
دل مرا چه نشاطست پس از آن که امروز / ز پیش از آنکه مرا سوی بلخ بود گذر
بطلعت تو بیفروختم رخ دولت / ز مدحت تو بیاراستم سر دفتر
اگر بخدمت سلطان نبودمی مشغول / ره عراق بپیمودمی مبارک و بر
ز در مدح تو عقد مدیح پیوستم / که در زمانه بود پایدار تا محشر
ز بهر خدمت تو تا که دمیدن صور / مباد منقطع ارواح بندگان ز صور
دگر رسی بخراسان وگر شوی بعراق / ترا قبول بود خسروی بهر در

قمر شد با سر زلفش مقامر / دل من برده شد کار شب تا در
دلم باید دو چار اندر میانه / چو زلفش با قمر باشد مقامر
مرا با ماه شب کار اوفتاده است / که گردون هر دو را دارد مسافر
از آن مه نیست با من نور حاصل / وز آن شب نیست با من خواب حاضر
مهی همسایه یاقوت رخشان / شبی ماننده هاروت ساحر
در آن هاروت پیوسته سلاسل / در آن یاقوت دو رشته جواهر

دلم در سلسله چون جسم جرجیس   تنم در نایره چون ایوب صابر
ز ماه شب چرا انصاف جویم   که روز آن برد و را آرد با خبر
چو نور او پدید آید ز باطن   کی ذره بماند نور ظاهر
مه و شب را کنون بار از سر اثبات   که هر یک ز جوانی هست ظاهر
ترا عیش جوانی خوشتر آید   مرا مدح خداوند مفاخر
نباشد بیشتر زین هیچ دولت   نباشد پاکتر زین هیچ خواطر
رخد و هم بر و نشد صفاتش   وزین معنی عبارتهاست قاصر
مگر بر غیب کلی مطلع شد   که ناگفته همی داند ضمایر
به نیم همت او را نشانی   که تاسع چرخ را گشته است عاشر
تعقل در محل او سعیر است   ندیا در مقام او مقابر
جنان چون مرکز آتش اثیر است   شده هست آثار او قطب معاصر
بروز رزم چون شیر ژیانست   بروز بزم چون بحریست زاخر
چو گوید او بجنگ الله اکبر   گریزند از نهیب او اکابر
چو پیکانرا ببالد روز پیکار   بود پیکان زند آتش محاجر
چو من بر وزن وافر شعر گویم   ز تو بوزن بیابم مال وافر

الا تا هفت باشد در ده و دو   وز آنجمله چهار آید عناصر

دریاست خاطر من و گوهر در هزار   در مجلس شریف تو هر که کنم نثار
شعری که خاطرم بمعانی بپرورد   باشد یکی چو درج پر از در شاهوار
در نقد و در شناختن شعرهای خویش   بر همت و کفایت تو کردم اختیار
تا هست در زمانه فانی بلند و پست   تا هست در میانه گیتی عزیز و خوار
بادی بلند و دشمن تو پست و سرنگون   بادی عزیز و حاسد تو خوار و خاکسار
اقبال همنشین تو بالصیف و الشتا   توفیق رهنمای تو باللیل والنهار

تا باغ زرد رو شده از گشت روزگار   بر سر نهاده توده کافور کوهسار
از برف شد بدایع کهسار در حجاب   وز ابر شد صنایع خورشید در حصار
باد صبا بباغ نسوزد همی بخور   باد خزان بچرخ برآرد همی بخار
آذر بجای لاله کوهست با فروغ   آذر بجای سوسن جوئیت آبدار
هامون برهنه گشت ز دیبای هفت رنگ   گردون بشقه گشت چو از ابر نیل بار
بر دوش داشت هست ز کافور طیلسان   در گوش باغ هست ز دینار گوشوار

هر روز بر درخت بپوشید جامه‌ای / کش زر بخته پود بد و سیم خام تار

بخچید نوبهار بیارست روی خویش / آمد خزان و کرد نهان روی نوبهار

زود آنکه نوبهار برآرد سر از زمین / گردد بدولت نعم الملک آشکار

صدر عراقیان و خداوند اریان / بومسلم ستوده رئیس بزرگوار

کر گاه کودکی پدر از وی کناره شد / بختش بعز و ناز بپرورد در کنار

بحجابه هرگز نساخته / موسی بچوب زنده و حیدر بذوالفقار

در عالمی که بود یکی شاعر عزیز / زان شاعر عزیز بمعز نسب یادگار

هرگز که شنیده‌ست چنین بزم و چنین سور / بارید بر در رحمت افشانده بر و نور

بزمیست کزین بزم کند فخر همی ماه / سوریست کزین سور برد رشک همی حور

از دولت سلطان جهانست چنین بزم / وز طلعت سلطان جهانست چنین نور

یارب تو کنی جان و دل از دولت او شاد / یارب تو کنی چشم بد از طلعت او دور

رضوان تویی و بزم ترا ساخته طوبی / موسی تویی و تخت ترا یافته طور

از بوی گل و رنگ مل این بزم نکوتر / بر عنبر سارا شد و بر لولو منثور

هر بنده که در پیش تو خدمت کند امروز / شاید که بود بنده او قیصر و فغفور

در خدمت تو رنج بری گنج دهد بر / رنجور شود هر که بود پیش تو رنجور

تا هست جهان جای تو جاوید بماناد / هم بزم تو فرخنده هم سور تو مسرور

از همت تو فال تو چون بخت تو فرخ / از دولت تو ملک تو چون عمر تو معمور

عید و آدینه بیکبار رسیدند فراز / وز پس آمده خورشید همی سوی فراز

زانکه اندر پی این جشن رسول عربی / جشن شاهان عجم نیک رسیده است فراز

فرخ این جشن که بر نامه شرعست نگار / خرم آن جشن که بر جامه لهوست طراز

این جهان را کند از بوی چو طبله عطار / وین زمین را کند از رنگ چو تخته بزاز

باغ را موسم آن سوی بهار آید نوید / خلق را موکب آن سوی بهشت آید خوار

این دو مهمان گرامی که رسیدند بهم / آمدستند بر ما ز رهی دور و دراز

حق این هر دو بسز دگر بگذاریم تمام / که ازین هر دو همی کار طرب گردد ساز

ای نگاری که تویی لعبت آراسته روی / مجلس آراسته کن چون بهار از پی راز

نماز آر سر پیاله در پیش قدح / چون سر خویش برآرند حریفان نماز

ساز باده بکف رود زنان با نشاط / بنوازند در ایوان شه بنده نواز

شاه اسلام معزالدین سلطان سنجر آن / آنکه شاهان جهان را کف اوست نیاز

پادشاهی که کرده است پر عدل   هند و توران و خراسان و عراقین و حجاز
هرچه فرموده اوست آیت فرقان   هرچه بخشنده اوست محالست و مجاز
که تف خنجرش از هند رسد تا بحلب   که صف لشکرش از روم رسد تا بطراز
روز هیجا که نماید ادب تیره و تیر   پیش او سجده کنند نیزه زن و تیرانداز
روز میدان که برد دست بچوگان و بگوی   دست او بوسه دهد گوی زن و چوگان باز
تیر گرد افکن او سفته کند کام نهنگ   گرز شیراوژن او پاره کند لشک گراز
چون فراز آید می خوشبوی بکام دل او   چو گشاید کف زربار ببندد در آز
تو بدانشاه که از عدل تو بر خلق جهان   در اندوه فراز است و در شادی باز
گور بازی کند از فر تو بر پنجه شیر   کبک بازی کند از عدل با چنگل باز
خطبه بر نام تو کردند همی در بغداد   باده بر نام تو خوردند همی در شیراز
یافتند از کرم تو همه شاهان انعام   یافتند از قبل تو همه میران اعزاز
فخر کن بر همه شاهان که ترا شاید فخر   ناز کن بر همه میران که ترا شاید ناز
گاه در بزم قدح گیر و بنیکی بخرام   گاه در تخت بیارای و بشادی بگداز
جان حساد بشمشیر عدو سوز بسوز   کار احباب بتدبیر ظفر ساز بساز
گوی فتح و ظفر اندر خم چوگان تو باد   همچو محمود دل اندر خم زلفین ایاز

عمر تو دایم

عمر تو دایم و ملک تو بسی بی پایان   عید تو فرخ و لهو طرب بی انداز
شاکر نعمت تو در همه وقتی ملکان   یار تو در همه وقتی ملک بی انباز

ای شاه همه عالم و فخر گهر خویش   ای در همه آفاق نموده اثر خویش
از چین و ختا تا بقسطنطین که رساند   جز تو بجوانمردی و مردی خبر خویش
خصمان ترا چون که و جان در خطر افتاد   از کین تو جستند یکایک خطر خویش
از خیره سری زحمت بیکار تو کردند   تا در سر بیکار تو کردند سر خویش
در کشور توران بعز مین و عراقین   چون خواستی آوازه فتح و ظفر خویش
هر سه بگرفتی و سپردی به حشم و   در جود و شجاعت بنمودی هنر خویش
هرگز نه بدو جد تو این کار بکردند   بیشی تو بدین کار [illegible] پدر خویش
زیبد که فرستی سوی حوران بهشتی   فهرست عجایب ز کتاب سیر خویش
تا هدیه فرستند بدرگاه تو از خلد   تاج و کمر و یاره و در و گهر خویش
لیکن [illegible] نمانده است که از بهر تو کردند   سازد کمر خویش ز شمس و قمر خویش
شاهان جهان چون کمر کین تو بستند   شاید که نسازند ز کیش و کمر خویش
هر گه ز در خویش بغادر بکند دور   آنرا که بخواند تو یکبار بر خویش

بر تخت شهنشاهی جاوید بسی ساز
کار همه آفاق بعدل و نظر خویش

شخص تو امان یافته از تیر حوادث
تو یافته از عصمت یزدان سپر خویش

خدایگان جهان شهریار با فرهنگ
بعدل چون عمری بهوش چون هوشنگ

سه بهار و بهاری چو کرد خواهی بزم
هزبر روز هزبری چو کرد خواهی جنگ

خدنگ فخر کنی بر درخت صندل و عود
از آن قبل که بود اصل تیر چوب خدنگ

حسام تو ز تن دشمنان رباید جان
پیام تو ز دل دوستان رباید زنگ

بر آنگهی که تو آهنگ تیغ تیز کنی
اجل بجان بداندیش تو کند آهنگ

شهنشاها ملکا خسروا خداوندا
توئی نتیجه اقبال و مایه فرهنگ

درخت باغ تو گردد میان مجلس تو
چو نوبهار ببوی و چو آفتاب برنگ

ز بس بدایع و نقش و نگار گوناگون
بهار خانه چین است و صورت ارژنگ

بدین درخت و بدین باغ شادمانی کن
همی شنو بسعادت خروش بربط و چنگ

فرشتگان خدای از فلک همی گویند
خجسته باد ترا مهرگان بر اورنگ

همیشه باد ترا در سرور و رزم شتاب
همیشه باد ترا در سریر ملک درنگ

چنین بهتر از این باش تا هزاران سال
جهان گشاده به تیغ و قدح گرفته بچنگ

از

شراب باید و آتش رباب باید و چنگ
که روز فاخته گولست و جای کلنگ

نصیب من ز تنم آتش نصیب روح شراب
نصیب گوش خروش رباب و باده و چنگ

نصیب دیده و دل چهره مهر یار کنم
که او بچهره چو مهر است بر بتان سرهنگ

رخش چو مهر و مه و لب بود چو شکر و قند
برش چو سیم و دلش چو آهن و سنگ

گهی برد بر سیمین از زمین سیم
گهی برد دل سنگیش از دل من سنگ

ز سحر دیده اگر گوی من شود بابل
ز نقش چهره او بزم من شود ارژنگ

چه تو شمن بود در نگارخانه چین
چه تو صنم بود در نگارخانه گنگ

ز باده چون بفروزد رخان نارنگ
بخنده چون بگشاید دهان کوچک تنگ

معاشران ز لب و روی او بخانه خویش
شکر برند بخروار و گل برند بتنگ

چو بر دو عارض سیمین او دو بوسه دهم
ز من کناره کند و نیسان بر آرد جنگ

چو آینه است رخ او مگر همی ترسد
که گیرد از نفس من کنار آینه زنگ

مگر چو پرده شرم از میانه برداریم
مراد از آن لب یاقوت رنگ باشد تنگ

کدام روز بود کان جهان فروز بود
نشسته با من و من زلف او گرفته بچنگ

دلم ز صحبت او گشته مایه شادی
چنانکه طبع امیر است مایه فرهنگ

علا دولت عالی بهاء دین که رسید | ز بس علا و بها قدر او بسقف اورنگ
بدو رسید سه چیز از سه پادشه | سمور ز سام و جمال از جم و هوش از هوشنگ
نهیب و سهم ترا در جهان جبال ار شنود | که زنگ بار تو سیمرغ را کند چو کلنگ
اگر سبق برد از باد اسب تو نه شگفت | که پیش اسب تو با د جهند باشد لنگ
ترا ز آینه عمر چرخ آینه گون | ز روز رنگ بکف بر تراچه پیدا رنگ

تکاوری که وری که بوی بر ز رخش رستم زال | بحمله همچو هزبر و بپویه همچو غزال
بگاه حمله بچرخ اندر افگند آشوب | بوقت پویه بخاک اندر افکند زلزال
که دو یدن شود آن شناخت از تندی | شمال او ز یمین و یمین او ز شمال
گرش بصف جنوب یمین شمال نسبت را | بسرکشی چو جنوب و بر هبری چو شمال
بآب آتش گستاخ در شود گویی | سمند هست در آتش در آب ماهی زال
بدشت و کوه درون ساق و سمش اندر سختی | ز سنگ پیل و ز پشت کشف گرفته مثال
دو پای او بکفل بر شود بسوی مغاک | دو دست او بکتف بر شود بسوی جبال
اگر بشیر رسد روز حمله شیهه او | فرو برد سر و در خویشتن کشد دنبال
ز تیز چشمی روشن دلی تواند دید | شب سیاه اندرون بصور خیال

بابر ماند در موکب و شگفت ابری | که رعد او ز دهانست و برق او ز نعال
عقاب و شاهین خوانمش در شکار که هست | توانیش همه پر و جوارحش همه بال
بطیر ماند کش پیک برکشد رایض | بطور ماندش نعل بر زند نعال
بگردش اندر ماند چنین فلک است | بر دو چو پروین طرفت و چو جحن دوال
بملک تو ز دو چیز تو دور باد دو چیز | ز نعمت تو فنا و ز دولت تو زوال

عید را با مهرگان هست اتفاق و اتصال | هر دو ورد اند اهل دولت و ملت اقبال
اتفاق و اتصال هر دو بر ما خرم است | مرحبا این اتفاق و حبذا این اتصال
عید آیینی است کز وی هست ملت را شرف | مهرگان رسمی است کز وی هست عالم را جمال
آن یکی دارد در دین اندر ز پیغمبر نشان | وین یکی دارد بملک اندر ز افریدون مثال
هر دو منشور نشاط خرمی آورده اند | پیش تخت خسرو نیک اختر نیکو خصال
آفتاب نسل سلجوق ارسلان ارغو که هست | تا قیامت بی غروب و بی کسوف و بی زوال
باز عدلش گرچه اکنون شرق دارد در زیر | چون بپرد اندر آید غرب گیرد زیر بال
در خلاف او قدم بر داشتن باشد حرام | گر بدین ملک جهان دارد بمیراث حلال
دولت اوست چنین تیر ابر لم یزل | هرچه باشد لم یزل ناچار باشد لایزال

از اختر فرخنده تو فال زدن عید
در عید زده اختر فرخنده تو فال

مرا خیال تو همرشته امید وصال
خوشا پیام وصال تو و زبان خیال

امید هست ولیکن وفا همی نشود
که هست باغ وصال تو بید و خشک نهال

مرا بباغ وصالت نه نوش ماند نه نیک
مرا ز داغ فراق نه هوش ماند نه حال

وصال آب زلال است و خمر است حرام
فراق باده تلخ است [illegible] حلال

ترا گرامی چون دیده داشتم همه روز
کنار من ز وطن خویش داشتی همه سال

تنم چو کوه من از ماه نیست کاهش فت
قد چو یار من از سرو نیست نال مثال

بر آن مقام که با من وفا و صحبت را
بحد صدق رسانیده بر مقام مقال

چو راه با تو خورشید صحبت تو کسوف
زوال گر زد من باشدم بشکل هلال

کنم شکایت خورشید با زوال و کسوف
کنم بمجلس خورشید با کسوف و زوال

ز آدمی تو ولیکن باو شرف داری
که تو ز نور لطیفی و آدم از صلصال

ز مشکلات هر گر خرد سوال کند
بجز تو کس ندهد در جهان جواب سؤال

برند پای تو رسید که شیر شادروان
ز کبر بر سر شیر فلک زند چنگال

ز همت تو همی روزگار رشک برد
که همت تو معیل است و روزگار عیال

اگر ز خشم تو بابد جبال را مدد
بود زمین همه اوقات ایمن از زلزال

کسی که باد خلاف تو دارد اندر سر
رسد بخانه او باد استیصال

زهی ستوده صفت شهریار کشورگیر
زهی خجسته سیر پادشاه خوب خصال

کدام خصم ترا دید کو نگشت شکار
کدام شیر ترا دید کو نگشت شغال

اگر چه بار بد اندیش تو برآرد سر
ارد و بار برآری چو مهدی از دجال

کسی که با تو دلش چون الف نباشد راست
ز نیت تو شود قامتش خمیده چو دال

همیشه تا که ز دور سپهر در عالم
بود تفاوت وقت تو و تغیر حال

زمانه با تو بهر وقت دیده باد نشاط
نشاط با تو بهر حال کرده باد وصال

ز بوستان مراد تو دور باد خزان
ز آفتاب لقای تو دور باد زوال

شهی که هست همه تمامش پر علم
عزیز گشت باو تخت و تاج و تیغ و قلم

عرب ز خدمت تو چون عجم همی نازد
که خسرو عرب و خدایگان عجم

خدای عرش چنان آفریده اخترش
که اختران همه در پیش او شدند خدم

زمانه قسمت او روز و شب ز نصرت کرد
چنانکه قسمت که روز و شب از ضیا و ظلم

ز عدل او ز بستان همی برویند گل
ز فر او بحر زان همی ببارد نم

کف مبارک اوست ابر رحمت / دل منور اوست آفتاب کرم
ایا شهی که ز شاهان مشرق و مغرب / باصل پاک تو نازند ملوک انام
نهال جود تو منسوخ کرد عادت بخل / نسیم عدل تو مندرس کرد رسم ستم
تو از عدم بوجود آمدی و از نسیان / بهمت تو شدند از وجود سوی عدم
ز رای پاک تو شد حق دین پرستان بیش / ز تیغ تیز تو شد کفر بت پرستان کم
ز بیم تیغ تو ربانیان همی گویند / که بهترست محمد ز عیسی مریم
بکام دل بستان زان می که بنده را / ز لعل دارد رنگ و ز مشک دارد شم

بعث خیز از خسرو عالم همی بارد بهم / دین و ملک و تاج و تخت و رایت و پیل و درم
آن خداوندی که مغرب دارد او زیر نگین / و آن شهنشاهی که مشرق دارد او زیر علم
سایه یزدان ملکشاه آن خداوندی که او / بندگان دارد چو افریدون و ذو القرنین و جم
تا که او گیتی گشاد و بست شاهی را کمر / قیمت شاهی فزود و کاست از گیتی ستم
همچنان کارایش سیارگان آفتاب / نام او آرایش سکه است و دینار و درم
آورد جودش دُر از بحر عدم سوی وجود / و افکند تیغش عدو را از وجود اندر عدم
موسی عمران اگر بگرفت ثعبان را بکف / عیسی مریم اگر بر مرده در جوشش داد دم

صاحب پیغمبران و حجت پیغمبری / گر نه دیدی شوکت دین و عدلش زاد هم
در چلیپاخانه قیصر نبودی ملت نماند / تا نهد یک پاره قرآن در دل هر صنم
از شجاعت و سخا نازند میران عرب / وز فتوت وز کرم نازند شاهان عجم
تو بپاینده و پاینده باد این فرخنده شاه / هم شجاعت هم سخاوت هم فتوت هم کرم
تا بود در چرخ دور و تا بود در مهر نور / تا بود در بحر موج و تا بود در ابر نم
هر کجا شادیست با شاد و غم با دشمنان / جفت شادی باد شاه و دشمنانش جفت غم
ملک چین از فر او بستند خواه کم باد کی / ملک او هر از فر باد و بدخواهانش کم

موسم عید و لب دجله و بغداد و حرم / بوی ریحان و فروغ قدح و لاله هم
همه جمعند و بسیجهای مهیا شده اند / از پی عشرت شاه عرب و شاه عجم
رکن اسلام ملکشاه جهانگیر شهی / که امام ملکانست و خداوند امم
اندر آن وقت که بر لوح و قلم رفت شهی / فخر کرد به پرواز نی او لوح و قلم
عکس و نقش اشکال اقالیم شده است / زانکه صد باره بپیموده جهان زیر علم
از حد مشرق و چین تا بحد مغرب و روم / عدل او کرد تهی ارند و حالی رستم
هر هنرمند که از خدمت او جوید نام / تحفه همتش از دولت او باید نم

بدخواه تو بر قلعه محکم چه گریزد | با مرگ کجا سود کند قلعه محکم
در روم ز شمشیر تو برخواست قیامت | تا قیصر دلسوخته بنشست بماتم
ای پیش صف لشکر تو پست شده کوه | وی پیش لقا خنجر تو خمان شده دم
نوشی که نه با دوکرند بود زهر | مدحی که نه بر یاد تو گویند بود ذم
با ایمنی ملک تو کس را نبود بیم | با راستی دین تو کس را نبود خم
دولت نپسندد که نهد حاسد تو دام | ایزد نگذارد که زند دشمن تو دم
زان فخر که مداح تو شد بنده معزی | نزدیک سخن پیشه غیر است مکرم
تا در مه ذیحجه که بد موسم حجاج | تا نوبت عاشوره بود ماه محرم
سلطان زمان باش و خداوند زمین | مداح تو با شادی و بدخواه تو با غم
آفاق تو ایمن و اسلام تو نوشاد | دولت تو پاینده گیتی خرم

فرخنده باد و خرم نوروز شاه عالم | سلطان تاجداران تاج تبار آدم
عالی جلال دولت باقی جمال ملت | دارنده زمانه شاهنشه معظم
از بخت و حاتم آمد از پیش بزرگان | اوز است از ملکشاه امروز بخت و حاتم
شاهنشهی که بفزود نور جهان ز عدلش | فرماندهی که جودش بگشت رو بعالم

[illegible]

خلق را است بازد که او هیچ بیاه | صید را هیچ مضاری نبود به حرم
بر کنه کار چو قادر شوی ارکرد او | نکنی یاد و کنی عفو همین است کرم
تا ز باغ ارم از خوی خوش شست | در نت ز خوش خوب برادر ز ارم
تو جهانگیر و جهان بخش نشسته شب و روز | نیکخواه تو بشادی و بداندیش بغم
بر تو میمون و بر اولاد عید خجسته | عید فرخنده به بغداد و لب دجله هم

بگشاد جهان دولت سلطان معظم | با نصرت بوسه و با فتح دما دم
این نصرت و این فتح تمام است ز دولت | احسنت زهی دولت سلطان معظم
ای شاه چو نام تو شنیدند ز اخبار | شاهان قوی دولت و میران مقدم
دیدند حقیقت که توئی خاتم شاهی | رفتند و سپردند تو افسر و خاتم
تا نسل به پیوست ز آدم بجهان در | تا دین پیمبر به پرستند بعالم
مانند تو بگشاده نبوده است و نباشد | از امت پیغمبر و از گوهر آدم
جم کرد با نگشتری خویش جهان رام | هست چو جسم شمع تو انگشتری جم
از دست تو دو چشمه روان شد ز رود کین | آن چشمه کوثر شد و این چشمه زمزم
پیکان تو بر هر که برآید ببرد جان | مرگ است مگر بر سر پیکان تو مدغم

در روز کار شاهان تاریخ او مؤخر / از خاندان شاهان فرمان او مقدم
در قلعهای محکم دشمن چه پناهد / مرکبست تیغ سلطان در قلعهای محکم
تا عزم کرد سلطان زین جانب چین / فغفور چین بچین در بر ساخت ماتم
قیصر ز بیم تیغش بیزار شد ز رهبان / بهتان دگر نگوید بر عیسی ابن مریم
آید بر جمال چون جم در فتح چون سکندر / در لشکر تو بینم سیصد هزار رستم
گر بازش مسلمان از زمزمست و کعبه / تخت تو هست کعبه دست تو هست زمزم
پیشش بحب شاهی تا حب تو نبارد / می نوش کن بشادی تا دشمنت خورد غم
عدل تو باد و عمرت هر ساعتی در افزون / هرگز مباد روزی عمر تو از جهان کم
شاعر ترا معزی راوی ترا لبیبی / دولت ترا معینه نصرت ترا دمادم

ای شادی و جوانی شاد و از دولت کام / ایزد اندر هر مرادی داد داد تو تمام
اندر [illegible] شاهی همال تو کجاست / وز در اثار جهانداری نظیر تو کدام
شهر مردان کشته اندر پیش تیغ تو زمین / تاجداران گشته اندر پیش تخت تو غلام
از پدر ملک جهانداری میراث حلال / در خلاف تو قدم برداشتن باشد حرام
گر بیم برهان و حجت باید اقبال ترا / بس بود برهان و حجت فتح روم و فتح شام

ای تو شاه شام و شام سکجوالی کرد صبح / تیغ تو در روم صبح مه بجالا گرد شام
کین تو باید بود اکشت گردی سوخته / خون جاسد در عروق مغز دشمن در عظام
نوبت جام هست شاها نوبت شمشیر نیست / جام باید در کف و شمشیر باید در نیام
آتش شمشیر تو چون کار شاهی پخته کرد / انگبین جام تو باید تا بر خشم خام
جام پر فرما ای از ان باده که چون گریست / دست گردد گلشکر و جام گرد لعل فام
سال او فرخ این نوسال فرخ فال سعد / اصل راضی نسل باقی تخت عالی تخت رام
ره نمایت باد یزدان هر کجا باید رکاب / همنشینت باد دولت هر کجا سازی مقام

از مشک اگر بندی بر پرنیان علم / ور قیر اگر بندی بر ارغوان رقم
بر پرنیان ز مشک علم دارد آن نگار / بر ارغوان ز قیر رقم دارد آن صنم
زلف سیاه بر رخ او هست سایبان / بر طرف نور طرفه بود سایبان ظلم
با روی او بهشت بد پیاسته آشکار / ور شرم روی او در جهان نهان ارم
رویش همی شکفته نباید ز رنگ می / گر تازه و شکفته شود گلستان ز نم
از عشق او چو چنگ شدم از فراق او / از ناله همچو زیر شدم از فغان چو بم
در وصل او کنم جگر گرم را علاج / گر یابم از لبش شکر و ناردان بهم

بندد ز در وصل چو رخ بر رخم
بر سنبلت لاله و بر زعفران بقم

ای دلبری که قد تو چون سرو راست
در عشق تست قامت من چون کمان بخم

بر من ستم مکن که ز انصاف و عدل خویش
بر دوخته است شاه جهان از جهان ستم

شاهی که دارد او چو فریدون سلام بر
صد تا چدا ز بنده و صد پهلوان خدم

از خیل چاکران و غلامان خاص او
در قبضه باد لشکر و در زیر ران حشم

بر بام قصر او ز بلندی عجب مدار
گر بر سر ستاره نهد پاسبان قدم

گر گست دهر و نهم عدل او شبان
اگر گرگ ناگزیده بود پاسبان غنم

شد کارهای خورده به اقبال او بزرگ
چون گفت در مصالح احوال او نعم

ای گشته داستان تو تاریخ ملک و دین
گشته داستان تو هم داستان قلم

درویش را کف تو توانگر کند همی
گر جود داری ای کف گوهر فشان چو یم

بر دوستان درم کرم تو کند نثار
چون ابر نوبهار بر بوستان و یم

ای شهریار گیتی پادشاه عالم
صاحبقران اعظم شاهنشه معظم

الحق و نکو خواه ایزد و ملکشاه
اندر جهان شهنشاه ای بر سهام نقدم

ای برده همت تو از روی دوستان حزن
امداد قوت تو دلیست و دشمنان الم

فرع بزرگواری از رای تست والا
اصل خدای کانی از شرع تست محکم

یزدان ز تست راضی ایمان ز تست قوی
دولت ز تست عالی ملت به تست خرم

اعقاب را ز فرقت جا هست تا بمحشر
و اسلاف را ز فرقت فخر است تا بآدم

اندر مصاف رزمت ضیغم شود چو آهو
واندر حریم عدلت آهو شود چو ضیغم

با جود تو گشاید درهای خلد رضوان
با عدل تو ببندد مالک در جهنم

شاهی و شهریاری مردی و کامگاری
رادی و بردباری هر شش تراست مسلم

آنجا که رزم سازی در تن گراید دل
وانجا که بزم سازی در دل گراید غم

ممدوح تو نباید تا مدح و آفرینت
هر چند بیش گوییم با قدر تو بود کم

بر تخت پادشاهی تاج پدر تو داری
او نیز در وزارت دارد کفایت عم

چشم جهان نبیند تا دامن قیامت
شاهی چو تو معظم صدری چو او مکرم

تا در صباع باشد بازیر ساحته
تا در سماع باشد با زیر ساخته بم

زیر مراد بادت چون آنکه هست گیتی
زیر رکاب بادت چندانکه هست عالم

بر مژده فتوحت نصرت شده پیاله
بر شادی صبوحت ساغر شده دمادم

ای اگرفته عراقین را انور قلم
وی اسپرده سماکین را از بر قدم

قلم بدست تو زیر فلک فرشتگان | زبان گشاده به پیش تو شکر لوح و قلم

دو پادشاه بجهد تو داده دست بعهد | دو شهریار بسعی تو کرده صلح بهم

بحسن همت و تدبیر تو شده حاصل | هزار مصلحت از صلح هر دو در عالم

تو آن نخبه وزیری که تا که محشر | چو تو وزیر نخیزد ز کون هر آدم

غیاث دولت شاه شهاب اسلامی | عماد ملت یزدانی و امام امم

نظام ملکی از تست کار ملک قوی | قوام دینی و از تست اصل دین محکم

اگر حیات دهد کردگار عمر ترا | بروزگار تو از فخر سر فرازد عجم

زمان با من تو خالی شود ز شیع بلا | جهان بعدل تو صافی شود ز ستم

کجا فروغ دهد آفتاب همت او | چه ملوک و صدور و چه عبید و خدم

دلیل سعد بود سایه عنایت تو | نهفته گردد نور ستارگان بهم

که از عنایت تو مشتری و کیوان را | شود سعادت بیش و شود نحوست کم

یکی قتیل قضا شد یکی عدیل عناء | یکی اسیر اسف شد یکی ندیم ندم

پیش ازین بار خدایان و بزرگان عجم | گر همی بند جهند بدینار و درم

اندرین نوبت صدری بوزارت بنشست | که همه ساله خرد بنده با جان کرم

فخر

فخر ملک شرف الدین و قوام اسلام | سید صدر امام وز را صدر امم

صاحب عادل ابو طاهر سعد بن علی | که شد از سعد علو و همه آفاق علم

آنکه نسبت ز هنر شش سعد معالی تا لی | و آنکه گشت از نیمش اصل معالی محکم

همچو خورشید که نورش ببرد آب نجوم | همت او ز بلندی ببرد آب هم

گاه توقیع صریر قلمش بر دل خصم | بگشاید در شادی و ببندد در غم

بلف اندر عبارات و ز توقیعاتش | هر که فهرست ادب خواهد قانون حکم

گر کنی خدمت او و هر که کند خدمت تو | ز آنکه مخدوم شود هر که مر او را است خدم

رای او بین هنرهای شهنشاه جهان | گر تو خواهی که ببینی صفت آصف و جم

صانعی کز فلک و دهر نموده است اثر | ز قضا بر خرد و بخت کشیده است رقم

رای او کرد میان خرد و بخت عقید | حکم او کرد میان خرد و بخت حکم

ای ز تو شاکر و در سیرت و صیت خشنود | شاه آفاق و امیران همه خیل و حشم

تا فرستاد بتو شاه جهان خاتم خویش | شد جهان بر دل اعدای تو تنگ چون خاتم

هر کجا انسی عدل تو باشد بشگفت | گر شبان وار شود گرگ نگهبان غنم

در مدیح تو همه شعرا و حکما | شعر ها گفته بلفظ عرب و لفظ عجم

خسروا شاها تو اندر یک سفر دیدی بعین / هر طرف گر صد سفر باید بسی رانی ز رکاب
تا فلک پیروزه گون باشد تو ای پرور بخت / تا کواکب را قران باشد تو ای صاحب قران
شام بگشادی بیک تحمید و نزد / روم بگرفتی بیک پیغام بی تیغ و سنان
بندرها کردی از بیم تو خوبان آید / بی مقامی کردی از سود بداندیشان زبان
آنچنان در آتش دوزخ فگندی خصم را / بستدی از خصم ملکی همچو روضهٔ جنان
خنجر آتش فشانت آب بدخواهان ببرد / آب آتش رنگ بر نه بر کف گوهرفشان
شاد بودن کار تست و نوش خوردن شغل تو / شاد باش از بخت خویش و نوش خور تا جاودان
هست حکمت را مسخر هم زمین و هم فلک / تا زمین باید بپای و تا فلک ماند بمان

سر دگر بر فرازد ملک و شاه گو بنا دین / که کیتی رمهٔ آذر گرفت آیین فروردین
ملک و دین همی نازند شاهان بلند اختر / که آمد شاه ملک افروز جهان قوام الدین
چه گویم فر افریدون چگویم عدل نوشروان / چه دانم قصهٔ شیرین چه خوانم نامهٔ گرگین
سخن گویم ز سلطانی که با عدلش نمی‌دید / گوزن از پنجهٔ ضیغم بدر و از چنگل شاهین
گرا بود از جهانداران چنین سر دولت / شهنشاهی چنین باشد کجا دولت دهد تلقین
ببخشای شاه دریادل همین بحر و عالم / نگاه بخشش و کوشش دهی در دوستانی کین

تو آن شاهی که از شاهان بتو قدر و شرف دارد / نگین و تیغ و تاج و تخت و ملک و ملت
بتوران و بغزنین و بترا هست فرمان بر / یکی دارای توران دگر فرمانده غزنین
سپاهی را که بدخواهت همی گرد آورد شاها / کنی همچون بنات النعش اگر هستند چون پروین
کسی کو بر خلاف تو بخواب اندر شود یکشب / ز خاک او را بر آمد بستر از سنگ و ز آتش بالین
هر آن شعری که بر نامت بگوید بنده شاعر / بجنات النعیم اندر همی خوانند حور العین
بتو جاوید و پاینده است هم شاهی و هم شادی / بشاهی از جهان بگذر بشادی در جهان بنشین
دعاگوی تو و دولت هر جا که مسعی / که چون دولت دعا گوید کند روح الامین آمین

آمد آن فصلی که از وی خرم شود روی زمین / بوستان از فر او گردد چو فردوس برین
نافهای مشک بگشاید چو عطاران هوا / رزمهای حله بگشاید چو بزازان زمین
لعل با مرجان بر آمیزد درخت ارغوان / لؤلؤ از مینا بر انگیزد نهال یاسمین
شاخ گل در جام مل در بر بجا گردد ندیم / جام مل با شاخ گل در باغها گردد قرین
قمریان در سرو بن گویند گل را تهنیت / بلبلان بر شاخ گل خوانند سرو را آفرین
سایهٔ یزدان ملکشه سلطان خداوند جهان / خسرو پیروزگر صاحب قران راستین
خاطر وی لوح محفوظ است کند روی می / هم ببیند هم بداند بود بهتا بر یقین

زان قبل شاید که خوانندش سلیمان جهان / شهریار نیک دان و پادشاه دوربین
نور تابنده بود از پشت آدم در ازل / ور بر آن نور اوفتادی چشم ابلیس لعین
سجده کردی و نگفتی آدم از طین است و من / ز آتشم آتش چرا سجده برد در پیش طین
چو دادی چون آب حیوان جانفزا در روز مهر / خشم او چون زهر افعی جانگزا در روز کین
بر سر این کور چشم آهو اندر شعرها / شاعران معنی همی گویند چنین در ثمین
با شنیده است از لب پیکان او در صیدگاه / زخم دارند آهوان بر چشم و گوران بر سرین
الحق آن داری که همره تو تیغ تیر / گر سلیمان داشت همره نقش مهری در نگین
آرزو باید همی بغداد را تا چون تو شاه / روزگار معتصم یا روزگار مستعین
تا بود عالی سپهر و تا بود باقی بهشت / از قضای ایزد روزی ده جان آفرین
باد تخت تو سپهر و تو بر او مهر منیر / باد بزم تو بهشت و می بر او ماء معین
در نشاط او از داد سوی او تخت بلند / در ظفر وار کرده گرد تو روح الامین
از تو کردارهای خوب تو هر ساعتی / پیش یزدان شکرها گفته کرام الکاتبین
ملت از فخر تو خرم دولت از دین شاد / فر تو در دین مبارک همچو جشن فروردین

بر قاعده ملت تعمیر یزدان / بنیاد جهان بر سبب شمشیر و بقربان

از دولت پرور که شد تا قیامت / شاه همه ایران و پادشاه همه توران
در مشرق و مغرب به سپهر نوبت / صد معجزه بنمود چو موسی و سلیمان
صد لشکر منصور به یکماه که آورد / سلطان جهانگیر و شهنشاه جهانبان
شاهی که فروزد علم نصرت و تا بُد / در مدت یکماه بدو گوشه کیهان
هر دم ز دنی اقبال کند عرض / تا حمله برد بر طمع لشکر سلطان
گرد سپه شاه چه در شرق و چه در غرب / بر چرخ همی تیره کند دیده کیوان
از خیمه و خرگاه تو گوئی که سپهر است / پر کوکب رخشنده همه کوه و بیابان
ور نعمت بسیار تو گوئی که بهشت است / آراسته و خواسته لشکر سلطان
چون رایت اقبال تو آمد بدر ری / آنحال دگرگون شد و آن کار دگرسان
از هیبت شمشیر تو ترکیبه تنکیث / از کرده پشیمانم و در کرده پشیمان
حقا که بفرمان تو بر باد دهد سر / هر کو نه بفرمان تو بر دست بشد جان
گر دشمن تو هست چه هامان و چه فرعون / هستی تو به پیروزی چون موسی عمران
رای سپه آرای تو همچون ید بیضاست / شمشیر گهردار تو مانند ثعبان
ثعبان ید و بیضا است شاه تو داری / چه بیم و چه باکست ز فرعون و ز هامان
چوگان ظفر داری و میدان شجاعت / عالم همه گوئیست ترا در خم چوگان

ور رای او بیابد هر کو بود سلیمان
بر خاتم سعادت مهری شده پدیدن
مهری بود ز اول بر خاتم سلیمان
نور سعادت او گر یافتی سکندر
هرگز طلب نکردی در ظلمت آب حیوان
ابر ار ز بزم کردی جود تو بهار خرم
ور بر زبان دادی جود تو خاک باران
کفر از تو گشت تازی ای بی‌بدل از تو گشت روشن
عدل از تو گشت پیدا دین از تو گشت تابان

میوه‌ش کن انشاه که از گردش چرخ
نوروز بزرگ آمد و بگذشت زمستان

بر مدح و ثنای تو زبان‌ها بگشادند
بلبل بسمن بر زد و حلاوک بگلستان

از علت فرو ریخته بر دامن کهسار
دریست در آویخته از گردن بستان

از سبزه و از لاله چه بر دشت و چه بر کوه
مینا و عقیق است پراکنده فراوان

از باد همی سوده شود عنبر و کافور
و از ابر همی توده شود لولو مرجان

در فعل مگر بنده جود تو شده است این
در صنع مگر چاکر طبع تو شده است آن

تا باغ چه دیبا شود در مه آذر
تا راغ چه زنگار شود در مه نیسان

زیر علم و زیر نگین تو همی باد
عالم همه آراسته چون روضهٔ رضوان

فرزنده قیمت دینار و قدر دانش دین
شهنشه شهریار زمان و پادشاه زمین

شه ملوک ملکشاه دادگر ملکی
که روز کارش بنده است کردگار معین

پناه هفت زمین کاختران هفت سپهر
بصد هزار قرانش نیاورند قرین

نه از ستایش او خالیست هیچ مکان
نه از پرستش او فارغست هیچ مکین

بروز کارش اگر مار و جانور گردد
مبارزان هنرمند و خسروان گزین

همه بدولت او بر فلک نهند قدم
همه بخدمت او بر زمین نهند جبین

وجود همت وجود تو تا بیوم الحشر
بقای دولت و دین تو تا بیوم الدین

موافقانت رسیده ز گرد بر گردون
مخالفانت رسیده ز سخن در سجین

همی بهشت است این همایون بزم سلطان جهان
حبذا بزمی همایون چون بهشت جاودان

ساکنانش حور سیمین عارض زرین کمر
خازنانش ماه آتش ناوک آهن کمان

نوبهار است این شکفته در میان نوبهار
بوستان است این نهاده در میان بوستان

چون لب رنگین خوبان آب او یاقوت رنگ
چون سر زلف خوبان باد او عنبر فشان

در چنین خرم بهشتی شاه را بینم بخیر
طالع میمون و فال فرخ و بخت جوان

شاه شادی گیر دو می کف نهاد اندر بهشت
تا جهان شادی نمود از شادی شاه جهان

سایهٔ یزدان معز الدین و الدنیا که اوست
تیغ لشکر گیر دارد بازوی کشورستان

معجز موسی و عیسی گر عصا بود و دعا
دست او مانند بیضا و تیغ او ثعبان

گو فریدون گو بیا و تیغ ملکشاهی ببین
تا ببیند خورده الماس را اکر بیان

آن خداوندی که در عدل و جهانداری
بنده‌گی کردند اگر باز آمدی نوشیروان

روز فخر الب ارسلان را فخر باشد بر ملوک
زانکه آمد چون تو شاه از گوهر الب ارسلان

هم ترا داده است یزدان هم بزرگی هم هنر
ملک و دولت را خداوندی تو صاحبقران

شهریارا یافتی دی شادکامی روز بزم
شد جهانی سر بسر زین شادکامی شادمان

تو چو خورشیدی و یاقوت روان بر دست تست
دیده کس خورشید را بر دست یاقوت روان

سروران اکنون ازین شادی بفر ارزند
خسروان اکنون ازین رامش بشعر و در چمن

تا بخندد ارغوان گل زیبا و بهار
تا که شاخ زعفران بر گل شود در مهرگان

تا که جان دارد بخدمت مجلس بزم ترا
بنده شاعر معزی مدح گوی مدح خوان

بیافرید خداوند آسمان و زمین
دو آفتاب که هر دو منورند بدین

یک آفتاب درافشان شده ز روی سپهر
یک آفتاب فروزان شده ز روی زمین

همی فزاید از آن آفتاب قوت طبع
همی فزاید ازین آفتاب قوت دین

مغان بطاعت او بر زمین نهاده رخان
شهان بخدمت او بر زمین نهاده جبین

سپهر و جمله سیارگان مسخر آن
زمین و جمله شاهنشهان مسخر این

نظام عالم ازین آفتاب مشتهر است
که جای خویش همه ساله تخت دارد و زین

خدایگانی کز رای همت و نظرش
عزیز شد قلم و تیغ و تخت و تاج و نگین

اگر بکوشند اختران فلک
بصد هزار قرانش نیاورند قرین

و گر شمار کنند آنچه گردد در یکسال
فذلکش نتوان یافت از شهور و سنین

شهان رسند بمقصود در کمین و مصاف
رسید شاه بمقصود بی مصاف و کمین

ز بهر ایمنی روزگار و راحت خلق
نگاهداشتش اقبال خویش کرده یقین

حسود بیهده کردار پیش او از بیم
چنان نمود که روباه پیش شیر عرین

تو آنکه عدل تو رضوان بدیده است در عالم
شگفت عالم ازو سر بسر چو خلد برین

تو آنکه تیغ و کف تو خبر دهند همی
ز صور ملک الموت و خبر جبرئیل امین

تو شاه باز پسین داراین جهان ملکا
چنانکه بود محمد رسول باز پسین

همیشه تا که ز تشرین صبا کند نیسان
همیشه تا که ز نیسان کند خزان تشرین

دل تو شاد همی باد و دولت تو بلند
ز بخت نیک ترا دانش و هنر ملقن

رعایت تو و عدل تو و عنایت تو
بدین و دنیا پیوسته تا بیوم الدین

تو بر مراد دل خویش جام باده بدست
ز خلق بر تو دعا و فرشتگان آمین

چو لالستان همی بینم شکفته عارض جانان
بنفشستان همی بینم دمیده گرد لالستان

بنفشه هست آن زلفین و لاله هست آن عارض
یکی نور است در ظلمت یکی کفر است در ایمان

نه ظلمت است آن مگر دوده است کلک اندر آن مضمر
نه زلف است آن مگر ابر است و خورشید اندر آن پنهان

عجب دودی که در وی باشد همه جا نهار از آتش
کجا از گل بود میدان و از سنبل بود چوگان

[illegible]

بسان گوی گردم دل که گوی از دل بود در خون / ز سنبل زلف چون چوگان و از گل چهره چون میدان

مدبت او سر دل چو گوی از دل بود در خم / ز سنبل زلف چون چوگان و از گل چهره چون میدان

رخ و زلفین او گوئی ز کافورست از عنبر / لب و دندان او گوئی ز یاقوت است از مرجان

غم عطار و دو جوهری بر دو ر نفزاید / ز شرح از رخ و زلف و ز رشک آن لب و دندان

خطی دارد ز مشک ناب گرد ارغوان پیدا / دلی دارد چو سنگ سخت زیر پرنیان پنهان

ز عشق آن خط مشکین چو موئی گشته ام لاغر / ز جور آن دل سنگین چو یاری گشته ام بیجان

معز دین پیغمبر ملکشاه بلند اختر / خداوند همه توران شهنشاه همه ایران

جوان دولت جهانداری که با شمشیر و فرمانش / نپیچد کس سر از طاعت نه تابد کس سر از فرمان

بقای او جهان بادیم در دین و در دنیا / که اندر چشم باد نور و اندر جسم باد جان

ز خشم او اعادی را همه رنجست بر راحت / ز کین او مخالف را همه در دست بد ریان

جهان او را همی گوید ز بخشش زمین نوش / سپهر او را همی گوید ز من طاعت ز تو فرمان

اگر شکر فراوان کرد پیغمبر که می بودش / پدید آمد در ایام شهی عادل چو نوشروان

کنون این شکر یزدان را ابو دیگر ز شخص واجب / که شاهی چون ملکشاه پدید آمد در کیهان

ز عدلش در جهان نعمت ز عفوش بر شهان منت / ز جودش بر ولی تهمت ز تیغش بر عدو طوفان

خداوندا جهاندارا که زیر سایهٔ عدلت / جهان آباد و خرم گشت همچون روضهٔ رضوان

کوراد

[illegible]

کف راد تو بس باشد بقای خلق را سبب / سریع تو بس باشد صلاح ملک را برهان

همیشه تا جهان باشد تو بادی اندر و خسرو / دلت شاد و دشمنت سالکن بیرت سبز و لبت خندان

معز دین یزدانست سلطان / عزیز از نام او شد دین یزدان

شهنشاهی مبارک چون سکندر / جهانداری همایون چون سلیمان

که کن دولت و فرمان او را / که دولت هست با فرمانش پیمان

درین فرمان نه بینم هیچ تقصیر / درین دولت نه بینم هیچ تاوان

نگردد چرخ گردان جز بکامش / خدایا چشم بد زو دور گردان

ایا بخشنده کف شاه سخا پرور / وایا فرخنده پی شاه سخندان

بهاری تاجداری روز مجلس / جهانی کامکاری روز میدان

قضا تیری شده بر قوس دولت / قدر گوئی شده در خم چوگان

کف تو چون دم عیسی مریم / دل تو چون کف موسی عمران

ببری پنجه شیران بشمشیر / بدوزی دیده دشمن به پیکان

بعالم چون تو سلطانی نبوده / ز نسل و گوهر سلجوق خاقان

بشاه تو همه میرند و شاهند / همی سرور شاه اندر سالها

زمیران گوش اندر تو بخشش / ز شاهان طاعت آمد از تو فرمان

عماد دولت از فر تو شاد است / فزود خلعت تو شادی جان

سپهداری که سازد میهمانی / چه تو باشد سزای چون تو سلطان

چنین مهمان مهمانی که دیده است / زهی مهمانی اندر خورد مهمان

رهی گر شرح مهمانی بگوید / یکی از صد هزاران گفت نتوان

همیشه تا بود نقصان و افت / همیشه تا بود دشوار و آسان

جمالت را مباد ایچ آفت / کمالت را مباد ایچ نقصان

همیشه نامه شاهنشهی را / ملک را هست مهر خود بعنوان

الغالیه گون لعبتی ای عارض گلگون / ترتیب در آو بخته از عاج و طبرخون

انگشت سیه چین بر رخ او موج کاند / بر برگ گل و برگ سمن کرده شبیخون

ای بر لب شیرین تو عابد شده عاشق / ای بر خط مشکین تو زاهد شده مفتون

تحلیت بر آساخته از سیم و زر آن گل / از لعل رطب ساخته و ز غالیه عرجون

دو رسته بدو بیجاده درون سی و دو لؤلؤ / و آن لؤلؤ و بیجاده به شکر شده معجون

گوئی که دو زلف تو دو لف است ز عنبر / خال تو چو از غالیه نقطه زده بر نون

تو ماهی در نو و من از غم تو زار / چون ماهی در خشک و چون ماهی در نون

زینسان که منم در طلب روی تو ای دوست / هر گز نبد اندر طلب لیلی مجنون

میتود دل من هست چو کانون پر آتش / و از عشق تو سرد است دمم چون مه کانون

ای عاشق دل شیفته بگذر ز ره عشق / کز وسوسه عشق تو بود اختر وارون

دل باز کش از عشق سوی مدح شهنشاه / کز مدح شهنشاه بود طالع میمون

کیوان شده زیر قدم همت او پست / گردون شده زیر علم همت او دون

از هیبت او دیده خصمان شده پر دل / در خنجر او خانه خاقان شده پر خون

گرد سپهش خواسته از شرق و مغرب / ماه علمش تافته بر دجله و جیحون

ای خلق تو خوشبوتر از عنبر سارا / ای لفظ تو پاکیزه تر از لؤلؤ مکنون

دارنده دهری و نه گردش افلاک / رو زیده خلقی و نه ایزد بیچون

ایزد بتو شاد است و همه ملک جهان را / سلطان جهاندار و جهانبان تو ای اکنون

اعدات چو قارون همه در خاک نهفتند / تا چرخ ترا داد همه نعمت قارون

کار تو در آفاق رسیده است بجائی / کانجا نرسد و هم هزاران چو فلاطون

جاوید شها عمر تو در خط بقا باد / در حفظ بقا باد ز اندیشه تو بیرون

تا عارض گلرک بود سیمبران را / بر دست تو باد اقدح باده گلگون

در دولت و پیروزی اقبال همی باد | ملک و سپه و گنج تو هر روز برافزون
از هیبت تیغ تو اگر خیز و جهان | کشتند دشمنان بجهان اندرون جان
رمح همه قلم شد و فرق همه قدم | روی همه قفا شد و کف همه زبان
بر پایشان چو کنده پولاد شد رکاب | بر دستشان چو حلقه زنجیر شد عنان
شمشیر در نهاده بخصمان تنگ کر | آن بدسگال تن بدسگال آن
دل باید و خزانه و تیغ و سپاه و بخت | تا بزم را دخوانش بود مرد کامران
هرگز که یافته است چنین طالع قوی | هرگز که داشته است چنین دولتی جوان
از معتصم گذشته کرا بود در جهان | این ملک و این خزانه و این لشکر گران
اخبار و قصه نو رسی کهنه کون شکفت | منسوخ کرد قصه و اخبار باستان
انچه از تو دیده ایم نخوانیم در سیر | نشنیده ایم از کتب هیچ باستان
از دولت تو هر چه گمان شد بود یقین | ور دشمن تو هر چه یقین شد بود گمان
انگشت کو ملک کند با تو همسری | از روم تا بهند و ز چین تا به قیروان
تو اندری و از فزع چلکیان نیست | در کاشغر مضیت و ندر حصن قفقان
خون در رگ از نهیب تو چون ژاله فسرد | اخگر شود در تیم تو مغز اندر استخوان

از رشک روی تست زبان جا بنفشه | وز رشک نام تست بصر دشمن زبان
همواره آسمان و زمین تابع تو اند | تا یار تو خدای زمین است و آسمان
زود انکه بار کردنی زند سوی عراق | تا بندگان ز راق سعادت بر زران
دشمن مدام تو بکار بکام و فلک غلام | دولت نگاهدار و سعادت نگاهبان
در کار شعر حضرت تو تحفه غیبید | و بدرخش ز دست تو والی و مرزبان
از فر تو سعادت و بهره وطن رسید | در فتح تو رسیده سلامت بهر مکان
افتاده دشمنان تو در کنده سقر | واسوده دوستان تو در روضه جنان

ای مملکت و دولت و شاهی سزا ازین | وز هنرهای تو خوشنود ایزد جان آفرین
گر چه پیشه آسمان را اختران نور بخش | رشک باشد بر زمین تا تو باشی بر زمین
در همه کاری دل تو راستی خواهد همی | راستی خواهد دل صاحبقران راستین
نسختی از لوح محفوظ است گوئی خاطرت | کند زوبینی و دانی بود پنهان بر یقین
زین قبیل شاید که خوانندت حکیمان جهان | شهریار زیرک دانا و پادشاه دور بین
نور تو تابنده باد از پشت آدم در ازل | ور بران نور اوفتادی چشم ابلیس لعین
سجده کردی و نگفتی آدم از طین است و من | ز آتشم آتش چرا سجده برد در پیش طین

خدایگان زمانست و شهریار زمین — سپاه دار جهانست و پهلوان گزین
چو پادشاه چنین هست و سپه سالار — سزای تیره ببایدیکی وزیر چنین
بحق شده است مگر او وزیر فخر الملک — چنانکه بود ملکشاه را قوام الدین
مو هشت پسر با پسر درین گیتی — ساعد است پدر باد در خلد برین
سزد که خواجه بود وارث دو اقلیم — چنانکه هست ملک وارث حسام و نگین
وزیرزاده دنیا بود مدبر ملک — چو شاهزاده دنیاست پادشاه زمین
اگرچه هست چو باغی شکفته ملک ملک — برازد رخت بلند و پر از گل و نسرین
شکفته تر شود اکنون ز همت دستور — که هست همت دستور باد فروردین
چو یار صدر جهان گشت و یار دولت تیغ — ز سومنات بگیرد تا بقسطنطین
روان شاه ملکشاه و جان خواجه نظام — گزیده اند ملک ملک ز علیین
ز بهر هدیه فرستند باز بهر نثار — بدست رضوان بر اهیای حور العین
هر آنچه خسرو مشرق بگوید و بکند — بحق بود که خدایش همیکند تلقین
جهان بسیرت و آئین او همی نازد — که نایب پدر او است در سیرت و آئین
خدایگانا هر چه از خدای خواست دولت — بیافتی نهادی بر اسب دولت زین

ببرد بندل تو از پشت پادشاهان خشم — فکند تیغ تو بر روی بدسگالان چین
ضمیر روشن تو هست عقل را مسکن — رکاب فرخ تو هست تخت را تمکین
ز بیم خنجر تو ولوله است در توران — ز سهم لشکر تو زلزله است در غزنین
چو از سنان تو باید ظفر بروز مصاف — چو از کمان تو برد اجل بوقت کمین
ز نعل مرکب و از چشمه تو رسد — بروی ماه غبار و به پشت ماهی طین
کهی به بیشه زمانه زبان سوار است — عصا کنند بدست سپهبدان زوبین
نهاد روی باقبال چون کشید مصاف — گرفت دامن او بازگشته شد در چین
مخالفی که بماند زندران خلاف تو سخت — بناه ساخت ز بیشه چنانکه شیر عرین
ز پهلوان سپاه بت بعاقبت بگرفت — بدان صفت که کبوتر گریزد از شاهین
بدان عدو که بود در مجره کوکب خورد — ز بیشه باز رسید لشکرش همه کین
شد عاقبت کار در میانه زاه — ستارگان مجره کواکب پروین
چو ره نمود سعادت بر تو ایشان را — رسیده بهره ایشان جلالت و تمکین
خرد کجا بود آنرا که او ز خیره سری — شود ز ماه معین اندر اذر بر زین
چه آنکه با خلاف تو دارد اندر سر — چه آنکه هست ز صد سال زیر خاک دفین
به نیک بختی تو هر که دل بدارد شاد — بنالد از غم و از بخت بد کند نفرین

مکرم بدین و بمال اند فرشته ترا
که زادمی نشناسم ترا بمال و قرین

چو دید مجلس عالیت شاعر عربی
بهشت دید بنا بچشم روشن بین

ضمیر و خاطرش از مدح تو گرفته شرف
چو آسمان ز نجوم و صدف ز در ثمین

همیشه تا که بود حفظ عصمت یزدان
جهانیان را حصن حصین و حبل متین

چنانکه ناصر دین و معین حق تو یی
ترا وزیر و سپهدار باد حسام الدین

سپاه و مملکت و عمر و روزگار ترا
دعا ز دولت و آمین ز جبرئیل امین

همی تا دولت و ملکست در ایران و در توران
ملک سنجر خداوندست در توران و در ایران

چو اندولت جهانداری که از جبار دارایش
بفر و زور همی دولت بفر آید همی ایمان

سپاهش در خراسانست و آثارش بقسطنطین
رکابش بر در مروست و آثارش بترکستان

ز افریدون و نوشروان خبر کم ده که پیش او
ملک اندر ز افریدون بعدل اندر ز نوشروان

بیک دیدار او کرده همه تیمارها شادی
بیک گفتار او کرده همه دشوارها آسان

همه گیتی گشاده چشم تا او کی کشد لشکر
همه عالم نهاده گوش تا او کی دهد فرمان

طرب در جام او باده ظفر در تیغ او گوهر
امل در دست او حاتم اجل در تیر او پیکان

چو ساز بزم او سازند گردد عالمی زیر
چو کوس رزم او کوبند گیرد کشوری طوفان

ز بهر قهر بدخواهان او باشد همه ساله
گره بر ابروی مریخ و چین بر چهره کیوان

ز مهر و کین او خیزد همی در دولت و ملت
لقای موکب نصرت فنای لشکر خذلان

تن و جان از شراب مجلس اوست تازه تر
از آن شربت که نوشیده است خضر از چشمه حیوان

شهنشاهی بعصر او بنوبت را همی ماند
که او ماند هارونست و سلطان موسی عمران

حسود هر دو چون قارون و خصم هر دو چون فرعون
دل هر دو ید بیضا و تیغ هر دو چون ثعبان

باطراف جهان شاهان بر افرازند اگر روزی
بنیروی غم او بسته شد بر اطراف شان دروان

ز گیتی هر دو را طاعت ز دولت هر دو را حرمت
ز گردون هر دو را بیعت ز اختر هر دو را پیمان

حسام هر دو دین گستر لقای هر دو جان پرور
فتوح هر دو تا محشر بقای هر دو جاویدان

هر آن گوش که بشنود توحید یزدان
هر آن مؤمن که او باشد سخندان

که چون باشد سخنور مرد مؤمن
دلش بگشاید از توحید یزدان

خداوندی که بی آلت بقدرت
هزاران شمع بر گردون گردان

ز تاریکی لباسی داده شب را
که ماه از دامن او هست تابان

بروز از روشنی پیراهنی داد
که دارد آفتاب اندر گریبان

ز بهر نفع مخلوقان برانگیخت
ز خاک تیره نعمتهای الوان

پدید آورد روشن گوهری را — که اندر سنگ و آهن بود نهان

ز ابر اندر هوا کرد آشکارا — بقدرت رعد و برق و برف و باران

چمنها را ز آذر آورد و آذر — بدست باد کرد آباد و ویران

گل آدم بدست لطف بسرشت — نهاد اندر گل آدم دل و جان

چو محکم کرد اصل کار آدم — بعالم کرد نسل او فراوان

قلم زد بر سر قومی بتوفیق — رقم زد در دل خلقی زخذلان

رکهبر دعوت نوح پیمبر — چهل روز از هوا بکشاد طوفان

برای خسر ابراهیم آذر — بیک لحظه ز آتش کرد ریحان

هم اندر آب دریا پیش موسی — بلا بارید بر فرعون و هامان

زمین خشک کرد از آب دریا — ز بهر لشکر موسی عمران

صبا را کفت از مشرق و مغرب — کشید اندر هوا تخت سلیمان

بیوسف داد کاه و تخت شاهی — رهانیدش ز بند و چاه و زندان

پدر را باز داد از بوی یوسف — دو چشم روشن اندر بیت احزان

بگردون برد عیسی را هامون — محلش با کواکب کرد یکسان

محمد را نبوت داد معجز — دلیل معجز او کرد فرقان

بنام

شنیدی پس شگفتها که ایزد — بجای بنده کرد از فضل و احسان

همه بر قدرت اوست حجت — همه بر هستی اوست برهان

چنین باید همی در ملک قدرت — چنین باید همی بر خلق فرمان

درین فرمان نسیم هیچ تقصیر — درین قدرت نبینم هیچ تاوان

بجستی هیچ و تا ربی نداریم — که مستغنیست از توفیق داوان

ز دیان مغفرت خواهیم و رحمت — ز بهر آنکه غفارست و رحمن

گر از دل بود یک نقطه توحید — گر او در جان بود یک ذره ایمان

بخیزد روز محشر جز موحد — نباشد در قیامت جز مسلمان

اگر شخصی بود با قدر و منظر — که دارد دوست دست نور دستان

چنان باید که در تقدیر ایزد — نسازد چاره نیرنگ و دستان

وگر مردی بود با زور و قوت — که تیر و نیزه بگذارد ز سندان

چنان باید که نعمتهای دنیا — نسنجد پیش چشمش تیک و سندان

وگر شاهی بود با ملک و لشکر — که باشد دشمن از تیغش هراسان

چنان باید که از عدلش رعیت — بود آسوده و شاد و تن آسان

همین بست اعتقاد اهل دنیا — که ابا دست از و ملک خراسان

ملک سنجر نمای ناصر الدین / خداوند همه ایران و توران
جهانداری که اندر نسل سلجوق / جهان را یادگار است از سه سلطان
همه عالم ز مغرب تا بمشرق / براق همتش را هست میدان
در آن میدان سر اعدای دولت / چو گوی آورده اندر خم چوگان
بزیر سایه انصاف و عدلش / نترسد آهو از شیر بیابان
نگردد چرخ گردون جز بکامش / خدایا چشم بد زو دور گردان
ضمیر من رهی از آفرینش / چو درجی گشت پر یاقوت و مرجان
کند ز آن درج بر حلق زمانه / زبانم هر زمانی گوهر افشان
منم کز جان بفر دولت شاه / نشسته ساکن اندر مرو شهجان
بقای دولت و ایام او را / هوا خواه و دعاگو بخندان
بدستوری نخواهم رفت خواهم / که رنجورم هنوز از رنج پیکان
اگر رسم بفرماید خداوند / بود درد مرا آن رسم درمان
همیشه تازه باد او ماه نوروز / گل سوری بخندد در گلستان
ز باد دولت اندر باغ عمرش / گل شادی و شادی باد خندان
جمالش را مباد اهیچ آفت / کمالش را مباد اهیچ نقصان

هزاران سال فرخ باد و میمون / برو ماه صیام و ماه نیسان

منت خدای را که بفر خدایگان / من بنده و یگانه نشدم کشته در جهان
منت خدای را که بجانم نکرد قصد / تیری که شد بقصد بینداخت از کمان
منت خدای را که ز فر شاهی او / ماندم درین جهان ز برقیم ناگهان
روزی که آسمان ز زمین این قضا فتاد / بخشش همی پیام فرستاد از آسمان
گفتا ز کردگار ترا خواستم بقا / گفتا ز روزگار ترا خواستم امان
گر سینه تو خسته تیر است باک نیست / آید همی ز چرخ بر اشعه زمان
هر چند ازین هراس بخون روی شسته‌ام / از جان مشوی دست که ایمن شدی بجان
بر معجزات شاه و کرامات بخت او / آثار شد درستی من پس بود نشان
شاید که بر مبارکی دست و تیر شاه / داستان زنند خلق و سرایند داستان
بر من همای همت او سایه گسترد / چون در تنم شد آهن پیکان او نهان
از بهر آنکه قوت همای استخوان بود / آهن گرفت در تن من طبع استخوان
من دل خزانه کردم و بنهادم اندرو / گنجی ز مدح شاه به از گنج شایگان
گر پاسبان بباید ناچار گنج را / پیکان شاه گنج مرا هست پاسبان

کو هر کان نرفت ولیکن بعاقبت — از دولت تو بار نکو بر رسید کان

خدای راست خداوند آسمان و زمین — منزه از زن و فرزند و از مثال و قرین
مقدّری که برویش پر سپهر و نجوم — مصوّری که بدو بگذرد شهور و سنین
مؤثری که بتأثیر صنع او هر روز — محل روح شود نقطه در قرار مکین
در اندرون سه ظلمت که هر سه نهان است — بود بقوّت او حیات قوت جنین
بلند کوه بتقدیر صنع او هر روز — ز آفتاب نهد بر سر افسر زرّین
نطاق و منطقه سازد ما مراد هر شب — سپهر پیر کهن از مجرّه و پروین
عنایت و نظر او جوان تازه کند — جهان پیر کهن را بماه فروردین
بباغ و راغ فرستد بدست باد بهار — ز خلد و رضوان پیرایهای حور العین
ز خاک تیره پدید آورد زر و گوهر — ز چوب خشک برون آورد گل و نسرین
گرفته در کنف عدل و فضل او مسکن — خلایق متفاوت توانگر و مسکین
یکی رسیده ز فضلش بگرد گردون — یکی فتاده بعدلش بسجن و سجّین
هر آنکه علم یقین از کمال او شنید — یقین بدان که ببیند که او بعین یقین
اگر نبود سوطش بازگشت ادمیان — عجب مدار که آدم سرشته بود از طین

نکو

شگفت نیست بجان رغبت و ز مرگ حذر — که مرگ ناخوش و تلخست و جان خوش و شیرین
اگر بهیچ خلایق تو کیی بدان منکر — بدان نگر که تو یی قطره ز ماء معین
ز روم تا در چین گر به تیغ ملک تویی — چو تیغ مرگ به پیش رخ تو گیرد چین
بعاقبت ز سر خاک تو برآید خار — اگر تو خاره بجائی به نیزه و ز زمین
وگر ز دست تو آتش برون جهد ار کان — اجل بقهر تو با که برون جهد ز کمین
نهیب مرگ بخاک اندر افکند سر مرد — اگر ز خاک کشد مرد سر بعلّیین
حوادث از فلک و روزگار نیست عجب — فلک همیشه چنان بود و روزگار چنین
سرای شادی شه بر مثال خاتم بود — چه بود یارب گر روی بو فتاد نگین
مگر که گنج گران بود شخص نازک او — که همچو گنج گران بود زیر خاک دفین
اگر بخلد برین شد خدیجة الکبری — جهان ز فر نبی باد همچو خلد برین
وگر ز قالب زهرا برفت روح لطیف — بصبر باد علی زاده و ز روح الامین
وگر انبار حیات زبیده گشت خراب — حصار دولت هارون بود بلند حصین
بباغ دولت اگر خشک شد شکفته گلی — شکفته بود گل دولت معزّ الدین
وگر گسسته شد از روزگار دولت آن — مباد منقطع از روزگار ملت این
مباد نیز درین دوده دیده گریان — مباد نیز درین خاندان دلی غمگین

عقده‌ای کز دنیا بسوی عقبی رفت | شمع شاه جهان باد تا بیوم الدین
ز روز کار روز گردون نصیب شاه جهان | همه فتوح و ظفر باد و نصرت و تمکین
بفر شاه جهان تاج دین و دنیا را | همیشه باد دل شاد و چشم روشن بین
بر او ز خلق ثنا باد و ز فلک احسنت | بر او ز بخت دعا باد و ز ملک آمین

عید با کوکبهٔ خویش درآمد بجهان | وز جهان با بنهٔ خویش برون شد رمضان
نوبت باده و چنگ طرب اکنون رسید | نوبت روزه و طبل سحر آمد بکران
کرد باید طرب آغاز که در نوبت عید | شکل بودن و بیکار نشستن نتوان
شوال گرد از ین پیش ز مه روزه ضرر | شوال بود از ین پیش ز نحسک دهال
گاه آنست که مطرب بزند راه سبک | روز آنست که ساقی بدهد رطل گران
بفروزند ندیمان ز می شادی جان | بفروزند ندیمان ز می صافی جان
جام می پر بستانند و تهی باز دهند | پیش تخت ملک عادل ده مال ستان
ناصر دین عضد دولت و خورشید ملوک | شاه سنجر که نگهبان زمینست و زمان
پادشاهی که خداوند جهانست بحق | تا جهانست بماناد خداوند جهان
پیر فرهنگ جوانی و جوانبخت شهی | که همی فخر کنند از هنرش پیر و جوان

هم خدا است ازو راضی و هم پیغمبر | هم خلیفه است ازو شاد دل و هم سلطان
رنج بر خدمت او هر که برو سود کند | چون برو سود کند رنج نیاید بزیان
اوست شاهی که چو در رزم کمان گیرد زه | خصم اوست شود گرچه بود سخت کمان
آید از خنجر او مرد مبارز بنفیر | آید از نیزهٔ او شیر مبارز بفغان
گر شود شاخ گل افروخته از ابر بهار | ور شود برگ رزان ریخته از باد خزان
جود او ابر بهارست و لی شاخ گلست | خشم او باد خزانست عدو برگ رزان
ای بفر تو جهان یافته از فتنه نجات | وی بعدل تو جهان یافته از جور امان
میش با گرگ ز عدل تو همی آب خورد | جای آنست که خوانند ترا نوشروان
حاش لله که نوشروان اگر زنده شود | پیش تو سجده برد بر طرف شادروان
اندر آن روز که تو اسب دوانی بر دشت | و اندر آن روز که تو گوی زنی در میدان
ماه خواهد که ترا نعل شود در سم اسب | زهره خواهد که ترا گوی شود در چوگان
چون کند تیر تو بر شیر ژیان پیشه شکار | شود از تیر تو چون بیشه پر شیر ژیان
هست خنجر تو گرسنه حصار اچنگال | هست خنجر تو گرسنه اجل را دندان
تو بروی ز عدل تو مصر است اثر | تو بشرقی و ز فتح تو بغرب است نشان
در بساطت پسر پادشه غزنین است | در رکابت پسر پادشه ترکستان

تو باقبال همی بگذری از جد و پدر — سخن بنده یقین است و در آن نیست گمان
دست در دامن اقبال تو زد فخر ملوک — پیش تخت آمد و در طاعت تو بست میان
از تو شد مقبل و ز فر تو بفزود بهی — ور ز تو شد خرم و بگشاد بشکر تو زبان
گر شناسد بدرستی همه دعوت این — که بداند بتمامی همه دعوت آن
او بدین یار تو امروز همی شکر کند — چون ز سلطان پدر تو پدر او بجهان
گر پدر پار بنزدیک پدر مهمان شد — پدر امسال بر پسر آمد مهمان
گر برو یافتن ملک پدر دشوار است — چون تو نصرت کنی او را بکف آید آن
تو توانی که بشاهی بنشانی او را — که تویی در همه عالم ملک ملک نشان
نه عجب گر بود از دست تو بر غزنین شاه — وان کجا هست هم از دست تو توران خان
این بنام تو همی سکه نهد در غزنین — وان بنام تو همی خطبه کند در توران
کارهایی که درش بسته تقدیر بود — چون تو تدبیر کنی در بگشاید یزدان
فتح را هست بریده ز رکاب تو رکاب — بخت را هست گسسته ز عنان تو عنان
ملک چرخ است تو خورشیدی و سور تو ماه — لشکرت انجم و میدانت ره کاهکشان
بر همه جانوران گر بکند مهر کسب — بود دیگر بد سلیمان بهمه حکم روان
تا که سازند قران مشتری و زهره بهم — تا که بر چرخ بود طالع گیتی سرطان

باد بر برج سرطان رایت اقبال ترا — کرده در طالع تو مشتری و زهره قران
پاسبان باد ترا سعد فلک بر درگاه — مدح خوان باد ترا اوج بر سرطان
عید تو فرخ و عیش تو خوش و طبع تو شاد — عمر تو سرمدی و دولت تو جاویدان
می رخشنده چو یاقوت روان بر کف تو — شده یاقوت روان بر کف تو قوت روان
هست آفتاب روی زمین خسرو زمان — گسترده روشنایی او بر همه جهان
مسعود شاه داد بهفته است شش او — طغرل شهست مشتری و حضرت آسمان
روزی مبارک است که بر آسمان جاه — هست آفتاب و مشتری و مهر را قران
اقبال بود زهره همراه رکن دین — تا از قبول شاه دلش گشت شادمان
او از بر دو شاه مثابت زیاد تست — کامد باختیار بر شاه میهمان
اینجا همه ملوک چو مهمان شدند — زیرا که پادشاه ملوک است میزبان
ایشان بزادگان خردمند با هنر — بخت شما جوان شما پیر نوجوان
فخر آورید و سر بفرازید شاهوار — زین نام نیک بخت خداوند مهتران
کاندر همه جهان نبود خسروی چنین — بگزیده اش خدای جهان بر خدایگان
شایسته او که دولت او هست بی قیاس — شایسته او که نصرت او هست بیکران
آثار اوست از حد کشمیر تا بروم — اخبار اوست از در چین تا بقیروان

همتای او در کوهر سلجوقیان که بود   سلطان ملک پرور و شاه جهان ستان
هنگام او که روز بغزنین مصاف کرد   اسپ او رسید ز غزنین بمولتان
در رزم او ز خون حسودان رنگ نیاز   بر تیغ نیل رنگ چو بشکفت ارغوان
اندر دیار هند ز بس روبهای زرد   گهی بجای نیل بکشتند زعفران
مشنو خبر ز رستم و زال و سفندیار   زیرا که پیش کم بود اخبار پاستان
بنگر که از عراق و ز مازندران و هند   و ز حله جبال و ز خارزم و هستان
آنجا که سروران و بزرگان رسیده اند   در بارگاه شاه کمر بسته بر میان
شاهان نامدار و امیران نامور   شیران کامکار و دلیران کامران
اکنون اگر بشرق عنانش سبک شود   اکنون اگر بغرب رکابش شود گران
پیش رکاب او که کند پای در رکاب   پیش عنان او که زند دست بر عنان
ای دولت تو را ز فلک بهترین مقام   ای همت ترا ز علی برترین مکان
در گرد اسب دولت تو کی رسد ضمیر   بر خاک پای همت تو کی رسد ضمان
چون آنکه فخر دولت عثمان محمد است   سلجوق را تو ای ز همه فخر دودمان
اندر جهان ز هیبت تیر و کمان تو   چون تیر گشت راست لی کار چون کمان
اندر عراق و غزنین سلطان ز دست تست   وندر دیار ترک هم از دست تست خان

این ترک و این سپه که ترا جمع گرد گشت   وین فتح این ظفر که ترا داد غیب دان
هرگز نه هیچ وقت ندیده ست کس بخواب   هرگز نه هیچ عهد نداده ست کس نشان
فر تو خلق را ز نوایب دهد نجات   عدل تو ملک را ز حوادث دهد امان
آنجا که از سخای کریمان رود سخن   از تو زند کریم و سخی دست و داستان
گر بگذرد سخای تو بر بحر موج زن   ابری گهر و رود نبود حجر گهرفشان
مهر از سپهر تیغ خور در تیر سنان بود   تا نیزه ترا بود از تیغ او سنان
چون محشر است درگه تو روز بار و عرض   چون جنت است مجلس تو روز بزم جان
می چون ز یاد تو ز قدح در دهان شود   میخواره را چو چشمه حیوان شود دهان
آمد بفرخی مه شعبان و حاضرند   آزادگان بزم تو شاهزادگان
از بهر توشه رمضان بر فراز جام   و ز بهر دیدن مه کان بر فروز جان
بشنو ثنای من که باخلاص بوده ام   پیش چهار شاه چهل سال مدح خوان
وقف است بر دو چیز تو من بنده را دو چیز   بر دیدن تو دیده و بر مدح تو زبان
تا تا بود ز نهار و خزان دل چو نوبهار   هر سال بر دوام نوروز و مهرگان
از مهر تو خزان ولی با د چون بهار   و ز کین تو بهار عدو با د چون خزان
تو ملک را بعدل و سیاست نگاهدار   ایزد ترا بفضل و عنایت نگاهبان

در خدمت تو هر دو ملک یافته قبول — افزوده از قبول تو اقبال این آن
ایام تو مساعد و انعام تو مدام — پیمان تو مؤکد و فرمان تو روان
جهان بکام تو باد ای خدایگان جهان — وله
ایضا — خدای یار تو باد اندر آشکار و نهان
که چون تو شاه نبوده است هم نخواهد بود — ز ابتدای جهان تا بانتهای جهان
جلال دولت و تاج ملت تازی — معز دین رسول و سایه یزدان
همی درود فرستد ترا ز رب بهشت — روانشاه ملکشاه ارسلان سلطان
بعدل تو همه خلق زمانه یافته اند — ز حادثات سلامت ز نایبات امان
ز طول و عرض جهان نیست ملک درخور تو — که فیلسوف نپیمایدش بوهم و گمان
توان شهی که بنام تو خطبه کرد خطیب — چه در حجاز و چه در کاشغر چه در کرمان
روان شده است ز محمود شاه نامه شکر — بدان صفت که ز بهرام شاه در خاقان
مصاف ترمد و غزنین شاه معلوم است — جهانیان را در روم و هند و ترکستان
چو بر شکستی هر دو درست کردی عزم — شکست دولت تو هر کجا بنیم زمان
بفر دولت و تایید بخت تو امسال — گشاده شد همه درهای غور و غرجستان
چنان بلند برآورده هر دری که بجهد — بپای او نرسد تیر مرد سخت کمان

زهی مظفر

زهی مظفر خصم افکن مصاف شکاف — زهی مؤید کشورگشای قلعه ستان
خبر که داد که تو پادشاه گیتی بخش — نشان که داد چه تو پادشاه شاه نشان
اگر بعصر تو بهرام گور زنده شدی — غلام وار ببستی بخدمت تو میان
وگر بدیدی پرویز بارگاه ترا — بچهر مهر زدی نقشهای شادروان
رسول گفت بآخر زمان شهی باشد — که عدل او بود افزون ز عدل نوشروان
بشرق و غرب بود پادشاه خورد و بزرگ — ببر و بحر بود پیشوای پیر و جوان
حصارها بگشاید مصافها شکند — همه چو چرخ بلند و همه چو کوه گران
کنون بعصر تو آمد درین زمانه پدید — هر آنچه داد پیمبر درین زمانه نشان
رسیده باد بآواز تو هزار درود — که چون تو شاه نباشد بصد هزار قران
اگر حکایت کسری و قصه قیصر — بگنج و ملک در آفاق سایر است و روان
هزار کسری کاخ ترا سزد فراش — هزار قیصر قصر ترا سزد دربان
اگر زنی بکه خشم پای بر خارا — اگر نهی بکه جود دست بر سندان
شود ز پای تو خارا چو اذخر آزاد — شود ز دست تو سندان چو چشمه حیوان
چو گرم گشت بمیدان دونده مرکب تو — سپهر پس نبود مرکب ترا میدان
چو دست راد بچوگان بری و گوی زنی — ترا ستاره شود گوی در خم چوگان

چو تیرهای تو در شصت تو روا گردد / روان شود ز تن بدسگال هوش و روان

زه کمان چو بنالد ز فرق سوفار / دل عدو بخروشد ز حرف پیکان

چو تیغ تیز تو خندان شود در روز نبرد / شود ز بیم تو چشم مخالفان گریان

عجب ز تیغ گهردار تو که در صف رزم / ز فرق تا قدم او درست ناخن و دندان

همی ز پیکر او گوهرش بیان تابد / که از سپهر بتابد ستاره رخشان

بر آینه است پراکنده جوهر و مروارید / و یا بسبزه بر افتاده قطره باران

سر کسی درود بخلاف روز مصاف / که در خلاف تو او را بود سر عصیان

چو خصم را ز سر تیغ تو بجان خطر است / خطا بود که بتابد سر از خط فرمان

ز مهر تست ولی را همیشه راحت و سود / ز کین تست عدو را همیشه رنج و زیان

اگر بنبرد تو خواهد به پشت پیل دژم / وگر خلاف تو جوید به بیشه شیر ژیان

شود ز تیغ تو بر پیل پشت همچو حصار / شود ز تیر تو بر شیر بیشه چون زندان

بود زیادت و نقصان ماه هر ماهی / وزین بگردد تا آسمان بود گردان

به آسمان سعادت مه بقای ترا / زیادتی است که هرگز نباشدش نقصان

ز چرخ کیوان تا همت تو چندانی / مسافتیست که از چرخ ماه تا کیوان

ز بهر دیدن تو وز پی ستودن تو / شریفتر ز همه عضوهاست چشم و دهان

چه چیز هست مراد تو از زمان و زمین / که آن نداد ترا خالق زمین و زمان

چنانکه داد مرادت بقا دهاد ترا / که از بقای تو باقیست ملکت و امان

خدایگانا بپذیر عذر بنده خویش / اگر بشغل نیاید بفصل تابستان

ز بهر آنکه در این فصل راه دور و دراز / بناتوانی و پیری گذاشتن نتوان

اگر نگردد بدرگاه خدمت تو مقیم / بشهر خویش همی گفت مدحت تو کنان

وگر نبود ضمیرش بشغل گوهربار / شده است طبع و زبانش بمدح درافشان

کنون که رایت میمون تو رسید ببرد / مباد کام می نوشین و مطربان نشان

خروش چنگ بکیوان رسان برآوایش / که تا نهد بر کیوان بری سر ایوان

سزد که سازی جای نشاط دیگرگون / که روزگار شد از باد سرد دیگرسان

ز شاخ بید بیفتاد برگ چون خنجر / چو روی خاک از برف ریزه سوهان

اگر درخت نشد چون مقابر مقهور / چرا بروی دژم گشت در سلب عریان

کنون که از گل و ریحان تهی شده است باغ / ز راح بسار بزم اندرون گل و ریحان

کنون که آب بحوض اندر است همچو بلور / بتابخانه بجای بلور نه مرجان

همیشه تا که بود جامه بعلم زیبا / چنانکه نبود نامه خوب بی‌عنوان

بروز بزم همه جامها غیرت نوش / بروز رزم همه نامهای نصرت خوان

کهی بشرق کران کن ز بهر صید رکاب / کهی بغرب سنان کن ز بهر غزو عنان
هزار ملک بگیر و هزار گنج ببخش / هزار عمر بیاب و هزار سال بمان

عید قربان و ماه فروردین / هردو با یکدگر شدند قرین
شد مصلی از آن چو چرخ بلند / شد گلستان از آن چو چرخ برین
آن زمین لاله رنگ کرد از خون / وین پر از لاله کرد روی زمین
راغ از آن پر عقیق و مرجان شد / باغ ازین پر بنفشه و نسرین
رایت و منبرست رشته آن / نرگس و سوسن است تحفه این
جشن آن هست در عرب سنت / جشن این هست در عجم آیین
هر دو تا جاودان همی خواهند / عز و پیروزی معز الدین
ناصر ملت و معین انام / آنکه یزدانش ناصرست و معین
شاه سنجر که زخم خنجر او / بشکند پشت و بال شیر عرین
پدر و جد او کجا کردند / آنکه او کرد بر در غزنین
برتر از خسروان پیشین است / گرچه او هست شاه بازپسین
آن دلیری که او بزاول کرد / مرتضی آنچه کرد در صفین

در دل ترکمان کشیده کمان / بر صف دشمنان گشاده کمین
خصم را کرد خسته پیکان / پیل را کرد کشته زوبین
پار اگر فتح راولستان کرد / کند امسال فتح قسطنطین
ور بپیوند فتنه آرد خواب / روی فغفور چین شود پر چین
نامه تو نعل زرین است / شکل پروین چو کوکب سیمین
بهره دشمنانت باد دو جای / زین جهان سنج و زان جهان سجین
از خلایق ترا دعای بخیر / وان دعا را ز اختران آمین

رای سلطان معظم خسرو خسرونشان / معجزات فتح را بنمود در معرض نشان
هر که خواهد تا بداند معجزات فتح او / گو بیا بشنو حدیث زاول و هندوستان
رایت مه پیکرش را مشتری خواهم همی / زانکه هست او بر زمین چون مشتری بر آسمان
ملک و دولت را سعادتهای کلی حاصل است / بر زمین از فتح این بر آسمان از اعتدال
شاه سنجر در فتوح و در ظفر مقبل‌تر است / از ملک سلطان و از جغری بک و الب ارسلان
داستان فتح غزنین ترا باید شنید / زانکه در گیتی نباشد زین عجب‌تر داستان
بر در غزنین دلیریهای شاه روزگار / گرد مسعود آنکه رستم کرد در مازندران

زنده پیلان پیش آن لشکر تو گفتی از شگفت | پس شده دریای جوشان مست چون کوه گران
شکل پیلان بر زمین چون سایهٔ سیمرغ بود | اندر آن اقلیم گوئی کرد سیمرغ آشیان
زیر رخت و بارشان نا توانا شد زمین | پیش کبر و دار ایشان ناشکیبا شد زمان
شاه عالم چون به رزم آن سپاه آورد رو | اسبشان از هیبت بازم گرد از عنان
شد بفر او کشاده کشوری در یک تفق | شد به تیغ او شکسته لشکری در یک زمان
وز خدنگ لشکرش چون خانهٔ زنبور شد | بر پیلان وز زنده پیلان جوشن و برگستوان
یکنفر بسته شد و دلبستگی زنهار خواه | یک نفر خسته شد و در خستگی فریاد خوان
وعده کعشار دولت بیت بود از بهار | گشت سلطان سلاطین سنجر کشورستان
او بلجست ور سولانند بر درگاه او | ضامن حمل و خراج و طالب امن و امان
شاه کرمان نامهٔ فتحش همی بر سر نهد | عذر خواه آن خواهد همی در پیش خان فرزند خواه
وانکه در غزنین بالا رد بخشش آتشین | بنده وار اکنون همی خواهد که تو بندی میان
در جهان مرکز چو سلطان کجا باشد دگر | با سلاطین نیک عهد و با رعیت مهربان
تا که تو کشتی معز دین و دنیا چنین بر | شد معزی پیش تخت تو چو بلبل بخت و جوان
گر زبان باشد قصار آید ان گوهر بسخن | در دعای تو قدر این لفظ راند بر زبان
گی بنا و نسل آدم تا فلک باید بپای | ای شهنشاه معظم تا جهان باشد بمان

ای ساقی تو آمین پیش از جام زرین | می ده به دست سلطان بر یاد فتح غزنین
گر چترهٔ سلیمان بگشاید بر شیاطین | امروز شاه سنجر شد چیره بر سلاطین
پیلان شدند خسته خصمان شدند غمگین | خصمان ز درد و حسرت پیلان ز تیغ در زمین
در هم زدند لشکر بر هم زدند همگین | آن با جهان زرین وین با سنجای سیمین
دشمن بکوه و صحرا مسکن گرفت مسکین | از خار کرد بستر از خاک کرد بالین
شد ملک چون گوا کنت فرمان شاه شاهین | شد خصم چین کشور فرمان شاه شاهین
از سروران ماضی وز خسروان پیشین | در هند وز او ستان فتحی که کرد چونین
تا کی ز حرف خسرو در روزگار شیرین | ور سرگذشت برزن وز داستان رنگین
چون هست فتح سلطان تاریخ دولت و دین | اخبار او همی خوان و آثار او همی بین
فتحش رسید امسال از هند تا در چین | عدلش رسد دگر سال از روم تا فلسطین
از ما ثنا است او را از کردگار تحسین | وز ما دعاست او را از کردگار آمین
باد او همیشه خرم بر کف شراب نوشین | گاهی بمرو شهجان گاهی بلخ و ماچین

صنع یزدان بنگر که چون | داد ما را چهار چیز اکنون

روزگار

که بدان هر چهار بخت بلند
روز ما بود فرخ و میمون

موسم عید و روز کار بهار
فتح غزنین و موکب خاتون

تاج دنیا و دین خداوندی
که بدولت رسید بر گردون

قبله سروران ملک آرای
مادر خسروان روزافزون

خانه و ملک هر دو خسرو را
از لب دجله تا لب جیحون

دولت و دین و داد او بر سر
سقف و دیوار و قاعده است و ستون

دو پسر دارد او که در شاهی
پیش هر دو رهی سر د هامون

آن یکی برگزیده چون موسی
وین یکی برستوده چون هارون

آن یکی در هنر چو اسکندر
وین دگر در ظفر چو افریدون

هر دو را زم آسمان درشت
هر دو را رام روزگار حرون

این جهان از تو بها و شرف
چون صدف زان لؤلؤ مکنون

کرد کار جهان همیارند
کار تو تعبیذ ایم و افسون

چرخ چون تو بصد هزار قران
ننماید بصد هزار افسون

هر کجا همچو کوکب تو بود
مملکت را بود قرار و سکون

ای بساط تمام شکل الف
هر یکی پیش تو بصورت نون

پایان شدی بطالع سعد
هم بدان طالع آمدی بیرون

بودی آنجا ز حادثات معاف
هستی آنجا ز آفات مصئون

خصلت و بارگاه سلطانی
از تو شد فخر و جاه را قانون

تهنیت شد بعز او موصول
عافیت شد بشخص او مقرون

شاه سنجر بدولت تو کشاد
از در تبت تا لب جیحون

به پروجه او کجا دیدند
آنچه او دید از ایزد بیچون

هست بر طبع او هنر عاشق
هست بر تیغ او ظفر مفتون

مال قارون بدو سپرد خدای
در زمین رفت خصم چون قارون

زود باشد که از در غزنین
درجهای جواهر مخزون

گله و اسب و بدره و زر و سیم
زنده پیلان اشتران میمون

جامهای بدیع رنگارنگ
تحفهای غریب گوناگون

من ز دم فال و بس عجب نبود
که باقبال تو شود افزون

که باقبال تو خداوندی
نبود زیر چرخ آینه گون

شادکامی تو از سه فرزند است
که جهان هر سه را شده است زبون

این جهان با شما بود یکسر
هست با دیگران چو بوقلمون

هر که خصم تو شود در ملک | ایزد آن خصم را بریزد خون
بر تو فرخنده باد عید و بهار | دوستان شاد و دشمنان محزون
به تو نزدیک باد اختر سعد | دور باد از تو اختر وارون
هر چه مقصود و کام همت تست | کرده حاصل قضای کن فیکون

این روزگار فرخ این موسم همایون | بر تاج دین و دنیا فرخنده باد و میمون
خاتون پاک سیرت کند سرای دولت | هرگز بزرگ‌تر زو ننشست هیچ خاتون
هست از همه بزرگان در شرق و غرب عالم | با دولتی دگرسان با حشمتی همایون
با قدر زور گردون کس را سخن نشاید | زیرا که هست گردون در پیش قدر او دون
اقبال او رسیده است از روم تا به توران | فرمان او رسیده است از نیل تا به جیحون
بر رسم و سیرت او مشغول شده است دنیا | تا دولت مساعد بر عمر اوست مشحون
چونانکه شاه سنجر باز از طلعت او | از سعد یار بارید از طلعت کیایون
سعی و عنایت او اندر عراق و غزنین | گنجه است خسروآزاد لها لشکر معین
از حسن اعتقادش شد شهریار عادل | در ملک چون سکندر در فتح چون فریدون
چون در عراق سیلان لشکر کشید سلطان | گفتی گرفت عالم سیل فرات جیحون

از فزن

بافر

از جوش و نوش لشکر چون شهر گشت صحرا | از لون نعل سیلان چون کوه گشت هامون
پس مصاف خصمان از بهر فتح سلطان | وهم و دعای او شد بهتر ز حرز قارون
از دشمنان ملعون شد رزمگاه خالی | چون حمله برد سلطان بر دشمنان ملعون
گر مهر رحمت او اندر میان نبودی | بسیار سوختی دل بسیار ریختی خون
کردند سجده میران در پیش بارگاهش | تا قد چون الفشان از جهد گشت چون نون
هرگز چو شاه سنجر شاهی چنین نباشد | پاینده باد ملکش تا جاودان همایون
در شاهی و خلافت نازنده تا قیامت | سلجوقیان ز سنجر عباسیان ز مامون
از بهر نام نیکو کرد عرب رسیده | خیرات کرد سید در روزگار هارون
آن خیرها که او کرد از بهر نام نیکو | خیر تو در خراسان نیکوتر آمد اکنون
از بهر زیور تو وز بهر مرکب است | خیزد ز کوه و دریا یاقوت و در مکنون
در خاک همچو قارون رشد دشمنانت | نشگفت اگر برآری از خاک گنج قارون
چندین روز عید باشد فرخنده سال است | تا سال و ماه باشد یارت خدای بیچون
شاید که از طبیبان معجون دل نخواهی | دل را ز فضل یزدان سازی همیشه معجون
از جهد تو معزی نو یافت نعمت | هر که که در مدیحت یک بیت کرد موزون
تا باغ در بهاران خندد چو روی لیلی | تا ابر در زمستان گرید چو چشم مجنون

کارت همه ستوده همت همه گزیده / روزت همه مبارک عیدت همه همایون

همچو خورشید فلک روشن همی دارد زمین / رای خاتون اجل زین النسا رب العالمین
دختر سلطان ماضی خواهر سلطان عصر / شاه خاتون اجل زین النسا بادا و دین (آن نازنین)
الحمد لله که از اقبال او از آسمان / از زمین هفتم تا آسمان هفتمین
آسمان پرده درگاه تو گردیده است / آنچه بودی مر سلیمان را ز آصف در نگین
گوهر سلجوق همچون جامه باقیمت است / گر خطاب و نام او دارد علم بر آستین
دهر با او یکدلست و چرخ با او یکزبان / سعد با او همرکاب و بخت با او همنشین
هست او در کار و مریم لیک اندر اعتقاد / هست چون زهرا ستوده چون مریم گزین
تا که بر روی زمین هست چو تو نیک اختری / هر زمان بر آسمان فخری بود در روی زمین
قدر آن دارد که او را از بهشت آرد نثار / لولو یاقوت و لعل قیمتی روح الامین
جای آن دارد که رضوان هدیه آرد پیش او / یاره و خلخال و تاج و گوشوار حور عین
در جهان هرگز چو تو خاتون نخواهد بود کس / از تبار طیبات و از نژاد طیبین
گر دلیلی باید او را داستان او کجا است / ور نشانی باید از روزگار او همین
مادر از وی تا لافت و را در حرم است / زانکه او هست از خصوصا حقیر انبیا قرین

بخت

۱۵۹

بخت او هر ماه بفزاید همی اقبال آن / عدل او هر روز بفزاید همی انصاف این
دوده سلجوق را فر بدو سلجوق شاه / پایدارش داشت در دنیا و دین تا روز دین
بزم خواهد داشت از پیکان او پیل دمان / رام خواهد گشت از شمشیر او شیر عرین
فر بخت و سایه اقبال او خواهد رسید / از لب دریای مغرب تا لب دریای چین
الحمد لله که از اقبال تو خواهد بهی / تهنیت گویند هر روزش کرام الکاتبین
اندرین دولت چهل سالست تا من بنده وار / هست کاری جز دعا و جز ثنا و آفرین
وقف دارم جان و تن بر خدمت مدح و ثنا / هست بر جانم گواه ایزد آن گیتی آفرین
از خداوندان مرا تشریفها حاصل شدست / زر سرخ و جامه‌های فاخر و در ثمین
از تو می باید که بفزاید بر آن تشریفها / تا دل و جان رهی باشد بشکر تو رهین
تا جهان باشد دل سلطان و خاتون بزرگ / از تو خرم باد چون عالم ز باد فرودین
دهر بر منشور هر سه نام دولت کرده نقش / بخت بر درگاه هر سه اسب نصرت کرده زین
هر سه را دولت بکام و هر سه را نعمت مدام / هر سه را رایت بلند و هر سه را حشمت متین
دشمنان هر سه در دوزخ اصحاب الشمال / دوستان هر سه در جنت اصحاب الیمین

نگار مشکین کشیده بر نسرین بخط / خطا کشیده به نسرین بر آن خط مشکین

زهر آنکه چو مشکین خطش پدید آید — اسیران خط مشکین شد این دل مسکین
رخش گلست و لبش لاله از لطافت نور — خطش چو سنبل و زلفش بنفشه از خم و چین
کجا نهان شود از من رخ چو پرویش — کنم خروش و دلم گردد آذر برزین
ز من دریغ نباشد خروش از دل — که رعد و برق بود چون نهان شود پروین
اگر من از دل غمگین همی زنم دم سرد — شگفت نیست دم سرد از این دل غمگین
بتم من از لب شیرین جواب تلخ دهد — جواب تلخ شگفت است از آن لب شیرین
در آن عراق غزل گفتم و لطیف آمد — که عشق کرد غزلهای او مرا تلقین
اگر بگاه غزل شعر از لطافت یافت — بگاه مدح علو یافت از علاء الدین
بلند همت خاقان پادشا گوهر — ستوده تاج سلاطین جمال مشرق و چین
سپهر فتح ابو الفتح قبله اقبال — محمد ایت احمد دو مایه مسکین
شهی که از شرف نام و فخر گشت او — کشید محمدت و فخر سر بعلیین
ز گاه دولت افراسیاب و دوده او — امیر و شاه و ملک بوده اند خان تکین
بزرگواری چون حاتم است و گوهر او — نگین خاتم و فرهنگ او چو نقش نگین
مزین است خراسان ز فر او امروز — چنانکه بود مزین ز رای غزنین
زهر آنکه ز نور خجسته طلعت او — شده است روی زمین همچو آسمان برین

محل

محل و پایه او از زمین رسانیده است — بر آسمان برین پادشاه روی زمین
بسان عمل کند اندر مصاف خنجر او — که ذو الفقار علی کرد در صف صفین
شود شکسته بعزمش مصافهای عظیم — شود گشاده بحزمش حصارهای حصین
بزخم تیر کند سفته سنگ پیل دمان — بزخم تیغ کند پاره یال شیر عرین
اگر شکار بشاهین او کند دولت — کند ز سیمرغ طعمه شاهین
وگر عطاش بمیزان چرخ بر سنجد — شکسته گردد میزان چرخ را شاهین
چو از نشیب رود بر فراز باشد ابر — چو از فراز رود بر نشیب باشد امن
بحمله جان برد از جادوان چو گوید هان — شو به کند ز آهوان چو گوید هین
بطور ماند چون با فسار باشد و جل — بطیر ماند چون با لگام باشد و زین
عجب رهندی شبخش که چون برهنه شود — بود چو لؤلؤی پرورده رنگ در آگین
زهر آنکه شکل زبان ثمین است — بود بفعل گزاینده چون دم تنین
چو لعل جام شود همچو لاله در بستان — رخ حسود کند همچو برگ در نسرین
ایا نجوم سخا با کف تو کرده قرار — و یا رسوم ادب با دل تو گشته قرین
مگر صدف بگشاید بمدحت تو زبان — که دست ابر نهند در دهانش در ثمین
مگر سجود بر طین و قار حلم ترا — که دست باد کند پر شکوفه دامن طین

اگر بجود تو باشد [illegible] ابر بهار / چهار فصل بود همچو ماه فروردین

زبس معانی نیکو که در مدایح تست / همه ز حسن صفات تو در خور تحسین

رجاء جان تو در که تو خواهد یار / چو اعتصام بود بنده را بحبل متین

ز ساقیان تو در مجلس تو [illegible] / چو اشتیاق بود بنده را بماء معین

خدای عرش مدام از فرشتگان دو [illegible] / نبز و بنده نشانده است بر یسار و یمین

وگر ثنای تو گویم یکی کند صد [illegible] / وگر دعای تو گویم [illegible] کند تحسین آمین

همیشه تا که ز مهد است رحمت و [illegible] / همیشه تا که ز روح است راحت و تسکین

ضمان کننده مهر تو باد مهر منیر / مدد دهنده روح تو باد روح امین

اگر قرار بگیرد همی [illegible] / [illegible] تا حشر در شهور و سنین

[illegible] بر تو عید همایون و روزها [illegible] / [illegible] همشان و بحرمی بنشین

چون پدید آمد مبارک ماه نو بر آسمان / بر بساط نیلگون زرین کمان بردم گمان

دیدم آن ساعت ز روی یار خویش و ماه نو / بر زمین سیمین سپر بر آسمان زرین کمان

عاشقان دیدم که با من دوستها می‌شنید / بر رخ ماه زمین دیدند ماه آسمان

دلستانهایی که پیش قامت و رخسار اوست / سرو و گل شقیقت اندر بوستان و گلستان

سحر و مروارید دارد که نهان که آشکار / لاله و مشک سیه دارد همه ساله نهان

بر میان دارم کمر همچون قلم در خدمتش / زانکه او همچون قلم دارد ز باریکی میان

بر دل من شد جهان چون حلقه انگشتری / زانکه او چون حلقه انگشتری دارد دهان

پس چرا در کوی عشقش من مقیم بی‌خرد / پس چرا در راه مهرش من روانم بی‌روان

جان من سال و مه از روی او چون گلشن است / راست گویی روی او از گل فشان دارد نشان

کاشکی بر جان [illegible] دست رس بودی مرا / تا نثار شادی کردمی بر گلستانش جان فشان

روی شهرآرای روح افزای او از حر [illegible] / در میان عاشقان و دوستان شد داستان

آن نگار از روی خرم هست خورشید و ساه / چون شهاب از روی روشن هست خورشید جهان

آن شهابی کو ندارد در [illegible] / تا شهاب اندر فلک کرده است قدر او چراغ

شمس دین تاج معالی عبدالرزاق آنکه کرد / جود او از رزاق ارزاق خلایق را ضمان

تا بود بر راه جودش قافله بر قافله / نگسلد در راه شکرش کاروان از کاروان

صورت دولت خبر بود و کنون در عصر ما / گرد همون طلعت او صورت دولت عیان

پاسبان قصر و تختش هست خورشید بلند / قصر چون گردون بود خورشید پاسبان

پیش طبعش هست چون خاک گران باد سبک / پیش حلمش هست چون باد سبک خاک گران

فضل او افزون تر از دریا شناس از بهر آنکه / هست دریا را کران و نیست فضلش را کران

لفظ او از خوبی و پاکی که دارد شرف / بر سران گوهر که موجود است بر دریا و کان

نیست به زان گوهری در تاجهای قیمتی / نیست به زان گوهری در گنجهای شایگان

مهتران و کهتران هم رسیده سال و ماه / از نهیب او بنال و از نیابان او بسان

زان خطر دارد بصر کو را ببیند گاه گاه / زان هنر دارد زبان کو را ستاید هر زمان

گر لقای او بدیدی بیخطر بودی بصر / ور ثنای او بدیدی بیهنر بودی زبان

چون رکاب او گران گردد عنان او سبک / با فلک همبر نماید اسب او در زیر ران

گر مبارک پای او بر زین محل گردد رکاب / ور خجسته دست او جوزا صفت گردد عنان

چون چراغی بر دو خانست از توقعات او / دین تازی هست روشن چون چراغی بر دو جان

ایدر فشان اختری رخشنده بر جود و بزرگ / ای درفشان مهتری بخشنده بر پیر و جوان

دودمان تو به تو فخر جمال عالمند / ور هنرمندی تو ای فخر جمال دودمان

خاندان پاینده از تو زانکه صدر کاملی / صدر چون کامل بود پاینده دارد خاندان

هر که شد در جهان چون او کند هنگام درس / مشکلات شرع را الفاظ تو شرح و بیان

بحر وهست الفاظ تو پنداری گر زود / هر که یک شربت بنوشد زنده باشد جاودان

از لطافت هر چه داشتی مانند عقل / ور صفایت گرچه خوانندت همی مانی جان

مرتبت فضلی هم از عقل و جان از بهر آنک / عقل و جان زاده شوان و تر زاده توامان

گر نکوخواه و بداندیش تو روزی بگذرد / بر نهال زعفران و بر درخت ارغوان

امتحان گر کردن نباید در جوانمردی ترا / همچنین را در روشنایی کس نکرده است امتحان

شادمان باشی ز خواهنده چو اندیش تو / همچو خواهنده که از بخشنده باشد شادمان

از هوای خدمت تو در هوای مدح تو / هست ابر خاطر من درفشان و کلک فشان

از پی نعمت سزا باشد که آیم سوی تو / کز پی گوهر سوی دریا شود بازارگان

هر کجا ذکر تو و شکر تو گویم پیش خلق / رای تو نشنیدست اگر بشنود بدان همداستان

ذکر و شکر و لیکن در قرآن خدای / گرچه مستغنیست او از ذکر این و شکر آن

تا که هر سالی خلایق را دو عید آید همی / در زمستان و تموز و در بهاران و خزان

بر تو میمون و مبارک باد در سالی چنین / روز عید و موسم نوروز و جشن شایگان

باد باقی منت و انعام تو بر هر مکین / باد عالی رایت و اقبال تو در هر مکان

کردگار و شهریار آسمان در روزگار / از تو راضی هر چهار و بر تو دائم مهربان

کردگارت کارساز و شهریارت شکرگو / آسمانت مهرجوی و روزگارت مدح خوان

عمداً همی نهان کند اما سیم تن / موی سیاه خویش ز موی سپید من

داند که بوی مشک ز کافور کم شود / کافور من نخواهد با مشک خویشتن

گر چند سال سنبل من چون بنفشه بود / در چند گاه عارض او بود چون سمن
اکنون که سنبل از سمن او بر دمید / نشکفت اگر بنفشهٔ من شد چو نسترن
این طرفه تر که اشک دو دلم را ابر بحر / سرخی همی ز لب دهد و بیخ از دهن
بالای او چو بارون سرو شد بلند / تا گردش ز دیده و دل هیبت در چمن
من عاشقی نبودم او ساحری نمود / تا کرده ماه ز فلک از سر و بار زن
آنکس که یافته است و خریده است خنده بار / با زعفران زمین و مشک در حش
در حسن چو زلف تم مشک نا یافته است / نه چون لبش عقیق خریده است در یمن
زان عنبرین دو زلف رسن وار یافته است / گر سیم ساخته است یکی چاه در ذقن
پیری و کار عشق طریقی ستوده نیست / نپسندد این طریق ز من سید زمن
پشت شریعت و شرف دین مصطفی / مهر ولی فروز و سپهر عدو شکن
دریا و ابر خوانمش از بهر آنکه هست / موجش هبر مکان و سرشکش بهر وطن
معنی طلب نه صورت زیرا که شخص او / دریا و ابر زیر در است و سیر من
از پای او عبیر شود گرد در بساط / ور دست او رحیق شود آب در لگن
خلقش چنان خوش است که از بوی او گرفت / بوی بهشت عدن کشمیر تا عدن
پیر و جوان کنند همی شکر نعمتش / شکر حقیقی که در آن نیست زرق و فن

دایم کدها

وان کودکی که هست بگهواره در هنوز / وارد ز شکر نعمت او در لبان لبن
هر سه کنند خدمت او گر خدای عرش / ارواح هر سه یار رساند سوی بدن
از کید اهرمن شود ایمن بهر مقام / هر چند در زمانه بود گونه گونه فن
زیرا که او بسیرت و خلق فرشته است / ایمن بود فرشته از کید اهرمن
بادی که بر زمین وقارش کند گذر / از پشه پیل سازد و از صعوه کرگدن
مرغی که از درخت خلافش زند صفیر / افتد بمحنت قفس و دام بازن
گرچه بصورت است محن با محن یکی / هست از محن تفاوت بسیار تا محن
ای اکرمی که دست تو ابریست مشکبار / ای مفضلی که طبع تو بحریست موج زن
دنیا بزور کار تو خالیست از حزن / دلها با اهتمام تو صافیست از حزن
از دولت کشت امید ترا ثبات / ور نصرت است تیغ مراد ترا سفن
آن کشت هست تازه همه ساله بی مطر / وآن تیغ هست تیز همه روزه بی مسن
داری روا اگر تو بیابند حاسدان / در زندگی برهنه و در مردگی کفن
باد عقیدت تو در اقلیم روم و هند / گر بر جهد بخواطر رهبان و برهمن
آن سوی حق شتابد و بر تابد از صلیب / وین سوی دین گراید و بر تابد از وثن
هست اعتمی مدیح که بندد همی جهان / هست الکمعی عرب که گوید همی سخن

در وصل و هجر راه نمای است معتمد / در حل و عقد سکرگدار نیست مؤتمن
در چشم فتنه است وسن با سریر او / در چشم بخت نیست ز تاثر او وسن
در تاختن همی چو شب و روز خوانمش / از بسکه او بود به شب و روز تاختن
از اتفاق تاختن او بروز و شب / با روز روشنست شب تیره مقترن
ای در جهان یگانه بزاد که وجود / دارم دلی یگانه بشکر تو مرتهن
تا گوهر مدیح تو در رشته کرده ام / کان شده است گوهر غواص و گوهرکن
مدح تو گوهرست و نه از جنس آن گهر / کاندر خزانه ملکانست مختزن
اندر سجود باد ملک پیش تخت تو / چونانکه در سجود بود پیش برهمن
بادند راضی از تو بدنیا و آخرت / شش تن گزیدگان خلایق ز مرد و زن
در دو جهان شاه سنجر و خاتون صدر دین / در آخرت محمد و زهرا و بوالحسن
احباب تو ز طالع مسعود شادمان / اعدای تو ز طالع منحوس در محن
با تو خجسته دولت و بر تو خجسته عید / وز تو نماز و روزه پذیرفته ذوالمنن

زمان چو خلد برین شد زمین چو چرخ برین / کنونکه صدر زمان شد وزیر شاه زمین
ز فر شاه زمین و ز قدر شاه زمان / همی بنازد خلد برین و چرخ برین

بفضل

بفضل خویش پیمبر وحی دین احمد را / چو کرد احمد بن فضل را ز خلق گزین
ز خلق احمد فضلست و احمد مختار / وزیر یار یمین و رسول یار یسین
چنین وزیر سزد پیش پادشاه جهان / که شاکر ز عدلش جهانیان همین
نه از مثابت او هست هیچکس رنجور / نه از وزارت او هست هیچکس غمگین
سران ملک برین خواجه حرمتند امروز / بچشم سر تو کنون با بچشم عقل ببین
که روزها همه تازه است و جشنها روشن / که طبعها همه شاد است و عیشها شیرین
موافقند بیک جای پادشاه و وزیر / یکی معز الدین و یکی معین الدین
بهیچ عصر در اسلام دین ندارد یاد / چنین نبود معز و چنین نبود معین
معین چو شیر عرین است و ملک بیشه او / سزای بیشه نباشد مگر که شیر عرین
معین سزد که زند رای پیش شاهنشه / علی سزد که زند تیغ در صف صفین
معین دین بحقیقت چنین وزیر سزد / که در ستایش او لفظ هست ما معین
نصیر دولت ابو نصر احمد بن فضل / که در محامد و افضال آیتیست مبین
درست باشد اگر صدر و بدر خوانندش / که صدر بدر نشانست و بدر صدر نشین
یگانه خواجه و مخدوم بیمثال و نظیر / خجسته صاحب و دستور بیهمال و قرین
دعای صاحب صاحبقران کنند کهین / همه خلایق دنیا ز روم تا در چین

چو بر زمین همه جسمانیان کنند دعا
بر آسمان همه روحانیان کنند آمین

ایا بگاه کفایت نظام و رونق صدر
و یا بزور شجاعت جمال زینت و زین

تو یافتی ز بزرگان و سروران عراق
ز پنج شاه چهل سال حشمت و تمکین

اگر دلیل و گوا بایدت درین معنی
ترا دلیل و گوا بس بود شهور سنین

نگین خاتم دولت توئی علی الاطلاق
زهی نگین که ز تو هست چرخ زیر نگین

اگر کمال تو دیدی ز گوهر آدم
نگاه فرمان ابلیس خاکسا لعین

ز روی کبر نگفتی خلقتنی من نار
ز راه کفر نگفتی خلقته من طین

کلیم وار کنی خشک ابر الضمیر
خلیل وار کنی سرد نار را بیقین

اگر شریف کند مرد را سخاوت و عدل
ترا سخاوت و عدلست سیرت و آئین

سه چیز دیگر پیوند این دو چیز تراست
ضمیر روشن و عقل درست و رای رزین

ز رای تو نه عجب گر خدایگان جهان
طناب خیمه دولت کشد بثقلین

بمصر و روم حسامش کند که بکار
همانکه کر سنانش کابل و غزنین

رسد چنانکه ز غزنین همی رسد هر سال
بگنج خانه او حمل مصر و قسطنطین

چو کهتران برخ تو همی کنند نشاط
چو مهتران بسر تو همی خورند یمین

ترا و زی که سخن را بدان سنجد عقل
ز رای و کلک تو دارد زمانه دو بنین

بزیر سایه عدل تو گرد بنشوند
تذرو و کبک بمنقار و مخلب شاهین

اگر شکفته کند باغ را نسیم نوروز
دگر شکفته کند طبع را دم طنین

وفاق تو بموافق همان کند که مهر
خلاف تو بمخالف همان کند که کمین

بحاسدان تو کیوان چو در کشد کمان
بدشمنان تو بهرام برکشاد کمین

کجا کنند که نیکخواه و بدخواهت
فریضه کرد بهم آفرین و هم نفرین

کسی که جوید انعام تو پس از اکرام
کسی که خواهد احسان تو پس از تحسین

دهد مراد تو طبع کریم تو در حال
دهد جوابش دست جواد تو در حین

چو نافه مشک اگر است نوک خامه تو
وگر چه هست معنی چو درج در مکنین

که دیده هرگز دری برنگ سیاه
که دیده هرگز مشکی برنگ در ثمین

سزد که خامه تو هر زمان کند حرکات
که صفحه را چو کاتش همی دهد تسکین

چو در بنان تو هنگام سیر ناله کند
شود صحیفه سمین ز سیر او مشکین

از آن سپس که ز مسکن رسد بناله او
بگوش کس نرسد تیر ناله مسکین

بزرگوارا بر حسب اعتقاد قدیم
مهر تست دل من رهی همیشه رهین

چو من مدیح تو انشا کنم روا دارم
که جان و دل کنم اندر حروف او تضمین

ز فخر بوسه دهد آسمان به پیش تر
چو بر زمین نهم از بهر خدمت تو جبین

سپاس و شکر یزدان را که صدر دولت را / بدین و داد تو آراست تا بیوم الدین
کنون سزاست که رضوان ز گنجهای بهشت / بر تو هدیه فرستد بدست روح امین
اگر ز کنگرهٔ خلد دست میکائیل / کند نثار تو پیرایههای حور العین
بیارگاه و بدیوان کشندش تو صف / بتان نوش لب و مشک زلف سیم سرین
گاه بزم همه جان ربای چون خسرو / گاه بوسه همه دل ربای چون شیرین
هزار پرده دریده بزلف خم در خم / هزار توبه شکسته بجعد چین در چین
بروضههای جنان پروریده رضوان / ز خانههای چگل برگزیده و کستین
همیشه تا گل و نسرین لاله هر سالی / شود بباغ شکفته بماه فروردین
شکفته باد بباغ بقا ز دولت تو / ز جاه و عز و شرف لاله و گل نسرین
قبول حشمت و اقبال شهریار ترا / حصار محکم و سد بلند و حصن حصین
حمایت و کنف و حفظ کردگار ترا / بپایهٔ اعظم و خورد و بزرگ و حبل متین

ای مبارک فخر ای همایون مجد دین / ای سزای آفرین از خالق جان آفرین
ای باصل اندر ترا جد و پدر محمود و فضل / روزگار و کار تو چون نام آن و نام این
صاحب خیرات تر دو زمین چون تو کجاست / گر تو خشنود نیست و خرم صاحب روی زمین

مجد دین

۱۰۷

مجد دینی تو براحت او معین دین حق / چشم دین هرگز نبیند چون تو هم مجد و معین
هست رسم خوب تو بر جامهٔ ملت طراز / هست رای پاک او بر خاتم دولت نگین
تو نداری در معانی از هنرمندان همال / او ندارد در معانی از خداوندان قرین
تو کریم حق شناسی او جواد حق گذار / تو همای کاردانی او وزیر دوربین
هست برج سعد را توفیق تو ماهی منیر / هست درج ملک را توقیع تو در ثمین
رایت ملت تو منصور شد تا فتح ظهور / خانهٔ دولت با و معمور شد تا روز دین
هر دو را پیوسته توفیق است در اعمال خیر / آمد اندر شان هر دو نعم اجر العاملین
تا که این صدر خراسان در خراسان آمدست / منتی یکدل در خراسان جز بشکر او رهین
آفتاب بشادی از ابر امید آمد برون / چون برون آمد بدیوان دست او از آستین
صدر دیوان شد ز انصافش سرای تهنیت / ملک و دولت شد ز تدبیرش سرای آفرین
روزگار از داد و دینش خرم آراسته است / همچو باغ از باد نوروزی ابر فروردین
کبک و تیهو رسته اند از چنگل باز عنید / گور و آهو جسته اند از پنجهٔ شیر عرین
ای بفردوس رضا از تو جان صفی / ور دل صافی تو عالم چو فردوس برین
هر چه از خیرات در گیتی خبر بود و گمان / اندرین عصر از خصال تو عیانست و یقین
این همه توفیق کایزد داشت ارزانی ترا / بر سعادتهای کلاًست برهان متین

گر همه پر داشت مهری از نبوت بر کتف / همچنان داری تو نوری از سعادت بر جبین
از کمال حسن بر سند ز نور کرسی عرش / هر چه بنویسند از اعمال کرام الکاتبین
گرچه من خادم بخدمت همنشین تو نیم / اشتیاق تست دایم با دل من همنشین
که درود تو رساند سوی من باد صبا / که ثنای من رساند سوی تو روح الامین
دفتری داری ز شعرم در یمین و در یسار / محضری دارم ز شکرت در یسار و در یمین
هست درخور طلعت میمون چشم مرا / همچنان چون تشنه را درخور بود ماء معین
تا که در اسلام تاریخ سنین آید و شهور / بر تو فرخ باد و میمون هم سنین و هم شهور
سال و مه در موکب تو رایت نصر بپای / روز و شب بر درگه تو اسب دولت زیر زین

از آن دهان چمن پرور مرا شد دیده چمن پرور / و زان رخسار چون نسرین مرا گشته چمن نسرین
روا باشد که نسرین خیزد از نسرین طبع من / ولیکن کی روا باشد که پروین خیزد از پروین
اگر بنمایدان دلبر بچین و هند رخسارت / ببرید زلف خم در خم شکسته جعد چین در چین
شود چون جعد او پرچین شود چون زلف او پر خم / رخ صورتگران هند و دست بتگران چین
رخ یارم بزیبائی مثل همچون رخ عذرا / لب یارم بشیرینی سمر همچون لب شیرین
بود در وقت دلتنگی نشاط من از آن رخ زیبا / بود در حال بیماری علاج من از آن شیرین

که اندر عشق

١٦٧

که اندر عشق او بارم ز دیده قطره باران / که اندر هجر او بفروزم از دل آذر برزین
بدین روی از دل و دیده مرا باشد همی هر شب / هزاران شعله در بستر هزاران قطره در بالین
ندارم خواب تا پر خواب دارد نرگس جادو / ندارم تاب تا پرتاب دارد سنبل مشکین
فغان زان نرگس و سنبل که از بیدادی هر دو / بلا بارید بر عشاق خاصه بر من مسکین
نگارین نو آئینم بحور العین همی ماند / که از دیدار او گردد همی مجلس بهشت آئین
چو پیش من شود ساقی و مجلس را بیاراید / مرا باشد درین گیتی بهشت و روی حور العین
گرامی دارمش چون چشم روشن من بزیبائی / گر او دارنده‌تر هرگز نبیند چشم روشن بین
بروی عالم افروزش مزین شد وثاق من / چنان چون حضرت سلطان مزین بر معز الدین
عماد دولت عالی ابو القاسم که قسم او / رسید از مجلس شاهان قبول و حشمت و تمکین
علی و ناصر آن سرور که خلق و رسم او ماند / بخلق صاحب معراج و رسم غازی صفین
حضورش هست همچون باد فروردین که خرم شد / خراسان از وجود او چو باغ از باد فروردین
بهر شهری که بگذشتی ز بهر او سرا بودی / اگر ملک خراسان را ز زندی کله و آئین
زمام توسن عالم همی در دست او زیبد / چنانک اندر کف رائض لگام کره توسن
ز نور پاک احرام است دارای سرشت او / و گرچه هست در خلقت سرشت آدمی از طین
ایا در خنجر حکمت سر انا الله کان یکسر / وبا در عهده عهدت دل الله کان همکین

ای میانت لاغر و چشمت سیاه از چه قبل | روز من چون چشم داری و تن چون میان
ای دهانت تنگ و زلفت حلقه از بهر چرا | پشت من چون زلف داری و دل من چون دهان
هر کجا باشم ز وصل و هجر تو پیدا شود | در خزان بینم بهار و در بهار بینم خزان
هست هجر تو بوصل اندر چو بیم اندر امید | هست وصل تو بهجر اندر چو سود اندر زیان
روی تو ماه زمین است با شد بس عجب | گر ز نور تو خورد تشویر ماه آسمان
فرخ آنکس کز دل صافی بود مانند من | بنده ماه زمین و بنده شاه زمان
سایه یزدان معز دین و دنیا که هست | دین و دنیا را ازو تائید و عز جاودان
تا بگردون بر کواکب را قران باشد همی | او بود در دین و دنیا بی قرین صاحبقران
تا قیامت روشنی از دولت او یافته است | گوهر طغرل بک و چغری بک و الب ارسلان
ملک را فرمان او کاندر خط فرمان اوست | قاف قاف زمین و شرق تا غرب زمان
خدمت او بر خرد بایسته چون در سر خرد | طاعت او در روان شایسته چون در تن روان
هر که تن طاعتش دارد نهد بر خاک سر | هر که جان بی خدمتش دارد دهد بر باد جان
نیست از مهر تو در آفاق فارغ یک ضمیر | نیست از شکر تو در اسلام خالی یک زبان
آن گروهی کز بزرگان قصهها آرند یاد | خوانده اند از هر دری تا کهنها داستان
بر سر بستان نشانند از همه تاریخها | چون بخوانند از کتاب فتح تو یک داستان

اندر ری تو شاد و خرم و ز نهیب تیغ تست | هم مصر اندر خروش و هم بروم اندر فغان
زان دل صافست چون خورشید پیدا | زان کف کافیست چون دریای ناپیدا کران
نعمت اندر نعمت است و نصرت اندر نصرت است | بخت اندر بخت است و بوستان در بوستان
ملک در ضمن سلامه خلق فی دار السلام | مال فی حصن الامانه دهر فی ظل الامان
تا نیابد نور ظلمت هم برین سیرت بپای | تا نیامیزد آب و آتش هم برین عادت بمان
همچنین فرخنده رای و شاد طبع و شاد خور | همچنین پیروز بخت و کامگار و کامران

ای گوهری که سنگ میان تر است کان | ای آتشی که هست ترا آب در میان
خورد است گوهر تو چه ذره در آفتاب | پاک است کوکب تو چو کوکب در آسمان
ای آتشی که در شررت مضمر است آب | وی شکری که در رهت مبهم است جان
چرخی و هست بر سر مردان ترا مدار | نجمی و هست در دل شیران ترا قران
چون عقل جای خویش همی جویی از دماغ | چون هوش قوت خویش همی سازی از روان
اندر زبان ملت تازی ترا سخن | و اندر دهان دولت باقی ترا زبان
آنی که روز حرب سرافرازی از زمین | وانی که گاه حرب نصب داری از میان
در باغ کارزار درخت ظفر تویی | دست یلان ترا چمن و بارت ارغوان

کار تو در خزانه کام است و در نظام | از بهر دست میر برون آمدی ز کان
در کان ترا خدای جهان معجز آفرید | در دست مهر معجز ملک خدایگان
میر اجل علا فرامرز خسروی | رستم رسوم معن معانی و سام سان
افراسیاب ملک و سیاوش روزگار | اسفندیار دهر و منوچهر دودمان
گشت از مناقب دو علی بخت من بلند | شد از مدایح دو علی طبع من روان
آن بود بر مخالف اسلام کارزار | این هست بر موافق اسلام کامران
آن بود مصطفی را در حرب کارساز | وین هست پادشاه را در ملک پهلوان
ای بختیار خلق ترا جود اختیار | ای قهرمان ملک ترا بخت مهربان
در راه سیرت تو همی بر خورد خرد | در قدر قدرت تو همی کم شود گمان
گر تو کمان کشی ای میر شیرگیر | پس تیر کو خجل شود و بشکند کمان
کار زنیست کار تو همه جامع برده | شاه از تو شادکام و وزیر از تو شادمان
واجب شده است مدح تو بر خرد و بزرگ | لازم شده است شکر تو بر پیر و بر جوان
ای قلعه‌های عقل ترا دین کوتوال | ای خانه‌های ملک ترا تیغ پاسبان
دایم شنیده تو خداوند حال من | کز فرقت مدیر تن من بود ناتوان
بودم میان شهر چو آشفتگان ستاد | بودم بگرد شهر چو دیوانگان نوان

مرادی بدم

۱۷۵

سر و دی بدم فتاده و پژمرده بر زمن | بر آسمان کشید مرا خسرو زمان
دارم لقب معزی بشنید شعر من | چون دُر مدیح زبانم گهرفشان
گر گلستان شعر ز بلبل تهی شده است | بشنو نوای چه بلبل ز گلستان
فرخنده‌تر بساط تو بر من که تا قیام | از تو سعادت و شرف و عمر جاودان
بادا مخالفان ترا بیم بی امید | بادا هواخواهان ترا سود بی زیان
چندانکه شادمان بتوان زیست تو بزی | چندانکه جاودان بتوان ماند تو بمان

آن جهانداری که اصل دولت ایام اوست | حجت فتح و دلیل نصرت انعام اوست
بشکند ناموس صد لشکر یک نهیب او | بگسلد پیمان صد دشمن یک پیغام او
صنع یزدان آن کند ظاهر که باشد رای او | دور گردون آن کند حاصل که باشد کام او
آن خداوندی که او اقلیم و اقلام آفرید | قاسم ارزاق هفت اقلیم کرد اقلام او
کس نیارد کرد با او سرکشی و توسنی | تا بود چون بنده کان گردون توسن رام او
جان ستانی بی پر او نام او ناوکان | راست گوئی دست عزرائیل گشت او نام او
تیغ خون آشام او چون خواست کرد آهنگ جنگ | صبح دشمن شام گشت از تیغ خون آشام او
چون شد از نعل ستورش پشت ماهی روی ماه | روی دشمن پشت گشت از نهیب صمصام او

وهم او در راه دشمن دام خذلان گسترد / هر کجا دشمن بود اندر فتد در دام او
شهریارا گر مخالف جست از کین تو کام / نوش نعمت زهر محنت بود اندر کام او
در عزیمت مایهٔ اقبال شد آغاز او / در هزیمت مایهٔ ادبار شد انجام او
چون کشیدی لشکر از ایران بتوران اندرون / شد جهان بر دیده اش چون دیده بهمان او
از بن دندان هزیمت کرد و از بیم تو شد / چون بن دندان افعی موی بر اندام او
تا بود شمشیر شیران تو او را در قفا / هر کجا گامی نهد بر عکس باشد گام او
هست عاشق تر بر اعلام تو نصرت همی / زانکه با اعلام تست آسایش آرام او
گر بخوانی مر خطا خوار را سوی درگاه خویش / آتشین کرد از تعجیل اندرون اقدام او
ور فرستی یک دو چاوشی سوی درگاه چین / مسجد جامع کنند از خانهٔ اصنام او
رفت نوشروان و نامد هیچ شاه اندر جهان / از تو عادل تر ز هنگام تو تا هنگام او
هر مسلمانی که طاعت دارد و منقاد تو نیست / نیست از خیر و سلامت بهره در اسلام او
جام کیخسرو اگر گیتی نمود از روشنی / رای ملک آرای تو روشن تر است از جام او
همچو کیوان اخترت را بنده فرمان برند / تیر و ماه و مشتری و زهره و بهرام او
می خور از دست بتی کز بهر زیبائی برند / سوسن شمشاد و سیب و شکر و بادام او
خسرو شاهان ترا خواند همی گردون که هست / اختر فرخنده تر از خسرو اجرام او

چون بهار خرم و چون بوستان تازه کن / مجلس میمون خویش از عارض گلفام او
از شعاع مجلس تو روشنست ایام ما / هر که زین مجلس بتابد تیره باد ایام او
هست بی حد و نهایت با تو انعام خدای / تا جهان باشد تو بادی شاکر انعام او

آمد رسول عید و مه روزه نام او / فرخنده باد بر شه گیتی سلام او
سلطان جلال دولت باقی معز دین / شاهی که هست دولت و دین بر نظام او
فال جهان خجسته شد و کار دین تمام / از همت خجسته و عدل تمام او
ایزد مقام دولت او ساخت از فلک / جز وهم آدمی نرسد بر مقام او
گر ذو الفقار در کف حیدر بُدی / در دست شهریار نگه کن حسام او
گر خسروان کشند عدو را بزیر دام / شغلست زهر خسر بیست دام او
شمشیر تیز او چو برون آمد از نیام / باشد دل و دو دیده شیران نیام او
چون دید همی کلاه غلامش امیر شام / تا افسری کنند ز کلاه غلام او
آورده ماه روزه بسلطان پیام عید / سلطان بخیر داد جواب پیام او
هر شب که جام را بکف بر نهد ملک / خورشید و ماه را حسد آید ز جام او
گوئی که از بهشت فرستند هر شبی / بر دست جبرئیل شراب و طعام او

کام است کام بنده معزی بمدح شاه / گوهر همی برنده حکیمان بکام او
با هر که مؤمن است بر او واجب است حج / جز کعبه نیست قبلهٔ بیت الحرام او
بادا مدام عدل شهنشاه بر دوام / آسوده باد و ملک و دولت بکام او

ای روزگار ساخته آموزگار تو / روز جهان برآمده در روزگار تو
تو شهریار خسرو و خلق زمانه / وندر زمانه نیست کسی شهریار تو
کار زمانه ساخته کردی بعدل خود / داود همچنان بود اندر شمار تو
صاحبقران عصر توئی در تبار خویش / وایزد بفضل ساخته کردست کار تو
سعدین مقارنه بوده است بر فلک / روزی که آفرید ترا کردگار تو
فغفور چین پیاده بخدمت دوان شود / گر بگذرد بکشور چین یکسوار تو
ای چون علی و تیغ تو مانند ذوالفقار / دشمن بباد داده سر از ذوالفقار تو
هر کس که آفتاب ترا بیند ای ملک / خواهد که او شود چو فلک در کنار تو
گر بگذری بجانب دریا شهنشها / دریا خجل شود ز کف دُرّبار تو
در ملت و شریعت پیغمبر خدای / نخچیر شد حلال ز بهر شکار تو
شاها بر انتظار شکار ز خسروان / باشند شکار تو همه در انتظار تو

ای آرزوی آنکه یکی را کنی شکار / نخچیر بر گشود ز ره بر رهگذار تو
از روزه آنچه رفت ترا با دهی گذار / باقی بود موافق خدمت گذار تو
زانجا که دین تست ز هر مه که تو شود / پیوسته ماه روزه بود اختیار تو
تا چرخ را همیشه مدار است بر مدار / چرخ بر سریر ملک بباد مدار تو
مداح تو معزی و راوی شکرلبان / تو یار بندگان و خداوند یار تو

ای تخت گاه پادشهی جایگاه تو / آراسته است مملکت از تخت و گاه تو
هستی ندیم شاهی و دولت ندیم / هستی پناه عالم و ایزد پناه تو
فخر همه شهانی کس نیست فخر تو / شاه همه جهانی کس نیست شاه تو
چاهیست کین تو که همه زهر دارد آب / افتاده دشمنان تو در قعر چاه تو
ماهی که زیر سایه او لشکر تو بود / بنگر که بر سر علم تست ماه تو
از آفتاب بازنماند ترا کسی / گر دارد آفتاب فتاده کلاه تو
هر که که در شکار و سفر باشی ای ملک / آب رونده گرد نشوید ز راه تو
ور آب کم بود سپه و لشکر ترا / ابر آید و نثار کند بر سپاه تو
از دوستی که تخت تو دارد ترا همی / خواهد که در بهشت بود جایگاه تو

شاها دل تو هست بهر وقت نیکخواه — جاوید شاد باد دل نیکخواه تو
تا سال و ماه و روز و شب اندر جهان بود — فرخنده باد روز و شب و سال و ماه تو

ای چرخ پر ز بنده و پرورده‌های تو — ای اختران چرخ همه خاک پای تو
هر چند روشنند و بلندند اختران — دارند روشنی و بلندی ز رای تو
جز کردگار عالم و سلطان روزگار — موجود نیست در همه عالم ورای تو
مستظهری بحشمت و موروث گشته — اصلست و نفس پاک دلیل و گواه تو
لیکن ترا همیشه تفاخر بود بنفس — گر نفس خواست دانش و عقل و ذکای تو
از دیگران بدین سه فضیلت زیادتست — عز و جلال و مرتبه و کبریای تو
نحس زحل همی رود و سعد مشتری — از آسمان برابر چشم رضای تو
بحریست موج زن صدفی در فشان بدو — دست جواد و خامهٔ معجزنمای تو
آزادگان شوند ترا بنده بی بها — هر که که بنگرند بطفر و بهای تو
خوشتر ز مژدهٔ ظفر و وعدهٔ وصال — در گوش بنده کان سخن دلگشای تو
در محفل تو ساقی و می جور گور نیست — ماند بخلد محفل راحت فزای تو
از دو جهان بنده بعقبی و در دنی — تو شکر کن که داد بدنیا جزای تو

بداز

پرواز دولتست و طواف فرشتگان — گرد سرای پرده گردسرای تو
معلوم رای تست که من تنم ز دربار — من بنده در سرای تو مدحت سرای تو
تحسین کنند زمانه چو خوانم مدیح تو — آمین کند ستاره چو گویم دعای تو
هر چند قادرست زبانم بنظم و نثر — امروز عاجزست ز شکر عطای تو
گر من زبان حلق ستانم بعاریت — شکر عطای تو نگذارم سزای تو
چون در کف از سخای تو دارم هزار کان — خواهم هزار جان که کنم هم فدای تو
تا مهر بر سپهر بتابد خجسته باد — روز جهانیان ز لقای لقای تو
هرگز بر دو مباد سر چرخ چنبری — یکدم ز دور عنبر ز عهد و وفای تو

تا دین مصطفی است تو هستی قوام او — تا ملک پادشاست تو هستی نظام او
هر فتح قادرست حسام خدایگان — زیرا که هست کلک تو با حسام او
از دولت و کفایت و تدبیر و رای تست — در شرق و غرب سکه و خطبه بنام او
گر قبله شد مقام براهیم در عرب — اندر عجم رکاب تو شد چون مقام او
بازارگان که دست تو بیند بگاه جود — باشد محال بر لب دریا مقام او
چون مرکب است بخت ترا چرخ زود گرد — هستند اختران همه طرف ستام او

ماه نو و مجره و پروین و فرقدین
نعلست و تنگ و مقود و زین لگام او

باد است مرکب تو که در بدو ستک
هموده گشت مشرق و مغرب بگام او

گردون شعبده است و جهان مکر زمان
خالی ز رنگ و شعبده بر دوام او

او صید تست اگرچه زمانست جهد او
او رام تست اگرچه جهانست تام او

از دشمنت همی کشد ایام انتقام
تو ساکنی و فارغی از انتقام او

گردون در آید چو بر دشمنت بیست
زنجیر و قفل کرد عروق عظام او

دست اجل چو تیز کند تیغ دشمنی
جز جان دشمنانت نسازد نیام او

چون روزگار دام حوادث بگسترد
جز پای حاسدت نباشد بدام او

باد شمال چون سوی دولت گذر کند
آرد بمجلس تو درود و پیام او

چون دولت اهتمام نماید بکار خلق
گردد بهمت تو تمام اهتمام او

هر کور زوی عجب کند با تو احتشام
باطل شود د حشمت تو احتشام او

انرا که احترام کند رای شهریار
افزون شود بحرمت تو احترام او

کعبه است درگهت که همی خلق روزگار
بوسه دهند بر در و دیوار و بام او

هر کس که عقل و فضل تراید که کند
باشد ز عقل کامل و فضل تمام او

جز تو که داد از وزرا در همه جهان
رد و قبول شرع و حلال و حرام او

ازانکه توقبول

ازانکه تو قبول کنی در وفای خویش
ایزد کند قبول صلوة و صیام او

یکهفته گر برا شود آزاده غلام
خواهد مه دو هفته که باشد غلام او

در چاکری از آن تو بر ما کند سلام
باشد همه سلامت ما در سلام او

حبل متین بنده بمعنی مدیح تست
واجب کند بحبل متین اعتصام او

از آسمان اگرچه کلام اندر آمدست
بر آسمان رسید ز مدحت کلام او

ور قوت از شراب طعامست حلقرا
شکر و ثنای تست شراب و طعام او

انگشتری و خط تو بر دام او گواست
بگشای دست همت و بگذر ز دام او

تا کی زنم بجام جم از روشنی مثل
یکقطره می ز جام تو بهتر ز جام او

میخور ز دست او که بنفشه است و شکرست
زلفین مشکبوی و لب لعل فام او

ور حاسدی ملام کند مر ترا بمی
تو می ستان و باک مدار از ملام او

تا شاه را نشاط بود چو بخورد مدام
بر طلعت تو باد نشاط مدام او

رای و کفایت و هنر تو دلیل تو
بر دولت مؤید و ملک مدام او

تا روزگار همچو همی بود در بست
در دست امر و نهی تو بادا زمام او

دینی که از علوم تو آراسته شده است
تا دامن قیامت بادی قوام او

نوبهار و آفتابی ای مبارک پادشاه
نوبهار ملک و دین آفتاب تخت و گاه

اصل شاهی گر هنر باشد توئی اصل هنر / پشت شاهی گر سپه باشد توئی پشت سپاه
ز آتش خشم تو بدخواهان همی گویند وای / ز آهن تیغ تو بدگویان همی گویند آه
روز رزم از تو چنان ترسند شاهان دگر / چون گنه کاران بروز رزم از بیم گناه
پیش تو دشمن چنان باشد بدیدار و صفت / همچو پیش ماه ماهی یا چو پیش کوه کاه
دوستانت را همی بینم ز دو رابه چار چهر / اشک و سرخ و روی زرد و شیر سپید و دو سیاه
ای شهنشاهی که هستی داور یزدان پرست / ای خداوندی که هستی خسرو یزدان پناه
آمدی مهمان فرزند و وزیر خویش / آن وزیر نیکبخت و کدخدای نیکخواه
انوزیری کو همی صافی کند ملک جهان / انوزیری کو همی پاکی کند ملک اله
همچو رضوان آمدی مهمان فخر الملک خویش / چون بهشت آراستی این مجلس درگاه
لاجرم زین افتخار و زین شرف تا روز حشر / دوده اعقاب فخر الملک را فخر است و جاه
تا تو کار بنده کان خود چنین سازی تمام / تو حق چاکران خود چنین داری نگاه
بنده کان تو چنین دارند جاه و منزلت / چاکران تو چنین دارند قدر و پایگاه
فرش دولت گسترانند هر که او دارد هنر / آب جیحون بگذراند هر که داند آشناه

تا که باشد آدمی در عالم و دیو و پری / تا که باشد خاک و باد و آتش و آب و گیاه
در سعادت باد باهر جا که باشی روز و شب / در سلامت باد باهر جا که باشی سال و ماه
شاهی و شادی تو داری تا جهان باید بمان / همچنین بر تخت شادی همچنان بر تخت شاه

شهریارا بر سر دولت نثاری کرده / در بهار از شادی و رامش بهاری کرده
ما شنیدیم از بزرگان قصه هر روزگار / روزگار ما به از هر روزگاری کرده
جسته شکر خدا و کرده دین را عزیز / نیکنامی جسته شایسته کاری کرده
پادشاهان گر برسم نیکو داشتند / تو ز رسم پادشاهان اختیاری کرده
در جهانداری حصار از سنگ آهن ساختند / تو ز بخت و عدل پنداری حصاری کرده
تا ترا داده است یزدان هیبت و فر و علا / تیغ کوه را در ره را چون ذوالفقاری کرده
کی توان خواندن ترا چون رستم و اسفندیار / تا تو بر تخت شهنشاهی قراری کرده
بینم اندر لشکر تو صد هزاران شیر نر / هر یکی را رستم و اسفندیاری کرده
در همه کاری ترا میمون و فرخنده است کار / لاجرم فرخنده و میمون شکاری کرده
چون سپهری کرده خاک زمین را انقلاب / در سپاهت دشت را چون کوهساری کرده
ای خداوندی که تخت پشت برگردون سوار / بنده را بر مرکب دولت سواری کرده

گوش دولت بشنود گر من ثنا گویم ترا / گر سپهر در گوش دولت گوشوار کرده
تا جهان باشد بمان در زینهار کردگار / زانکه با گیتی شاهی زینهار کرده
با سعادت باش تا هر جا که باشی نیکبخت / گر سعادت بخت را امور کار کرده

ای خداوندی که در روی زمین داور تویی / رکن اسلام و معز دین پیغمبر تویی
ملک را سلطان تویی و بخت را افسر تویی / دهر را والی تویی و خلق را داور تویی
آنکجا خاتم بود شایسته خاتم تویی / وانکجا افسر بود شایسته افسر تویی
گرچه چاکر مشت حیدر در عرب با ذوالفقار / در عجم با تیغ هندی نایب حیدر تویی
آنکه او با نصرت دین پا ببندد کمر / وانکه او بر عالم از نعمت گشاید در تویی
از چلیپا و بت و بتگر نگوید کس بروم / تا که قهار چلیپا و بت و بتگر تویی
هفت کشور را تویی سلطان و لیکن روز فتح / در میان هفت کشور هفصد کشور تویی
عاجز است از قدر و مقدار تو وهم آدمی / تا میان عالم اندر عالم دیگر تویی
آن جهانداری که خورشید فلک مرکب تویی / وان شهنشاهی که ظفر خنجر تویی
چون کمان گیری سحاب صاعقه پیکان تویی / چون کمر بندی سپهر مشتری پیکر تویی
در مبارک دست تو شمشیر گوهر دار تو / سد اسکندر بود زیرا که اسکندر تویی

ادام ایثم

رزم را شمشیر تو دارنده گوهر بود / تا همت بزم را بخشنده گوهر تویی
زر و سیم و خطبه و منبر سرافراز از تو بود / تا جمال زر و سیم و خطبه و منبر تویی
هر زمان از آسمان آید پیام از جبرئیل / کی نشابور را بهشت عدن حرم پرور تویی
خسروا شاها گر آمد عمر بر ما تو بسر / تا قیامت وارث عمر جهان چاکر تویی
جان او هر ساعتی گوید که ای فرزند من / پیش سلطان جهان حق مرا اخور تویی
گر معزی خوانیم ای تو معز الله حق / بخت گوید ای معزی شاعر سرور تویی
چون نهم سر بر زمین در خدمت شاه جهان / آسمان گوید که تاج شاعران کشور تویی
یا وجود ارزنده عمر تو باد ای کردگار / زانکه دین و ملک را دارنده و یاور تویی
تا جهان باشد بساط عدل گستر دو باد / زانکه شاه عدل سلطان سنجر گستر تویی

شاها بخدمت آمد فرخنده مهرگانی / ور فرخی و شادی آورده کاروانی
گر جشن مهرگان نیست امروز پس چرا شد / از عدل تست ما را امروز مهرگانی
دیدار تست شاها روشن چو آفتابی / ایوان تست شاها عالی چو آسمانی
فر تو هست گویی در هر سری چو جشنی / مهر تو هست گویی در هر تنی چو جانی
گردون چو تو نیارد در ملک شهریاری / گیتی چو تو نبیند بر خلق مهربانی

ای بر حصار دولت عدل تو کوتوالی / وی در سرای شاهی تیغ تو پاسبانی

آن کیست کو بشاهی بر تو کند کمینی / آن کیست کو بمردی با تو کشد کمانی

بی حکم تو نپرد مرغی ز آشیانی / بی امر تو نغرد شیری بمرغزاری

گر اهل مصر بینند از تیغ تو خیالی / ور قوم روم یابند از سر تو نشانی

در مصر کس نبیند خصمی و بدسگالی / در روم کس نیابد دونی و بدگمانی

از درگهت غلامی وز خانه‌ات سپاهی / از لشکرت سپاهی ور دشمنت جهانی

هر نصرتی و فتحی کز تو شود مهیا / در جسم بدسگالت تیری است با سنانی

هر کس که سر کشیدست از خط طاعت تو / صد درد و نیش دارد زیر هر استخوانی

از خدمت تو سود است ایشاه بندگان را / هرگز نبود کس را از خدمتت زیانی

اجرام آسمان را کشتست همت تو / فرخنده رازداری پرورده در ضمانی

شاها خدایگانا از گفتن مدیحت / پر عنبر است و گوهر پیش تو هر دهانی

از فر دولت تو بشگفت اگر ببارد / عنبر ز هر دهانی گوهر ز هر زبانی

بشکفته باد پادشاها بزم تو تا قیامت / خرم چو لاله زاری زیبا چو گلستانی

بادی چنین که هستی شایسته کامکاری / بادی چنین که هستی بایسته کامرانی

تا هست بخت و دولت هرگز مباد جانب / بخت از بر تو روزی دولت ز تو زمانی

هست گویی بحکم بار خدای / آفتاب اندرین خجسته سرای

آفتابی که دید در گیتی / بر نهاده کلاه و بسته قبای

سایه ایزد است شاه جهان / آفتابی که هست ملک آرای

سید خسروان ملک سلطان / شاه ملکار بند کاکشای

شهریاری که رای روشن او / چون یکی آینه است عدل نمای

هر که زان آینه بگیرد زنگ / کس نگوید که آینه بزدای

خشم تیغ شه خدای پرست / گر ببیند حسود باده درای

راه بین و تیغ شاه گوید آه / ز آتش خشم شاه گوید وای

مختصر چند بیت خواهم گفت / اندرین بزمگاه روح افزای

میهمانان و میزبانان گفت / دیده اند و شنیده در همه جای

دیده یا شنیده هرگز / ای جهان دیده رهنمای

چون وزیری که دولت او رگفت / هم همی بخش و هم همی بخسای

آنکه از مذهبش درست شده است / قول صاحب حدیث صاحب رای

نی عجب گر بفر دولت شاه / این مبارک وزیر عالی رای

بگشاید بقصد خانهٔ خان — بستاند بقهر رایت رای

ویژه زی پادشهنشه عالم — ای ولی پرور و عدو فرسای
بر معادات تو که ساید دست — با مباهات تو که دارد پای
تا که اندر لغت همی خوانند — ماه را بر زبان تازی آی
شاد باش ای بزرگوار ملک — شاد زی ای بزرگ بارخدای
تا بماند جهان تو نیز بمان — تا بپاید زمین تو نیز بپای

اگر بداد بود نام شاه دادگری — وگر بتاج بود فخر شاه تاجوری
چو روز بزم بود آفتاب بافری — چو روز رزم بود آسمان باکری
فلک نه‌ای و بقدر بلند چون فلکی — عمر نه‌ای و بعدل تمام چون عمری
موافقست مراد ترا قضا و قدر — مگر وکیل قضایی و نایب قدری
اگر جمال و هنر مایهٔ ملوک بود — تو آفتاب جمالی و سایهٔ هنری
رسوم داد تو دادی و ملک جمله تراست — نه بینم از تو برون راه و رسم دادگری
وگر بقول مشایخ سکندری ملکا — وگر بقدرت باری سکندر دگری
ز گوهر تو چو داود از آن بود فرزند — که تو نبیرهٔ داود از سلالهٔ کهری

چنانکه بود

چنانکه بود سلیمان نشسته با داود — تو در سرای سعادت نشسته با پدری
اگر بدولت عالی نشسته بر تخت — همی بهمت عالی ز عرش درگذری
ز بسکه تیغ تو لشکر شکست و قلعه گشاد — درست شد که خداوند نصرت و ظفری
اگر مخالف تو باد داشت اندر سر — بباد داد سر خویشتن ز خیره سری
رسول و بوالبشر اندر بهشت فخر کنند — که فخر دین رسول و بشری هر سری
سپهر بی‌خطرست از کمان کرمهٔ تو — تو از کمین سپهر بلند بی‌خطری
ستارگان همه از آسمان فرو بارند — اگر بچشم سیاست بآسمان نگری
چنانکه فضل خدای جهان مرا — بتیغ تیز تو خلق خدای را سپری
مدایح تو بلفظ دری همی گوید — که از مدیح تو پاکیزه گشت درّ دری
همیشه تا که بود ارغوان و مرزنگوش — بسان عارض و زلفین برگ کاشغری
بفال نیک ترا باد لهو سور و سرور — مخالفان ترا باد مرگ و مویه گری

شهنشه ملکشاه الب ارسلانی — جهاندار خداوند صاحبقرانی
باصل نصیب پادشاه زمینی — بعدل و هنر شهریار زمانی
شه شیربندی کشورگشایی — مه مال بخشای گیتی ستانی

بدیدار روشن‌تر از آفتابی
بقدر از عالی‌تر از آفتابی

چو تقدیر بر نیک و بد کامکاری
چو خورشید بر بحر و بر کامرانی

قبادی وگر در میان قبائی
جهانی وگر در میان جهانی

بشمشیر آفاق را کدخدائی
بتدبیر اجرام را ترجمانی

برزم اندرون شیر گوهر نمائی
ببزم اندرون ابر گوهر فشانی

چو تو رایگانی دهی زر و گوهر
بداندیش تو جان دهد رایگانی

اگر قهرمان هنر عقل باشد
تو اندر هنر عقل را قهرمانی

تو اندر دل شهریاری ضمیری
تو اندر تن بختیاری روانی

ز خارا همی نیزه بیرون گذاری
از آهن همی تیر بیرون جهانی

ترا کعبتین ظفر داد دولت
همی مهرهٔ فتح و نصرت ستانی

گر از سیر سیاره دور گردون
گهی مرگ باشد گهی زندگانی

تو گردون سیاره در دست داری
که سیاره تیری وگردون کمانی

گرفتی بشمشیر سال ایران توران
نمودی دل و روز آلب ارسلانی

بگیری دگر سال هندوستان را
به تیغ گهردار هندوستانی

فلک مژده داده‌ست مر جانیان را
که در بادیه آب دجله برانی

الهی

ایا پادشاه جهان‌بخش عادل
سپهر چنین داد ما را نشانی

که از امتم پادشاهی بیاید
پدید آورد عدل نوشروانی

کند نام او فتح را رهنمائی
کند تیغ او ملک را پاسبانی

اگر راست باشد حدیث سپهر
پدید آمد آن پادشاه و تو آنی

ز عدل تو اندر میان بیابان
کند میش با گرگ بازارگانی

نداند کس اندیشهٔ خویش در دل
بدان سان که تو راز عالم بدانی

گر از تو بپرسد کسی راز عالم
چو الحمد و چون قل هو الله بخوانی

معانی بنام تو نازد همیشه
چو بنده معزی بنظم معانی

نگاه جوانی تر شعر گوید
که نیکو بود شاعری و جوانی

همی تا گل بوستانی بروید
به پیش تو بادا گل بوستانی

همی تا می ارغوانی بخندد
به پیش تو بادا می ارغوانی

بمانا د با فرخی و سعادت
دل و دولت و عمر تو جاودانی

سمنبرا صنما یار غمگسار منی
ستاره سپهی آفتاب انجمنی

بمجلس اندر گوئی که مهر بر فلکی
بموکب اندر گوئی که سرو بر چمنی

ز عاشقان منم اندر جهان کران توام - ز دلبران توئی اندر جهان کران منی
خوشست یاسمن و عنبر توای دلبر - بموی عنبر ناب و ببوی یاسمنی
نه دیده و نه بحکم سنگ در میانه سیم - چرا تو سنگدل ای صنم چو سیم تنی
خمیده داری زلفین بکردار جیم - بزلف چون کمری و بچشم چون دهی
بغمزه دل بری جان ربائی از مردان - مگر بغمزه چو شمشیر شهنشه زمنی
خدایگان همه خسروان معز الدین - که روز رزم کند تیغ او سپه شکنی
یکی بکوه بر تیغش نگر که کوه هست - بآهنی در ستاره بینی
مخالفی که ز کبر و منی سر افرازد - ز بیم او بشود اندر نمود کبر و منی
چو گرز شصت منی را بگیرد اندر دست - هزار مغز بکوبد بگرز شصت منی
سپاه دار و رسولی و سید ملکان - پناه لشکر ایران و کاشغر و ختنی
همیشه پیشه تو کار دین نشاندن است - که شاخ عدل نشانی و بیخ جور کنی
خدنگ تست شهاب مخالف اهریمن است - بدان شهاب تو ادیم ملال اهرمنی
بتخت پادشهی ز فر و دولت خویش - یکی جهان دگر بر قبا و پیرهنی
چنانکه بر فلک است آفتاب و زهره و ماه - توئی که باد و سپهر شادمان در وطنی
سپاه و ملک تو داری و شرق و غرب تراست - سزد که می خوری و شادی و نشاط کنی

دگر شکار کنی هم ترا سزد در جهان - که در شکار زنی گور شش همی فکنی
خدایگانا کوئی ترا سزد در جهان - که طبع بنده معزی همی کند شمنی
همیشه تا بود از نسل حیدر کرار - میان آدمی اندر حسینی و حسنی
زمانه زیر نگین تو باد و دولت یار - تو با زمانه مهیا و دولت تو هنی
خدای کرده بکام تو بخت و فرزندان - که تو ز بخت همایون بکام خویشتنی

چو تو ندید و نبیند زمانه سلطانی - چو تو نبود و نباشد هیچ دورانی
فلک نیارد چون تو دگر خداوندی - جهان نبیند چون تو دگر جهانبانی
هر آنکسی که پرستد بجز تو شاهی را - همی پرستد جز کرد کار یزدانی
بغرب تابع فرمان تست هر ملکی - بشرق بنده فرمان تست هر خانی
مرا ابر رک نباید که شد مسخر تو - عراقی و شامی و رومی و خراسانی
فرود همت تو باشد ار بدارد - بجای هر شهری کرد کار کیهانی
تو آفتاب جهانی و مر ترا هر سال - بگرد گیتی چون آفتاب جولانی
خدای عالم اسرار آسمان داند - که در زمین چو تو هرگز نبود سلطانی
اگر بروم بخوانند نامه ات یکبار - صلیب را نبرد سجده هیچ رهبانی

وگر بنان تو نسخه برد بسوی چین — بچین بماند بر تخت نسیج خاقانی
عجایب هنر و دولت تو را نشست — که بر شمار تو قادر شود سخندانی
سزا نباشد جز پیش تخت عالی او — چنین درخت و چنین مجلس و بستانی
اگرچه ایزد در آهنک کرد سر سنک — بدولت تو بهی دولتی و احسانی
ازین بزرگ ترش نعمتی نداد خدای — که داد دهر بکیهیه چون تو مهمانی
زنیک عهدی تو بر تو هیچ ناوان — زمین بانی او نیز نیست تاوانی
خدای حافظ تو باد و باد فرزندان — ز عمر بر سر تو هر زمان گل افشانی
مباد هرگز در مجلس تو اندوهی — مباد هرگز در دولت تو نقصانی
تو پادشاه زمانه و در زمانه مباد — بر او ز حشمت و فرمانت هیچ فرمانی
زمین دعا و ثنا و ز جبرئیل آمین — که جز ثنا نبود طاعت ثناخوانی

ای برخسار و بعارض آفتاب و مشتری — آفتاب و مشتری را من بجانم مشتری
داری از سنبل نهاده سلسله بر آفتاب — داری از عنبر کشیده دایره بر مشتری
از سر زلف سیه با حلقهای سنبلی — در خم جعد سیه با تودهای عنبری
لاله گون روی تو دارد دیده من لاله گون — چنبر زلف تو دارد قامت من چنبری

نقش کشمیری

نقش کشمیری نماید پست پیش نقش تو — پیش بالای تو باشد پست سرو کشمیری
تا نگار ایزدی عارضت کشت آشکار — کشت پنهان زیر خاک اندر نگار آذری
گر بچین از صورت رویت یکی نسخه برند — بتگران چین همه توبه کنند از بتگری
خدمت تو واجب آمد بر همه تنگ آخران — زانکه تو در خدمت شاهنشه تنگ آخری
خسرو دنیا ملکشاه آنکه خداوندی است — دین و دولت را ز شمشیرش پناه و یاوری
هر چه باید خلق را از حشمت و عز و شرف — ایزد اندر جمله با او داده است جز همسری
تیغ او بر داد میر آرام کرد اندر جهان — از پری و دیو تا کی در جم و انگشتری
صحبت دیو و پری واجب نباشد در جهان — آدمی را رام کردن بهتر از دیو و پری
در خرد دیگر داستان مدح او اولی تر است — از هزاران داستان همی و بود در
آن بزرگان گر شوندی زنده در ایام او — خط نهندی پیش او در بنده کی چاکری
شهریارا تخت تو گویی سپهر دیگر است — زانکه تو بر تخت گویی آفتاب دیگری
آفتابست و تویی آنکه سپهر است و زمین — بر سپهر او داور است و بر زمین تو داوری
او ز گنبدها که دارد در چهارم گنبد است — تو ز کشورها که داری در چهارم کشوری
آب دریا قطره قطره لؤلؤ مکنون شود — گر بچشم همت اندر آب دریا بنگری
در شرف بر شاخ طوبی سر افرازد درخت — چون تو از بهر نثار بر سایبانها بنگری

نبود طغرل بک و جغری بیک و الپ ارسلان … حاضر نداد معنی تا تو شاها مهتری
بلکه تو زیشان بسی عادل تری کان خسروان … جمله دنیا پروران بودند و تو دین پروری
آفتاب دولت تو بر زمین گسترده باد … تا انبساط از شهریاری شریا گستری
تا بجشم کامرانی تا بهمت زرد شوی … باز دولت شادمانی زنعمت برخوری

نبود چون تو ملک در جهان جهانداری … ستایش فرید خدای جهان جهانداری
تراست ملک سزاوار و داد و نیک … خدای ملک نبخشد بنا سزاواری
موافق تو باقبال تو سرافرازنت … مخالف تو نباشد مگر نگونساری
خجسته آمد دیدار تو بعالم بر … خدایگان چو تو باید خجسته دیداری
مراد کار تو دولت همی چنان سازد … که در جهان مراد تو نگذرد کاری
عماد دولت نعمت فدای خدمت گرد … تمال کشت حمال تر اخبرداری
چنین درخت و چنین باغ در جهان که براست … کسی نداد نشان و ندید باری
ز زرد ناب و گهر بر درخت طاوسی … میان باغ ز یاقوت سرخ گلناری
نشست بر سر صندوق نار نعره زنان … نمود با دم طاوس خوب کرداری
چهار کار و دو مرد و در میانه باغ … همی زنند بگرد درخت تیماری

نزار

زمشک و عنبر و یاقوت و لعل و مرواری … نهاده بر سر هر شاخ گونه گونه باری
ازین جواهر و زین عطرها هزار یکی … کو هر فروشی هرگز ندید و عطاری
اگر بشرح نگویم صفات این مجلس … نمانده ام ملکا فکرتی و گفتاری
سپاه دار تو شاها چنین کند خدمت … که نیست در همه عالم چنین سپهداری
زمهر و دین تو دیده ام گهر بارست … که دیده در همه گیتی چنین گهرباری
نثار کرد دینار خواستی ملکا … که هیچ کرد جائی بجای دیناری
اگر بخواهی امروز جان برافشاند … که مال را نبود قیمتی و مقداری
همیشه تا که بود در زمانه حیوانی … همیشه تا که بود بر سپهر سیاری
همه جهان چو یکی نقطه باد در کف تو … بگرد نقطه ز حکمت کشیده پرگاری
تو جام باده عناب گون گرفته بکف … مخالف تو بدست بلا گرفتاری

ای جسته جفا کاری جسته ز وفا داری … نمای وفاداری بگذر ز جفا کاری
سیم است مرا در چشم از حسرت تو گردون … مشک است ترا در زلف از کشتی عیاری
ما هر دو حریفانیم از صنعت باز دین … من سیم همی بارم تو مشک همی باری
ای روی تو با خوبی انجوی تو با زشتی … گر دار چنین داری گفتار چنان داری

گفتار تو پنداری دارد صفت از روث — دارد لب از خوبی گردار تو پنداری
در عشق تو ای دلبر تا چند خورم حسرت — در هجر تو ای کودک تا چند کشم خاری
من چیک ترا گیر آرام دل ناکام — تو صلح مرا اکسیر تیمار دل انگاری
یکبارگی از عاشق دوری تو ای جان جستن — لنگی نتوان بردن ای دوست بر همواری
گر نیست مرا یاری از تو صنما با یاد — در خدمت سلطان آن جو نیست مرا یاری
شاهنشه دین پرور سلطان ابد اختر — شاهی که ز جباران بستد همه جباری
شاهی که شد از عدلش شیدا همه عالم را — آثار جوانمردی ست با نکوکاری
شد چشم مسلمانان از طلعت او روشن — شد کار مسلمانان از دولت او کاری
هر کس که بدش خواهد مقهور شود والله — از آفت بدبختی و زحمت بیماری
عمر همه مکاران زو شد چو تهی جان — روز همه غداران زو شد چو شب تاری
حکمی است روان او را تخت جوان او را — با او نتوان کردن مکاری و غداری
تا ملک جهان باشد بادا این ملک عادل — خورشید جهانداران در تخت جهانداری
گشت تابنده ز گردون معالی قمری

گشت تابنده ز دهای معالی قمری
سال تو فرخ و فرخنده شد از شادی — ملک العرش عطا داد و ملک را البشری

ملک

ملک با فضیلت دران باغ ملک سحر — شجری تازه که دارد ز نوا من ثمری
همه آرایش باغ از ثمر و از شجر است — است میمون ثمری هست همایون شجری
دیر گاهست که تا گوش بزرگان جهان — نشنیده است ازین بهتر و خوشتر خبری
آنکه در ملک بدین سوزمی مژده دهد — هست گویی سخن اندر دهن او شکری
از ثری تا بثریا همه جشن است کنون — وز ثریا همه سور است کنون تا بثری
گر ملکشاه ز دنیا بسوی عقبی شد — آنکه آمد بسعادت سوی دنیا دگری
آمد از پاک نژادی که سوی طالع او — هست سعدین فلک را بسعادت نظری
آمد آن خسرو عادل که با نصاف و بعدل — در جهانداری پیش است سوی هر بشری
آمد آن شاه که در دولت او باشد دین — همچو جد و پدر خویش بحق دادگری
مملکت گیرد و لشکر کشد و گنج نهد — هست در طالع او زین همه معنی اثری
هست در بزم تو هر روز دگر سان طربی — هست در رزم تو هر روز دگرگون ظفری
بارها عزم سفر کرده از بهر ظفر — وامدستی بحضر با ظفر از هر سفری
گر به فغفور فرستی ز غلامان سپهی — ور بچیپال فرستی ز سواران نفری
ننهد دل بخلاف تو کمر بسته دلی — نکشد سر ز وفاق تو کمر خیره سری
در مصاف فرع و شعله بدی — آنکه آورد برزم تو ز توران حشری

کاه پیکار بر آید ز دل اعدا دود   گر رسد زاتش تیغ تو با عدا شرری
هر که یک شب بخلاف تو کند فراز   نبود تا بقیامت شب او را سحری
تیغ تو خلق جهان را ز بلا سپر است   در جهان جز تو که کردست ز تیغی سپری
چشم بر جود تو دارند همه خلق جهان   که جهان جمله بچشم تو ندارد خطری
گرچه اندیشه ز هر چیز روان درگذرد   چون بقدر تو رسد هر نیابد گذری
نیست ممکن که نظیر تو بود هر ملکی   نیست ممکن که چو یاقوت بود هر حجری
تا جهانست تو بادی ملک تاجوران   بر کاب تو بخدمت سر تاجوری
شادمان از تو نظر دوس برین حلقه در   بخت بر بزم تو بگشاده ز فردوس دری
جام زرین تو بر گشته ز یاقوت روان   ساقی بزم تو یاقوت لبی سیم بری

ای بت مجلس فروز امروز اگر با ما نشستی   مجلس ما جز بمستی کار ما زیبا نستی
خفته و مست است پنداری که از ما غافل نیست   عیش ما خوش نیست با او کاشکی با ما نشستی
گر چه میخورده است وز مستی بخواب اندر است   هم تو انستی بر ما آمدن گر خواستی
گر بدو پیدا استی از مهر با کی نشان   صد نشان از خرمی بر روی ما پیدا ستی
در خم زلفش گرههای فرح را ز دو روشنست   مشتری در عقربست در زهره جوزا نشستی

وصف

وصف او ستی معنی زینت خوان وصف دری   گر بزر اگر دستوس عنبر سارا ستی
نعت او هستی برهان راست خوان نعت صهیم   گر صنم را گر دم جان لولو لالا ستی
پیرو پیسی آفتاب اندر فلک پنهان رود   افتاب دیگر ستی کاشکی پیدا ستی
بر فلک شو اندی پنهان کند سعر قبات   گر نه زیر سایه تخت شه دنیا ستی
افسر شاهان ملک سنجر سر سلجوقیان   آن گهر بخشی که گوئی دست او دریا ستی
گر بنام بخت منشوری فرستاده خدا   بر سر منشور او نام ملک طغرا ستی
ماه هستی بر ابر نامه منجوق شاه   چرخ اگر کیوان زیر و چرخ ماه بالا ستی
در سرا عدای او در خاک پنهان نیستی   در خم چوگان او گوی سر اعدا ستی
پیکر پیلست اسپش را ولیکن گاه جنگ   پیل از و بگریزدی وصف او هیجا ستی
چون شنید شاه بر پشتش تو گوئی بر نهنگ   چیره شد شیری که اندر چنگش اژدرها ستی
اینجا نداری که گر خورشید عدلت نیستی   روز خلق از تیرگی همچون شب یلدا ستی
در اطراف ممالک نیستی فرمان تو   هر طرف را اقتی از غارت و غوغا ستی
امن را آرام جان از ضبط شمشیر تست   ور نه جبر استی جهان شهمه و شیدا ستی
گر برجعت باز گشتی ملوک باستان   کمترین بنده کاشتش بهمن و دارا ستی
کردی گردون رکابت گر توئی یار   خواندی بدبخت اختر گر بلند اوا ستی

عقل کلی اگر پدید استی اجزای او / اسمان همچنین نگه پروازان اجزا استی

گر نبودی از نهیب خشم تو در آتش آب / سنگ آتش نه اندر آهن و خارا استی

خلخ و یغما بود اری و تر استی مراد / قیروان و روم همچون خلخ و یغما استی

گر ز دست تو بجستی وانشی فغفور چین / در قبول دین تازی دولتش والا استی

گر نبودی ناتوان بودی بعالی مجلست / در قبول مجلس تو کار خویش آرا استی

شد معزی در فراق خدمتت تر کهن / گر مقیم خدمتت تازه و برنا استی

حاضر آمد تا نماید خاطرش در پیش تو / شعرهای نو که گویی حله و دیبا استی

تا مثال اختران در آسمان گویی مگر / در کمون بر تخته بر تخته مینا استی

آسمان مختار باد اتا ترا مولا شود / زانکه گر مختار بودی خود ترا مولا استی

باد چون ثعبان موسی تیغ تو هنگام رزم / رای تو روشن که پنداری ید بیضا استی

ترک من دارد شکفته گلستان بر مشتری / مشتری بر سرو بن اندر قبای ششتری

بر سمن یک حلقه انگشتری دارد ز لعل / در شبه بر ارغوان صد حلقه انگشتری

در جهان هرگز نگارا ذری گویا نشد / در میان آدمی هرگز نشد پیدا پری

گر پدید آن عارض او لشکر آرائی کند / در دل عاشق ز عشق او نشیند لشکری

دارکند

در کمند عنبری انداز دار آسمان / آفتاب و ماه گیرد در کمند عنبری

دست موسی گشت گویی عارض رخشان او / زلف او ثعبان موسی چون لبان سامری

سامری گر زرگری بر صورت گوساله کرد / کرد جادو چشم او بر چهره من ساحری

بر دل مسکین من پرواز مشکین زلف او / هست چون پرواز شاهین بر سر کبک دری

کبک گر شاهین جدا گردد بماند در بلا / در بلا ماند دلم گر زلف او گردد بری

غمزه غماز او بر من جهان بفروخته است / از دو جان شد دلم تیمار او را مشتری

داور گیتی ملک سنجر که اندر کار ملک / کس نیارد کرد با او گفتگوی داوری

شهریار عادل صاحبقران کامران / خسرو عالی نژاد و پادشاه گوهری

آورد زیر نگین و رایت و توقیع خویش / گنج رای و رایت و فغفور ملک قیصری

لشکر و مردی و دین و داد بادشاه را / هر چهارش هست و تأیید اللهی بر سری

دولت او باد نوروزست عالم گلستان / گل بود در بوستان از باد نوروزی طری

فضل دارد بر فتوح خسروان روزگار / گر فتوح روزگار او یکایک بشمری

هر که اندر خدمت درگاه او بندد میان / تا نماید پیش تختش بندگی و چاکری

امر او گردد روان بار او گردد روا / مال او گردد ذخیره دیدار گردد فری

ای مبارک پی خداوندی که چون حیدر بود / عدل فرمای و سیاست گستر و سروری

هست دایم راحت و روح جهان از آفتاب | تو بیابی همی جهان را آفتاب دیگری
او همی بر بحر و بر نور از خراسان گسترد | تو همی بر ملک و دین عدل از خراسان گستری
او ز گنبدها که در چهارم آسمان دارد نشست | تو ز کشورها که داری در چهارم کشوری
تن بسر باشد عزیز و سر بافسر ار | بر تن دولت سری و بر سر ملک افسری
تاج تو خورشید رسید بخت تو گردون | زانکه تو بر تخت و تاج دو پیغمبر سروری
رزم را افراسیاب و بزم را کیخسروی | داور دارا روانی ملک را اسکندری
از ثریا تا ثری گرد سم اسبان تست | چون ز ایوان بر نشینی و بمیدان بگذری
نعره لشکر ان باشد ز ماهی تا بماه | چون بمیدان بار کردی و در ایوان بنخوری
هر کجا سازی مقام آنجا بود دولت مقیم | اندر آنست اکنون که بخشندی شاهی اندری
خاک اندر هفت کشور پیش چشم همتت | با چنین همت سزای صد هزاران کشوری
گر هنر صورت نماید تو هنر را صورتی | ور خرد پیکر پذیرد تو خرد را پیکری
آدمی را طبع از آب و باد و خاک و آذرست | تو ز نوری نه ز خاک و باد و آب و آذری
گر نماید آتش شورنده در دریا شگفت | پس شگفت است آنکه دریا دست و آذر خنجری
سد تو شمشیر تست اندر میان دشمنان | کو سکندر کو بیا تا سد مردان بنگری
داور روی زمینی با تو گویم حال خود | یاور خلق جهانی از تو خواهم یاوری

از توجهان

از تو فرمان دادن اندر کار ملک و شغل دین | وز سپهداران میان طاعت و فرمانبری

مخوان فسانه افراسیاب تورانی | مگوی قصه اسفندیار ایرانی
سخن ز خسرو سلطان هفت کشور گوی | که ختم گشت بر او خسروی و سلطانی
معزّ دین خدا و خدایگان جهان | که تا جهان بود او را سزد جهانبانی
ستوده سنجر سلطان نشان که او راهست | دل سکندری و دولت سلیمانی
شهی که بر در غزنین بیک زمان گرفت | همه ولایت شاهان زاولستانی
ز دست او شه غزنین و خان ترکستان | نشسته اند بسلطانی و بخاقانی
بهر چه رای کند رامش بود منصور | زهی سعادت و تایید و فر یزدانی
غبار موکب او را همی برند نثار | بر آسمان بلند اختران نورانی
خدای عز و جل چون بر آسمان و زمین | نیافرید چه روحانی و چه جسمانی
بمال او دگری در کمال و عقل و هنر | نیافرید نه جسمانی و نه روحانی
کجا سعادت و اقبال او پدید آید | شود جلالت و فر ملوک سبحانی
چو آفتاب درخشان اگر ز چرخ بلند | مه چهارده را کی بود درخشانی
بقای او نشاط دل مسلمانان | که روشن است بدو دیده مسلمانی

بران زمین که جهد باد عدل و انصافش
نسیم دولت او چشم ملک روشن کرد
سپرده زیر قدم بخت کامجوی وی
عراق راست فراغ از نهیب ترک ای[?]
نماند دیر که فغفور چین و قیصر روم
ایا مدیح تو سرمایه بخرد امان[?]
کدام شاه سر از خط کشید کین حجت
نهال کین تو در هر دلی که کشته بود
سنان خطی تو روز رزم کرد روان
هزار نفر که تابنده و درخشنده[?]
بتیغ و بازوی یک نیمه بستدی جهان
جهان سیاه کند بر عدو چه کاشته[?]
هر آنکسی که سر از حکم او بگرداند
شکار کردن و رزم است در نظر شاهان
ز ملک باد شهی را سبک اگر[?]

ز شیر شیر خورد آهوی بیابانی
چو بوی یوسف چشم رسول کنعانی
گرفته زیر علم ملک و ملک سامانی
سوی عراق کشد لشکر خراسانی
کنند بر در او حاجبی و دربانی
و یا فتوح تو پیرایه سخندانی
که خیره سر شد از عاجزی و حیرانی
بعاقبت ندهد بار جز پشیمانی
ز خون خصم بداندیش چشمه حیوانی
بزیر بند تو بندی شده بزندانی[?]
بفر بخت دو دیگر نیمه بستانی
بران نگار و شب تیک صبح بنشانی[?]
بر آب دیده او آسیا بگردانی
تو آن شهی که بهر دو بسر توانی
بجای او دگری را بملک بنشانی

اگر

اگر یگانه نبود مخلوقات
نشاط کن که ز بهر نشاط کردن تو
چنانکه بود در گیتی نهفته جان عدو
چنانکه گشت ز مهرت شکفته جان ولی
چو بستان زمین جامه بهاری داد
جمال خویش چمن را بعاریت دادند
زنند نعره همی کبک و فاخته مستی[?]
دهان لاله چو از ژاله پر شود گوئی
همی شود چمن و باغ پر گل و ریحان
رعد کند نشست همی ابر و کوه زرافشانی[?]
قرین هر کرمت نعمتیست قارونی
بخاک پای حکیمان تو سر افراز
همی ز طبع و دل بنده خوش برآید شعر
چه در فتوح تو دیوان او رسید بنج[?]
اگر بنا باد ویران شود ز ابها[?]

توئی یکی که ترا هست در جهان ثانی
بسان عالم باقیست عالم فانی
نهفته گشت چمن نهان ز باد خزانی
شکفته گشت گلستان ز باد نیسانی
هوا ز نو بستد جامه زمستانی
بتان خلخی و لعبتان کاشانی
ز عشق لاله کوهی و سرو بستانی
که در عقیق نهانست در عمانی
بخواه بر گل ریحان شراب ریحانی
مگر ز خوی تو آموخت کوه زرافشانی
بزیر هر سخنت حکمتیست لقمانی
اگر ز خاک برآید حکیم یونانی
بدان صفت که گلاب از گل سپاهانی
چرا نه در نرسید بیت مال دیوانی
بنام مدح تو ایمن بود ز ویرانی

اگر بماند تا جاودان گیتی بجهان / ترا سزاست که تا جاودان همی مانی
به بزم جامه لهو طرب همی پوشی / برزم نامه فتح و ظفر همی خوانی
چهار چیز ز گیتی نصیب عمر تو باد / خوشی و خرمی و شادی و تن آسانی
ز ملک و دولت و شاهی تو بس برخوردار / که هر سه از همه شاهان تراست ارزانی

ایا شهنشه یاری که صاحبقرانی / ز جد و پدر یادگار جهانی
ملکشاه و الب ارسلان را تو فخری / که پیش از ملکشاه و الب ارسلانی
خداوند روی زمینی ولیکن / بهمت زیادت ز نعش آسمانی
جهانبان از آنی که بخت جوانست / فراوان هنر داده گاه جوانی
از آن هر هنر پادشاه زمینی / وزان هر هنر شهره بار زبانی
یکی زان هنرهاست مردی و رادی / دگر خصم بندی و کشورستانی
دگر دانش و دین و عقل و شجاعت / دگر عدل و انصاف و نوشین روانی
چو تو بیقرینی ز چندین هنرها / همی زیبدت نام صاحبقرانی
تو این مملکت را نکو بداری / فلک مملکت کی دهد رایگانی
فرو شست اوصاف شهنامه تو / ز اخبار شهنامه باستانی

چه باید خبر در دو گوش خلایق

چه باید خبر در دو گوش خلایق / که تو در دو چشم خلایق عیانی
درو هست لختی ز اخبار پیشین / چنین بت فراکارکانی
هر آنکس که اخبار فتح تو خواند / دهد خلق را از درستی نشانی
از آن پس که پیلان زابلستان را / گرفتی بشمشیر هندوستانی
گشادی عراقین و شام عجم را / باسپ و پیلان زاولستانی
ازین شهره ور نام و نشانت / بگیتی ستانی و سلطان نشانی
باتش همی ابر را ابر کاری / بآهن همی برق بیرون جهانی
هنر را ز رسم تو زیبد معالی / سخن را ز نام تو خیزد معانی
یکی بیت نغز است مر رودکی را / که اندر جهان تو سزاوار آنی
نه جز عیب چیزیست کان تو نداری / ز دست سخی زر و کو فشانی
چه آنست معلوم خلق جهان را / که نزد تو هوش مگر میهمانی
چو نعمت ز جود تو دارد موفق / پس او میهمانست و تو میزبانی
چه میزبان همه عالمی تو / که سلطان بخشنده مهربانی
نماند بتو هیچکس در زمانه / بجز ذکر تو اندر زمانه نشانی
همی تا ز آب حیوة آدمی را / بود در جهان جاودان زندگانی

ازان می که آب حیات است گویی   برا باد یا جاودان زنده کایی
ز امر تو شاهان نشسته بشادی   ز دست تو جانان نشسته بخوابی
ز خون عدو لاله گون روی تیغت   ز خون رزان روی تو ارغوانی

ای شاه ز شاهان که کند آنچه تو کردی   در ملک بشاهی تو ز شاهان همه فردی
آنجا که می و بزم بود اصل نشاطی   آنجا که صف رزم بود مرد نبردی
جان پدر و جد برادر تو شاد است   گر هر سه فزونی بجوانی و بمردی
هر رزم که آن هر سه بخستند تو جستی   هر فتح که آن هر سه بکردند تو کردی
در ملک تو افزود همی سال که دادی   در جان تو افزود همان باده که خوردی
تا دیر بماند فلک و زود بگردد   خواهم که بمانی و ازین حال بگردی

ای بار خدایی که خداوند جهانی   لشکر شکن و مال ده و مال ستانی
دریا دل و مه طلعت و خورشید ضمیری   باران سپه و ابر کف و برق سنانی
فخر است سلطانی تو تیر و جوانی   تا با خرد پیری و با بخت جوانی
چون مهر و سپهری و نه آنی و نه اینی   چون بر و بحر بری و نه اینی و نه آنی

چندان هنر نغز که دارد که تو داری   چندین سخن که داند که تو دانی
شاها جهانرا که کین و که مهر   از تخت بر انگیزی و بر تخت نشانی
هرگز نبود شادی و هرگز نبود غم   آنرا که برانی تو و آنرا که بخوانی
در جام تو می بر صفت آب حیات است   چون خضر امید است که جاوید بمانی

کردم اندر فتح غزنین ساحری در شاعری   گر دگر گوهر دهانم پادشاه گوهری
دست رادش در دهانم در ریخت   چون بهار بیدار زبانم مس او در دری
پادشه بخشد بشاعر زر و سیم و قصب   او مرا داد هر سه از این جواهر سری
در کنارم در و پیروزه است و لعل از خوشاب   در و ناقم جامه رومی و زر جعفری
هرگز از محمود غازی این عطاها کی یافتند   زینبی و فرخی و عسجدی و عنصری
گر زدند از جود محمودی بگیتی داستان   گشت باطل جود محمودی ز جود سنجری

الحمد خداوندی که تاج دین پیغمبر تویی   شاه عالم را تو باقی و ملک را یادگر تویی
نازش سلطان محمد در عراق آرام است   در خراسان نازش ملک ملکشاه سنجر تویی
این دو خسرو را که آرام دل و جان تواند   در صلاح دولت و ملت نصیحت گر تویی

دولت جمشید و اسکندر را پاسبان داد حق / افتاب آن دو جمشید و دو اسکندر توئی
از تو جوید اهل دولت بهتری و مهتری / گر خداوندان دولت بهتر و مهتر توئی
ملک چون پیرایه و دین همچو گوهر فری / در آن پیرایه و یاقوت آن افسر توئی
گرچه تخت و مسند تو در زمین و در مکان / از جلال و قدر با هفتم فلک همسر توئی
همی داری که این عالم بجسمت اندکیست / اندرین عالم بهمت عالم دیگر توئی
هست با فرمان تو خلق زمین را داوری / زانکه در روی زمین فرمانده و داور توئی
گر پناه پادشاهان لشکر و دولت تو / در همه کاری پناه دولت و لشکر توئی
گر فلک شد یاد شاهی اندر و گوهر کمی / ور صد و شش بارسائی اندر و گوهر توئی
کار تو تسبیح و استغفار و روزت نماز / راست گوئی با دو عیسی پیغمبر توئی
گر بعقبی چشمه کوثر نشان جنت است / پس بدنیا بر کنار چشمه کوثر توئی
حرمت سلطان ملک در خاندان ملکت / حق واجب بود و آن حق را کنون در خور توئی
خرم و شادی و عمر و بخت فرزندان خویش / شاد و خرم همچنین بر مردم محشر توئی
روز و شب کامروی از فرین مدح نیست / کافرین مدح را شایسته و در خور توئی
دفتر و دیوان و اشعارش گر از شرف / گر شرف انجام ابر دیوان و بر دفتر توئی
ملک و دین از رای تو با جاه و داد پاینده باد / زانکه عالی راد ملک آرای و دین پرور توئی

فال و بخت داخترت در جهان پاینده باد / زانکه میمون فال و فرخ بخت و نیک اختر توئی
ای تو را بر مه روشن شب تیره بدی / زهره از چرخ بر پای تو گردانی
نه عجب گر گند چرخ مدار زهره ترا / تا به بر شب تیره هست روی
لعبت چشم منی چشمت باد / راحت جان منی جانم بادت فدای
اندر خشنده بنا گوش تو از لف / همچو انا بر درخشنده تو شمس ضحی
راست گوئی ز میان زره داودی / هر زمانی ید بیضا نماید موسی
در عجم قصه تو هست وحدیث تو جمال / در عرب قصه سعدی و حدیث سلمی
شد آراشیده به تیشه چو تو صورت آزر / نگارید بخامه چو تو صورت مانی
درد دوری تو بخر و دو کلنار تو سیم / درد و بادام و دو جان تو در دست شفی
من چنانم که برازی شرم چون مجنون / تو چنانی که بخوبی مثل چون لیلی
خانه دل وطن تست و دلم خانه تو / تو همی جای دگر خانه چه گیری برای
دور کشتن زره راست ضلالت باشد / این ضلالت بسپید شرف الدین بهی
ملک را با نظر تست نصیب از آفاق / حلق را با کرمش هست گذر از بلوی
نه از و هیچ خرد مند هنر مند نبود / نه بایام سلیمان نه بعصر کسری

گر بود قطره‌ی پاک ز باران بهار … بست نقش و گهرش پاک بر از قطره تقی
هر که را دوستی او دام و در سر … نشود روز قیامت ز قضا لاله سری
در عجم چون شرف الدین نبود نیز کریم … در عرب چون اسدالله نبود نیز فتی
کعبه جودی و درگاه تو شد عرفات … خلق عالم همه محتاج و سرای تو منی
بارگاه تو چو خلد است و تو چون رضوان … کف کافیت چو کوثر قلمت چون طوبی
در کفایت ز تو آموخته‌اند بزرگان مشهور … در فتوت ز تو پرسند کریمان فتوی
تخت بر جامه عمر تو کشیده است علم … دولت از نامه فضل تو گشاده است سجی
گاه فرهنگ و بلاغت که کند با تو جدل … گاه احسان و مروت که کند با تو مری
نقش و رنش ملک از هنر و سیرت نیست … همچو ترکیب تن خلق ز ترکیب قوی
جان پاکست مگر مهر تو از روی قیاس … زانکه بی مهر تو زنده نتوان بود همی
مهر بر شادی شاه و طرب از حاصل تو … هست در ششدره محنت و در بند عری
بدسگالی که کند بر هنر و نفس تو عیب … هر که مدحی کند او را بود المدح تهجی
با نعم جفت شود هر که ستند از تو نعم … در بلا فرد شود هر که شنید از تو نهی
سیف و معن عرب پیش تو گر زنده شوند … هر دو گردند بری از صلف و از دعوی
سیف را با تو که فضل نباشد برهان … معن با تو که جود نباشد معنی

از بس انعام که با خلق جهان کردستی … باقی بهره دنیی و نصیب عقبی
هم ثواب تو ز خالق بود اندر عقبی … هم ترا هست ز مخلوق ثنا در دنیی
پیش مدح تو کجا کلک آید بسجود … پیش طبعم بسجود آمد جان و غنی
در محرم بسد بر از من از خواطر من … عذر تقصیر که رفته است بعید الضحی
که رضای تو کشد سر مرا ابر سدره … که قبول تو برد شعر مرا بر شعری
تا که بعد است و مسافت ز سمک تا افلاک … تا که فرق است و تفاوت ز ثری تا ادنی
از فلک باد علی جایگه ناصح تو … جایگاه عدو تو ز سمک تا بثری
نکته دفتر آمال تو باد از عصمت … نقطه مرکز اقبال تو باد از تقوی
شکر تو سایر و مدح تو دراز افزون … همچو اخبار نبی باد و چو آیات نبی

الحمد ایزد که چون در بزم سنائی مرا … از بلا و محنت و ایام برهانی
حق خدمت دارم آرد دولت تو سالها … گر کسی دیگر نداند تو همی دانی مرا
تا قیامت فخر من باشد که اندر بزم خویش … در ره تجشم نشانی و بدر خوانی مرا

این منم آمده نزدیک کرمی که شده است … شخص او قبله قبول شرف تمکین را

وین منم دست بمن داده بزرگی که مرا
بکف او ز بزرگی سر علیین را

وین منم باقیه اقبال وزیری که ز عدل
تازه کرده است کنون قاعده پیشین را

وین منم از پس سی سال بکام دل خویش
دیده در صدر خداوند معین الدین را

باد در صدر معالیش همه ساله بقا
تا بقا باشد بر چرخ مه و پروین را

دولت موافقان ترا جاه مال داد
گردون مخالفان ترا گوشمال داد

اختر شناس طالع مسعود تو بدید
ما را نشان فرخی و ماه و سال داد

بازیست دولت تو که او را خدای عرش
بر گونه فرشتگان پر و بال داد

دست فلک بچشم عنایت ترا بزاد
از خیمهای عدل تو ابر زلال داد

تیغت زند سکال بر تخت سنجر
تا نامه کینه بکف بد سگال داد

کاری محال کرد که کین تو خصم
بر باد داد سر آنکه محال داد

ای شاه شرق عز و جلال تو سرمدست
کین عز و این جلال ترا ذو الجلال داد

میخواه از آن نگار که او را ز بهر تو
بخت بلند خلعت و عز و جلال داد

زلف دراز و خال سیاهش بدید تا
آمد ز چرخ و بوسه بر آن زلف و خال داد

مرا از پی خدمت شاه باید
دل و دیده جان و عمر جوانی

مر آن زنده کانی که بی شه گذارم
مرا مرگ باشد چنان زنده گانی

ولیکن مرا شاه معذور دارد
که طاقت ندارم از ناتوانی

ای شاه عطا بخش که بخشید برار تو
چشم فلک پیر ندیده است جوانی

درویش بدرگاه تو بشتافتم امروز
جود تو مرا کرد توانگر به بانی

شد قصه من قصه موسی که همی جست
از روشنی اندر شب تاریک نشانی

در آخر شب گشت کلیمی و رسولی
در اول شب تو کلیمی شانی

من شکر تو گفتن نتوانم بتمامی
گر بر تن من گردد هر موی زبانی

همواره مدیح تو سکالم بدل و جان
گر بهر مدیح تو دلی دارم و جانی

ای شاه اگر سکندر دیدی حسام تو
از سنگ و روی آهن سدی نساختی

پیش تو پشت چو چوگان شدی مرا
گر با تو در سخاوت کرم گوی باختی

در دست تو ز دیده محمود اولی
از خاک پای مرکب تو سر فراختی

من بنده از سخاوت وجود تو ام همی
هر روز خلعت تو و نیکو نواختی

رومی و اطلس و قصب و بدرهای زر | دو استر سنک رواسپی و ساختی

فصل زمستان رسید و فصل خزان شد | اب رزان خور که وقت آب روان شد

رخت بکاشانه بر که در چمن و باغ | زاغ پدید آمد و تذرو نهان شد

باد رکهسار تیر برف پدید است | شاخ درختان ز تیر ادو چو کمان شد

اب شمر پیش چشم اینه کون شد | خاک زمین زیر پای غالیه سان شد

مرغ عقیقین سر از شور بر آورد | چنکل او لعل فشان مشک فشان شد

الصنم چنک زن بمجلس عشرت | چنک سبک زن کنون که جام کران شد

بود پیاله روان بدست حریفان | جام کران آی پیاله روان شد

داروی با جز شراب نیست که مارا | قوت دل شد شراب و قوت روان شد

شاه جهان سنجر ابن شاه ملکشاه
انکه بدولت شده است بر ملکان شاه

کوه کنون تیغ را اگر فش بر در | چادر کافور کون کشد بسر در

خوشتر و فرخنده تر بود بحسن و قت | باده بسر در مراو یار بسر در

شمس قمر گرچه روشنست و درفشان | طعنه زند روی تو بشمس و قمر در

زانکه

زانکه حجر چون دلش بکعبه سیاه است | روی بمالند حاجیان بحجر در

هست دل من بزیر حلقه زلفش | همچو میانش بزیر بند کمر در

خوانده ام او را دوستی پسر خویش | تا شدم ایمه سر بعشق پسر در

بوی دو زلفش همی چو جامه یوسف | روشنی افزون کند بچشم پدر در

حور بهشت است و چون بسر دود آید | نغمه او خوش بود بگوش پسر در

شاه جهان سنجر ابن ملکشاه
انکه بدولت شده است بر ملکان شاه

شهر گشائی که خسرو است عجم را | کامروائی که داور است امم را

انکه بخوارزم و نیمروز خراسان | کوهی از عدل اوست ستم را

انکه بهند و بچین رسید شغبش | کار به کشت بت پرست صنم را

از در درگاه او همی چه باید | بیت حرام است و بوستان ارم را

از پس نام خدای و نام پیمبر | مرتبه از نام اوست لوح قلم را

سیرت او تیغ خیر را سبب آمد | دانش و فرهنگ و امن و جود کرم را

هست شرف تیغ خیر را ز خطابش | خطبه و منشور و شعر و زر و درم را

فخر با ثار اوست تا بقیامت | مرکب و تیغ و سنان کوس و علم را

ملک عجم هست زیر مهر نگینش | زانکه سزاوار گشت ملک عجم را

شاه جهانگیر سنجر ابن ملکشاه
آنکه بدولت شده است ملکانشاه

پادشهی مال ده که بنده پذیر است | تاجوری داده که پاک ضمیر است
چون پدر و عم خویش و جد و برادر | در خور ملک و سپاه و تاج و سریر است
دولت او دایره است خط بقا را | نقطه او دایره سپهر اسیر است
حاسد او جفت آه و ناله زار است | باده او جفت جام و ناله زیر است
تیر هلاک است بر کمان خلافش | دیده بدخواه او نشانه تیر است
شاه جوان و وزیر شاه جوان است | بنده فرمان هر دو عالم پیر است
از ملک العرش بر وزیر بشارت | چون ملک شرق مهجهان وزیر است
او ز پدر یادگار شاه جهان است | در خرد اندر جهان عدیم نظیر است
ملک سپهر است این وزیر مبارک | ماه تمام است شاه مهر منیر است

شاه جهانگیر سنجر ابن ملکشاه
آنکه بدولت شده است بر ملکان شاه

بار خدایا ترا خدای معین باد | دولت عالی ندیم و بخت قرین باد

ملک هم

ملک همه سروران زیر علم باد | گنج همه خسروانت زیر نگین باد
ناصر دین خدای و حافظ ملکی | کار تو ترتیب ملک و نصرت دین باد
بر سر دولت مدام و بر سر ملت | فر تو چون پر جبرئیل امین باد
گرچه ز چین تا بمصر راه دراز است | ملک تو از حد مصر تا در چین باد
از فلک و ز ملک همه خطابت | شاه زمان باد و شهریار زمین باد
هر که دلش در وفای تو چو کمانست | بر تن و جانش ز حادثات کمین باد
ساقی تو حور باد و بزم تو کوثر | بزم تو از خرمی چو خلد برین باد
از تو دل و خانه و در و بر تو امروز | هست خوش و خرم همیشه چنین باد

برگ سمن بر گل لقات از سنبل پرتاب کرد | لاله نعمان حجاب لؤلؤ خوشاب کرد
رنگ لعل شکرین او مرا بیرنگ کرد | تاب زلف عنبرین او مرا در تاب کرد
دیده در سنجاب و مشک ناب می‌جست شبی | سینه چون سنجاب و زلفین را چو مشک ناب کرد
تا شکر که بود آن شکر عناب رنگ | شکر و عناب در بازار شکراب کرد
تا که از من کرد پنهان آن رخ چون آفتاب | درد هجر او رخ من زرد چون مهتاب کرد
چون خیال چشم پرخوابش بچشم من رسید | چشم پرخوابش همیشه چشم من بیخواب کرد

آفرین باد از فلک خورشید عدل و جود را
صدر دنیا احمد بن فضل بن محمود را

دوش وقت نیم شب پیغام یار آمد مرا — تا بباغ دل گل شادی ببار آمد مرا
وز پس پیغام نزدیک من آمد یار من — تا ز گردون ماه تابان در کنار آمد مرا
راست گفتی از هوا در دام صیدی اوفتاد — یا بکف ناگاه در شاهوار آمد مرا
موی و روی و اشک من سیم و زر ناب بود — فصل تابستان همی فصل بهار آمد مرا
وز گل و ز لاله او اندر آن ساعت بچشم — خانه همچون گلستان و لاله زار آمد مرا
بی لب او چون مرا جم سر دو بار برد — از لب او شهد و شکر بار کار آمد مرا
آفرین بر یار باد و آفرین بر وصل یار — کین همه شادی و عیش از وصل یار آمد مرا
چون بهار نوبهار آمد ز باد صبحدم — بوی اقبال وزیر شهریار آمد مرا

آفرین باد از فلک خورشید عدل و جود را
صدر دنیا احمد بن الفضل بن محمود را

آنکه تحت او علم بر گنبد گردون کشید — وانکه رای او رقم بر طارم کیوان کشید
بر لب دریا باقبالش گهر جوید همی — پهلوانی کو سپاه از ساحل جیحون کشید
گر کشید اسکندر از ظلمت همی آب حیات — کلک او بس لولو مکنون بظلمت بیرون کشید

آنکه بر مهدش قدم زد نعمت قارون بباد — وانکه بر گنجش نفس زد محنت قارون کشید
در حسود او کشید آخر کمان دشمنی — همچو لیلی کو کمان قهر بر مجنون کشید
او کشید آخر ز مردی کین جمال از بدسگال — کین جمشید آخر از ضحاک افریدون کشید

آفرین باد از فلک خورشید عدل و جود را
صدر دنیا احمد ابن الفضل بن محمود را

تا معین الدین وزیر خسرو عالم بود — عالم از عدلش همیشه تازه و خرم بود
در پناه دولت او بنده و آزاد را — تا رو نعمت بیش باشد جانها بی غم بود
رسم خوب او نظام ملت احمد بود — تا دل او شاد باشد رنج و محنت کم بود
تا سر او سبز باشد روی ما گلگون بود — تا که نام و کنیت او نقش آن خاتم بود
چون عدو را چیره باید کرد موسی کف بود — چون ولی را زنده باید کرد عیسی دم بود
تا که باشد مجلس او کعبه عز و شرف — پای دوست او مقام چشمه زمزم بود
تا سرای ملک را معمار باشد عدل او — فرع آن باشد بلند و اصل او محکم بود
هر دلی را کو جراحت کرد تیغ آسمان — آن جراحت را ز توقیعات او مرهم بود

آفرین باد از فلک خورشید عدل و جود را
صدر دنیا احمد ابن الفضل بن محمود را

هست چشم حاضران در شرق ترا بار او   هست چشم غایبان در شرع برا حسار او
خواب امن از دولت بیدار او باشد که هست   عالم اندر خواب امن از دولت بیدار او
همچنان کز ابر نیسان تازه گردد بوستان   تازه گردد جان ز لفظ و کلک گوهربار او
نعمت قارون شود با سود با انعام او   پیکر گردون شود فرسوده پیکار او
گر فساد خصم خوردن به بود بر دیگران   عیش اکنون جز صلاح و خشم کردن کار او
سیرت و رفتار ایشان بود کسر دین و داد   خیر هر کس آمد اکنون سیرت و رفتار او
مصلحت باشد سپاهی را ز رنگ تیر او   منفعت باشد جهانی را ز رنگ گفتار او
آنکه او در بحث بر پا باشد و فرهنگ   بر و بر بار اسعادت باشد از دیدار او
هر که بر دل کینه وار از او صور کند   بشکند بار از خویش از کینه و آزار او

آفرین باد از فلک خورشید عدل و جود
صدر دنیا احمد بن فضل ابن محمود را

سیرت او بر سر آزادگی افسر نهاد   نامه او از شرف بر سروری سر بر نهاد
وز مبارک رای ملک آرای او بر خسروی   روی سوی درگه شاه جهان سنجر نهاد
دست همت در جوانمردی به عالم بر گشاد   پای دولت در خداوندی بگردون بر نهاد
عاملان را در ممالک خلعت و منشور داد   عالمان را در مساجد کرسی و منبر نهاد

جان پیمبر

جان پیمبر بدو شاد است کو از داد و دین   در سر لعبت شنیدست و آن پیمبر نهاد
فال مدح او همی از دفتر قرآن گرفت   آیت رحمت بر آمد روی بر دفتر نهاد
مدح او حق ثبت و کرد از پس عهدی دراز   نیک عهدی کرد تا حق در کف حیدر نهاد
در ضمیرم کام مدح او همه گوهر نهاد   در دهانم کاه شکر او همه شکر نهاد

آفرین باد از فلک خورشید عدل و جود را
صدر دنیا احمد ابن الفضل بن محمود را

از معالی لفظ او پیرایه ایام باد   در معانی رای او همسایه الهام باد
قاسم الارزاق کرد اقلام او را کردگار   خلق هفت اقلیم را ارزاق او اقلام باد
صید صیاد اجل مانند خواهان او   پوست بر اندام ایشان بر مثال دام باد
دولت پرور او را هر سرکش رام داد   همت میمون او را چرخ توسن رام باد
کلک او را ام از نوشتن گر نیابد آرام   ملک را از کلک او آرام او آرام باد
نقش کلک مشکبارش زیور ایام باد   نعل اسب بادپایش افسر بهرام باد
تا بود با کام و ناکام دشمنی و دوستی   دوستان او بکام و دشمنش ناکام باد
تا که باشد نطق او هم از همه حرفی و فن   عز و جاه او فزون از نطق و از اوهام باد
تا که باشد فرح و بدرام ایام بهار   روزگار او سراسر فرح و بدرام باد

بمن بگذشت ناگاهی جهان افروز دلخواهی
قدش بازنده چون سروی رخش تابنده ماهی

نقابش از سمن دامی ز مشکش بر شکر بندی / ز سحرش در مژه تیغی ز رشکش در زنخ چاهی
بدو گفتم نگارینا زمانی بگذر از پیشم / اگر تو بگذری ماند بدست عاشقت آهی
تن من پست چون کاهی غمم تو سنگ چون کوهی / کجا پیدا شود کوهی که سنجد پیش او کاهی
رسانی باز گمراهم من اندر وادی عشقت / مگر همسنگ آن آهم که بنمائی مرا راهی
مرا گفتا که بنماید ترا راهی بسوی من / چو در چشمت پدید آید خیال من سحرگاهی
چرا با من سخن گوئی همی از طرف بازاری / ترا با من سخن گفتن رسد در کنج خرگاهی
دو نافه زان دو زنجیرم برار ستم سزاواری / دو شکر زان دو یاقوتم مرا قوت آن بر آن گاهی
غلام روی آن ماهم که در گشتم خوش و خرم / که خوش لب عذر خواهی بود و دم دلخواهی
چو ماه من نباشد نیز در گیتی دلارائی / چو شاه من نباشد نیز در گیتی شهنشاهی
جهاندار جوان دولت سرافراز عدو بندان / ابو الحارث ملک سنجر خداوند خداوندان

الا

الا ای پادشاه کشوری یاران نعمت صبر را / چراغ نسل خاقان را جمال آل لشکر را
که تا دیدم رخ چون ماه و دندان چو پروین / ز عشق تو نگهبانم همه شب ماه و پروین را

چنانی تو مرادادر

١٩٧

چنانی تو مرا در خور که شیرین بود خسرو را / چنانم من ترا عاشق که خسرو بود شیرین را
لبت مرجان شیرین است و چون با من سخن گوید / دهد مرجان شیرینت حلاوت جان شیرین را
گهی از سنبلم نسرین ز زارم پرده بردارد / چو سازد حلقه زلفت ز سنبل پرده نسرین را
کند چوگان مشکینت همیشه با دلم بازی / که گوئی این دل مسکینم از زلفین مشکین را
گهی چون زر همی شادی فزاید طبع برنا را / گهی چون می همی رامش فزاید جان غمگین را
دلارامی نوآئینی و داری دلبری آئین / بلی آئین چنین باشد دلارام نوآئین را
شکرریزی و زیبائی میان شکرخوانان / مسلم شد ترا خوبی چو شاهی ناصرالدین را

جلال امت مختار و تاج ملت تازی
که او را زیبد از شاهان بزرگی و سرافرازی

جهانداری که پرورده است در تیغ گهرداریش / همه آفاق را زر و زیب است از دست گهربارش
هما را اختر سعد است دیدار همایونش / که روز و روزگار ما همایون شد ز دیدارش
به طلعت هست خورشیدی که گیتی هم بتیغش / طلوعش گرچه در شرق است و در غرب است آثارش
چو در ایوان قدح گیرد همه رادی بود تیغش / چو در میدان کمر بندد همه مردی بود کارش
فلک را نیست با بد دل که تا بد دل ز زنهارش / جهان را نیست بنجد سر که پیچد سر ز گفتارش
اجل پران شود تا که بگردد عمر بدخواهان / چو در هیجا شود پران خدنگ تیر رفتارش

اگرچه گنج و ملک و عدت و لشکر همی دارد
خدای عرش باشد نگهبان جهاندارش

نه بر روزی اگر یارش نبود خالق نباشد شه
که شاهم به بهروزی خلق اندر جهان یارش

جوانمردی و مردی هست در اخلاق او پیدا
بمردی و جوانمردی ندارد در جهان همتا

ایا شاهی که گسترده‌ست انعامت به عالم
ترا زیبد همی هست بفرزندان آدم بر

مقدم بوده اند اسلاف تو بر جمله شاهان
تو زین معنی شرف داری به شاهان مقدم بر

نه بیند دیده دولت ترا اندر گردش گردون
چو تو شاهی بسلطانی و سلطان معظم بر

جهان بسازند هفت اختر همی از عالم علوی
که تا محشر دهی فرمان به هفت اقلیم عالم بر

چو تو با تاج و با خاتم فراز تخت بنشینی
زمانه گوهر افشاند بتاج و تخت و خاتم بر

برین ملک و برین دولت باقبال تو دستور است
همایون است چون صیف ملک دولت محرم بر

بود هر روز از میران بدرگاه تو بر خدمت
چو باشد رحمت حجاج هر سالی بزمزم بر

یکی اسب و شکار و مبارک شمشیرت
که افتاده‌ست عکس او بهند و ترک و دیلم بر

اگر نخجیر و اندر رزم دیدی بیست و شصت را
ز روی طعنه خندیدی بدست و تیغ رستم بر

کجا تیغ تو درخشد برآید هستی ملت
کجا رای تو تفر ورد بیار آید همی دولت

بود

بفرمان تو لشکر از ایران سوی توران شد
به نیرو تیغ آن لشکر همه توران خوار ایران شد

بشیر آهنین دندان سپردی مرغزار بر
چرا در مرغزار از شیر روبه تیز دندان شد

برانگیزی سوی توران ز دست خویش بازی
چو باز آمد شکار آمد کبوتر زود پنهان شد

برآمد در چنگل فتحی عجب از دست تو برکات
که آن فتح از شرف بر نامه با عنوان شد

نسیم روضه عفوت نجات اهل طاعت شد
شرار آتش خشمت هلاک اهل عصیان شد

خطا خواهان شدند از بیم تیغ تو در باره عصیان
همه خانان باقبال تو افزون از خطا خانان شد

بهر کشور که بخرامی فتوح تو چنین باشد
ترا از خلق و از خالق دعا و آفرین باشد

جهاندار از ماه و مشتری چتر و سریر باد
ز خورشید منور تاج و دور جوزا کمر باد

اگر در پرده پوشیده است از اختران گردون
بر از اختر و گردون بهر جا خبر باد

درین گیتی برادر بادت اندر ملک یار و یاور
در آن گیتی بر و برخوردار و هم در بر باد

همی تا خلق نشناسد شمار قطره باران
فزون از قطره باران گنج اندر کنار باد

همی تا از درختان برگ هر سالی برون آید
فتوح و نصرت از برگ درختان بیشتر باد

همی تا از فلک تابد چو زرین نعل ماه نو
بهر ماهی که نو گردد یکی فتح دگر باد

همی تا از قضا و از قدر مخلوق نگریزد
بدستت اندر قضا باد و بتیغ اندر قدر باد

بزم اندر جهان بروزی و عیش و طرب بادت	بزم اندر جهان امسال بر سالی ظفر بادت

هر چیزی که شیی سعادت همیشه بادت
هر راهی که بگذرامی سلامت راهبر بادت

کلکی که چون بجد مسکین کند گذر	بندد ز مشک سلسله بر رهگذار خویش
ای کلک نازش تو بود پیش شهریار	چونانکه نازش علی از ذو الفقار
همچون صبح سپیده باید از مدار	تا بنید آفتاب جهان را سوار خویش
ای سرفراز خوب شعار خجسته بخت	بشنو بفضل من اندر شعار خویش
هستم بیک درخت و تو پرورده مرا	داود هم ز معجز و اشعار از خویش
و ز شاعران دهر مرا کردی اختیار	من نیز خدمت تو کنم اختیار خویش

هر خانه که قاعده سازد قبول تو
باقی بود ز قاعده استوار خویش

چرا همی نگزینی تو بر وصال فراق	چرا همی ز خراسان روی بسوی عراق
تن مرا تو همی امتحان کنی به بلا	دل مرا تو همی از نمون کنی بفراق
ترا که گفت بگذر ز نعمت و نوشد	ترا که گفت که بگذر ز وعده و میثاق
دل تو هست زنی همبری و فا مشتق	از آن قبل خبرت نی ز نیل مشتاق

بود در مل

تو از هوای هم وزیر و وز نشاط و طرب	من از خروش دوان ورا در بکرد وثاق
گهی ز صحبت تو حرف جویم از تقویم	گهی به بین تو خط شمارم از اوراق
ایا نوشته بهر وقت نامه خوانان	و یا شنیده بهر حال قصه عشاق
بعیش چون من و چون خویشتن نبینی کو	شنیده پدر مهربان و کودک عاق
دعای تو ضمانت عقد بسته با جانم	فراق تو رحیه معتبست در میان صداق
اگرچه سست طلاقم فراق چهره تو	ز جان پاک مران عقد را مباد طلاق
وفا و مهر تو در جان من مقیم شده است	چنانکه عهد رضی و خلیفه در آفاق
نظام خلق خداوند سید ابو نصر	بو علی حسن ابن علی بن اسحق
ایا بحشمت و فضل از همه وزیران فرد	و یا بهمت و عدل از همه بزرگان طاق
سزاست از همه گیتی توئی علی التحقیق	سعادت از همه عالم توئی علی الاطلاق
دل تو هست نشان صحیفه توفیق	کف تو هست کلید خزانه ارزاق
قلم بدست تو نقاش هست فکرت کل	کرم بدست تو قسام نعمت الرزاق
نهاده فضل تو بر گردن معالی طوق	کشیده عدل تو بر گنبد معالی طاق
فروغ رای تو بر نور آفتاب شرف	گرفته امن تو بر دور روزگار سبق
گر آفتاب بیابان چو نور کلک ترا	ز رشک کلک تو بر نور آفتاب محاق

وگر بروم حسامت جدا شود ز میان | جدا شوند همه مشرکان ز شرک و نفاق
کنون ز فر تو آثار ملک یافت نظام | کنون ز عدل تو بازار دین گرفت رواق
طعام ناصح تست از رحیق و از تسنیم | شراب حاسد تست از حمیم و از غساق
قیاس خشم تو و دشمنان تیره درون | قیاس صرصر و کاهست ز آتش احراق
رسید کار حسودان ز رد و بین تا جان | همی بگوید هر کس بدیگری ارزاق
ز خاک درگه تو کافیان نیابند | چو مؤمنان بهشت اندرون گرد رواق
سرای بخت تو را کرد کار عز و جل | برابر فلک المستقیم کرد رواق
از آن قدم که بدرگاه تو قدم بود | گشت اقدام بهرا ز صداق
زبان برارد در وقت منطقی گردد | اگر جماد ز جود تو یابد استنطاق
بدان خدای که او را لقائیه لم‌یزلی است | که آفرین تو باقیست تا بیوم طلاق
بوصف سیرت تو از حدائق معنی | عزیز گشت شعری بوصف استحقاق
ز فر مدح تو من رهی خداوندی | سخنوران جهان شد خاضع الاعناق
ز گاه بنده شود بنوای تو چو کم | گر آب دور تو من بنده را رسد عذاق
اگر قبول تو یکره بمن بپیوندد | ز من گسسته شود از خسته را اطلاق
همیشه تا که خلاف و وفاق باشد رسم | ازین سپهر بلند و زمانه رزاق

مخالفان ترا در زمانه باد خلاف | موافقان تو را از سپهر باد وفاق
قضا مساعد تو بالغدو و الآصال | قدر متابع تو بالعشی و الاشراق

مراتبی که ز جد و پدر رسید بتو
مقیم باد درین خانه تا بروز تلاق